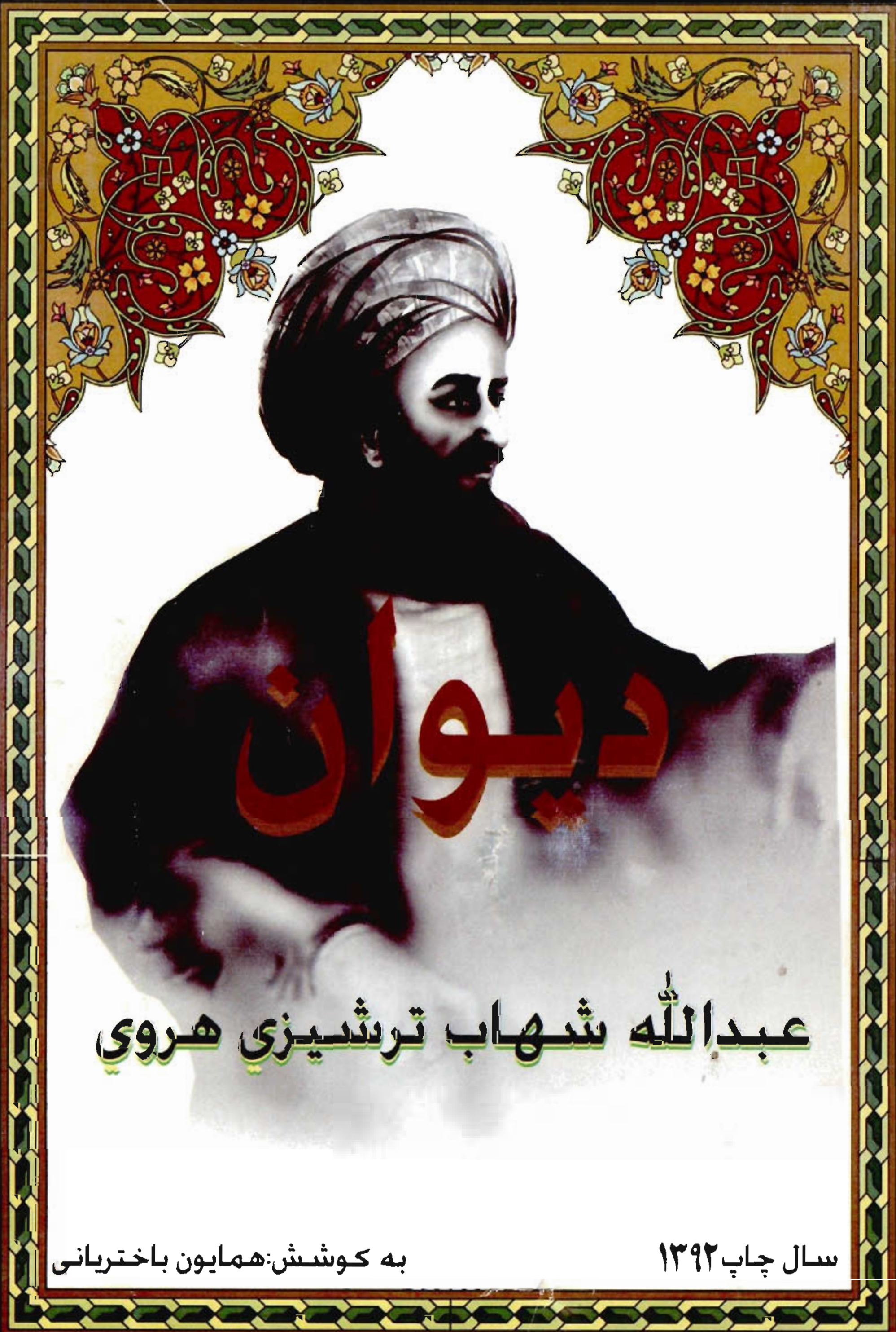

دیوان
عبدالله شهاب ترشیزی هروی
به کوشش:همایون باختریانی
سال چاپ ۱۳۹۲

دیوان

عبدالله شهاب ترشیزی هروی

همای اوج سخن طوطی فصیح مقال
که میتوان به سخنهاش جان فداکردن

خدیو نظم شهاب آنکه انوری وظهیر
خجل شوند برش از کتاب و اکردن



عبدالله شهاب ترشیزی هروی
شاعر، نقاش، منجم، خطاط وسردمدار نهضت بازگشت ادبی درخراسان دوران تیمورشاه

چاپ : مطابع آزادی(دولتی)

دیوان عبدالله شهاب ترشیزی

به کوشش: همایون باختریانی

مشخصات کتاب

نام کتاب	دیوان عبدالله شهاب ترشیزی
به‌کوشش	همایون باختریانی
تایپ	محمد ظریف بشارت
ناشر	ریاست انتشارات کتب بیهقی
آرایش صفحات	نیازمحمد امیری
تیراژ	۵۰۰ جلد
سال چاپ	بهار ۱۳۹۲

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

عبدالله شهاب ترشیزی یکی ازشعرای بلند دست خطهٔ ترشیز است که دروقت زندگانی شاعر ازتوابع هرات بود. درهنگام حیات شاعر والی هرات شهزاده محمود پسر تیمور شاه درانی بود. پدر شاعر نیز درخدمت احمد شاه ابدالی قرار داشت.

شهاب علاوه بر شاعری و علم نجوم، طوریکه خودش تصریح کرده نقاش وخوش نویس هم بوده است .

شهاب ترشیزی معاصر شاعران نامداری چــون میرهوتک خان، عایشه درانی آذر، صباحی و هاتف بود و درقالب های مختلف شعر می سرود.

خوشحالم که به همت فرهنگی فرهیخته آقای همایون باختریانی دیوان این شاعر آماده چاپ شده و اینک مؤسسه انتشارات کتب بیهقی این دیوان پرارج را بدسترس شما می گذارد.

وزارت اطلاعات وفرهنگ علاوه برچاپ مقالات سیمینارها، به چاپ و نشر تعداد زیادی ازکتب تاریخی و پژوهشی اقدام کرده واخیراً دررابطه به غزنی چندین کتاب را به چاپ رسانید که از آن جمله کتب ارجمندی در باره حکیم سنایی غزنوی قابل یاد آوری است. زحمات و کوششهای جناب باختریانی هنگام خواندن دیوان شهاب ترشیزی در برابرخواننده قرار میگیرد ونیز لازم میــدانم اززحمات کارمندان مــؤسسه انتشارات کتب بیهقی با قدر دانی یاد آوری کنــــــــم .

دکتورسید مخدوم رهین

وزیراطلاعات وفرهنگ

پیام ناشر

درتاریخ ادبیات گشن ریشه دری؛ غزل، قصیده، مخمس، مسدس، مستزاد ورباعی گذشته ئی درخشان دارد .

شعردری درازمنه های گذشته وسیله آگاهی، بیداری، هشیاری و دل مشغول مردمان این سرزمین بوده است .

حمایت درباروسلاطین سبب پربارشدن صنایع ادبی بویژه مثنوی قصیده وغزل ازقرن دوم به این سوشده وبزرگانی مانند رودکی، عطار، سنایی، حافظ، جامی ومولوی به مثابه روایتگران ادبی صادق خدمات شایسته یی را انجام داده اند .

هرچند جغرافیأً افغانستان در دو قرن اخیر شاهد تولد و شگوفایی مردانی ازسنخ عنصری و مولوی نبوده اما خوشبختانه این سلسله هیچ گاه از تکاپو و هدایتگری بازنمانده است .

یکی ازشاعران کم شناخته شده یی که تاهنوز آثارش به حله چاپ آراسته نه شده ودوقرن پیش تر درقید زندگی بوده مرحوم عبدالله ترشیزی میباشد.

عبدالله متخلص به شهاب ترشیزی که علم بردار سبک خراسانی است ، در سرودن اشعار دری مانند قصیده غزل ، قطعه، رباعی و مثنوی تسلط داشته و مجموعه یی را که در دست دارید حاصل کار او است .

ریاست انتشارات کتب بیهقی به انگیزه خدمتگذاری به فرهنگ و ادب این کشور به چاپ دیوان ترشیزی مبادرت کرده تا به این سبب خدمت برای مخاطبان کتاب کرده باشد.

فیض الله محتاج

رئیس انتشارات کتب بیهقی

فهرست...

پیشگفتار مصحح

دیباچهٔ مؤلف

۱- قصاید ۱- ۲۱۸

۲- مقطعات ۲۱۹- ۲۹۸

۳- مادهٔ تاریخ ۲۹۹- ۳۱۴

۴- ترکیب‌بندها ۳۱۵- ۳۲۸

۵- رباعیات ۳۲۹- ۳۳۷

۶- لغت‌نامه ۳۳۸- ۳۵۱

۷- فهرست اعلام ۳۵۲- ۳۸۲

قسمت دوم: در هجویات و هزلیات ۳۸۳- ۳۸۵

۱- مُلحدنامه ۳۸۶- ۵۲۰

همای اوج سخن طوطی فصیح مقال | که میتوان به سخنهاش جان فدا کردن
خدیونظم شهاب، آنکه انوری وظهیر | خجل شوند برش ازکتاب واکردن[1]

پیشگفتار

عبدالله پسر حبیب الله متخلص به شهاب ترشیزی که علمدار سبک بازگشت ادبی درخراسان قلمرو درانیان (افغانستان امروز) است؛ درسال ۱۱۶۰هـ ق و به‌روایت دیگر درسال ۱۱٦٥ و به قولی دیگر در ۱۱٦۷ هجری[2] در روستای شفیع آباد بردسکن، از توابع ترشیز پا به عرصهٔ هستی گذاشته است.

مولد و منشاء من از خطهٔ ترشیز پاک
خاک گردون اشتراک قریهٔ بردسکن است

ترشیزی شاعر توانا، خوش طبع، فصیح، بلیغ و آگاه بود. او در انواع شعر چون قصیده، غزل، قطعه، رباعی و مثنوی مهارت داشت؛ ولی در طنزسرایی و هجوگویی بیشتر از انواع شعر مقتدر به‌نظر می‌رسد. تراویده‌های طبع شهاب نشان می‌دهد که او شاعر نیرومند و پخته‌سخن است، به‌ویژه در مرثیه‌سازی و استخراج ماده‌ی تاریخ استاد بوده، پخته‌گی کلامش در قصیده

[1] دیوان خطی شهاب، صفحه ۱۵۰
[2] تاریخ تذکره های فارسی به سعی و اهتمام آقای گلچین معانی.

و مدح گستری به حدی بود که می‌توان به ادعایش صحه گذاشت. او پس از انوری در خراسان آمده است و در علوم مروج روزگار خویش وارد بود؛ چنانکه خود گفته است:

اگرسخن به میان آورم زعلم نجوم		به روزگار نیابـی مرا عدیل و نظــیر
اگرسفینهٔ اشعار خـویش بگـشایـم		به بحررشک شودغوطه ورروان ظهیر
اگربه خامهٔ صورتگری گشایم دس		کنم به آب روان عقل روح را تصویر
اگرقلم به کف آرم پی نوشتن خط		فتد به اوج فلک خامـه ازانامــل تیـر
ولی چـه حاصل ازیــن‌ها که از زبونی بخت
کسی نمی‌خرد این جمله را به نیم شعیـر [1]

وی ازیک خانواده‌ی سرشناس ترشیز وازمعاصرین آذر، صباحی و هاتف بود. ترشیز، که اکنون کاشمر خوانده می‌شود، از شهرستان‌های خراسان بزرگست که درآنزمان جزو قلمرو احمدشاه درانی بود. درسال«۱۱٦۳ ه ق /۱۷۵۰م» احمد شاه درانی در حوالی تربت شیخ جام بر قشون مدافع میر علم ـ نایب شاهرخ افشار ـ فایق آمد؛ میر علم فرار کرد و احمدشاه درانی شاهرخ شاه افشار بن رضاقلی میرزا ـ پسر نادر افشار ترکمان خراسانی ـ را دوباره به حکومت مشهد گماشت؛ اما علاقه‌های جام، باخزر، خواف، تربت و ترشیز را که از توابع اصلی ولایت هرات بود و در دوران قاجارها از پیکر آن جدا گردیده بود؛ دوباره به‌ولایت هرات مربوط ساخت؛ پس ازان ترشیز از عهد احمدشاه تا دوران سلطنت دوم شاه محمود درانی ازمواضع ومواقع

[1] دیوان خطی ترشیزی ص ۱۳۸

مشهور واجزای دارالسلطنهٔ هرات بود[1]؛ ولی درعهد فتوردولت محمود، سلطنت قاجاریهٔ پارس آن رادوباره اشغال نموده به دولت فارس ملحق ساخت.[2] پدرترشیزی ازصاحب‌منصبان وخدمت‌گذاران احمدشاه درانی بودکه مدت سی‌سال به این سلاله خدمت نموده بود؛ چنانکه ترشیزی درقصایدچندی ازین موضوع یادآوری نموده است به‌طور مثال:

گفتم نهال خدمت سی سالهٔ پدر   درروزگارسعی من آیدمگربکار
وان عهدنامهٔ شهٔ فردوس بارگاه   میثاق لطف شاه کند بامن استوار
وانگه بران دو نیز فزایم ز خویشتن
نقاشی و نجوم و خط و شعر هر چهار...[3]

شهاب ترشیزی که مغضوب خان محلی زادگاهش قرارگرفته بود، به‌هرات- مرکز ولایت- شتافته، در حالی به والی آنجا- شهزاده محمود- پناه میجوید که هنوز تیمورشاه سریر آرای سلطنت خراسان‌زمین است

مرا مسکن اصل ترشیز بود   در آنجا عزت [م] نیز بود
پدر برپدر جمله از دیرگاه   همه صاحب منصب و مال و جاه
چوعبدالعلی خان دران بوم وبر   به گردن فرازی برآورد سر
زما دولت و سروری دورگشت
همان شمع اقبال بی نورگشت[4]

---

[1] میر غلام محمد غبار. افغانستان در مسیر تاریخ، نشر مرکز انقلاب با همکاری جمهوری. تهران: چاپ چهارم. ۱۳٦۸ . صفحهٔ ۳٦۳

[2] میر غلام محمد غبار. افغانستان در مسیر تاریخ، نشر مرکز انقلاب. تهران: سال ۱۳۸٦ ص۴۰۲

[3] دیوان خطی ترشیزی صص ٦۰ و ٦۱

[4] دیوان خطی ترشیزی، مثنوی ملحد نامه صفحه ی ۱۷۰

شهاب درسال«۱۲۰٦ هـ ق/۱۷۹۱م» فرصت یافت که به‌دستورشاه محمود درانی به گردآوری اشعار و تدوین دیوان خود که شامل مدایح، مقطعات، هزلیات و هجویاتست بپردازد. کلیات شهاب شامل دیوان اشعار، مثنوی خسرو و شیرین، مثنوی یوسف زلیخا، مثنوی بهرام نامه، کتاب تذکرهٔ الشعرا، کتاب عقد گهر در نجوم و رساله‌ی موسوم به مرادنامه در ذکر وقایع امور دولت علیمردان خان زند می‌باشد که همهٔ اینها -گویا منظوم بوده‌اند؛ ولی آثار منثور او عبارت اند از: تذکرهٔالوزرا و تاریخ مجدد ولایت، که به‌روش صفحات تقویم بنای آن بر جداول می‌بوده این دو اثر وی در هنگام تدوین دیوانش تکمیل نگردیده بودند و امروز نیز نمی‌دانیم که زنده‌گی برای شهاب مجال به‌پایان رساندن این دو اثرش را داده است ویا خیر؟ کلیات شهاب ترشیزی راشامل بیست هزار بیت ذکرنموده‌اند؛ اما دیوانش کمترازده هزاربیت دارد. مثنوی های شهاب که خود به‌زبان شعرازآنها چنین تعریف نموده است.[1]

مثنویاتی که من آوراه ام درسلک نظم	هم به ترتیب اینچنین دفتربه دفترگفته‌ام
اولین بهرامنامه است آنکه درمبدای فکر	بیشترازجملـــه گی اشعار دیگرگفته‌ام
بعد ازآن یوسف زلیخاکزطریق اختصار	درســـه ماه برتوالی بلکه کمترگفته‌ام
ازپس آن خسرووشیرین که دربحرخفیف	برطـــریق داستان هفت پیکر گفته‌ام
بعدازآن عقدگهردرسلک نظـــــم آورده‌ام	وندران مدخل سخن ازچرخ واخترگفته‌ام
بــعـد ازآن [بیاضی]از شــاهان زنـــــد	هم به امرآن ملوک ملک پرورگفتـــه‌ام
دو اگردفتـــر بیابـی شاعـران نـــامدار	کـاندران ایـــام بر تقلیـد آذرگفتـه‌ام

قصهٔ حاجی رحیم و نـقل ملحـد نـامه را
گـرببینی در هجـا ازجمله بهتر گـفته‌ام[2]

---

[1] دیوان قلمی شهاب صفحه ی ٤

[2] احمد گلچین معانی. تاریخ تذکره های فارسی. انتشارات دانشگاه تهران: جلد اول صفحه ی ۳۰۳ سال ۱۳٤۸

تذکره نویسان از دو پسر شهاب یاد کرده‌اند: یکی میرزا مرتضی متخلص به محجوب ترشیزی که مرد تحصیل کرده و دارای سجایای پسندیده بـوده، طبع خوشی داشت و قصاید و غزلیات زیادی سروده است. بیـت زیـرین را نمونه کلامش میدانند:

نسـوزد از چـراغـم تـا پـر پـــــروانـهٔ زاری
به تاریکی چو بخت خود بسی شب را سحرکردم

فرزندکوچکترشهاب میرزا اختیارمتخلص به «شهابی» را نیز سخنور پخته طبع و ادیب لبیب خوانده‌اند، او صاحب تذکرهٔ حدیقتهٔ المدایح است.[1]

روایت است که شهاب در اواخر عمر در ۱۲۱۲هجـری قمـری از دربـار کناره گرفته، در تربت حیدریه‌ی هرات آنروز به انزوا گرایید، محمود میـرزا قاجاردر سفینتهٔالمحمود، رضـاقلی خـان هـدایت درمجمـع الفـصحا واکثـر تذکره‌هاوفات شهاب رابه‌سال (۱۲۱۵ ه ق مطابق۱۷۹۹م) میدانند. روانش شاد باد.

مؤلف تاریخ تیمورشاه درانی صفحه‌ی ٤٧٤ مـی‌نویـسد:« میـرزا عبـدالله خـان شهاب ترشیزی در خلال جنگهای زمانشاه و محمودشاه چون از هـواداران درجـه یک محمود بود از بیم جان از هرات به تهـران و اصـفهان فرارکـرد ....واپـس بـه هرات آمد؛ اما پیش از دوره شاهنشاهی شهزاده محمود (اعلیحضرت شاه محمـود) ١٢١٦ قمری چند ماه قبل وفات کرد». اگر این گـذارش فـوفلزایی را قبـول کنیم عزلت ترشیزی درسال ١٢١٢ در تربت حیدریه مفهـومی نـدارد. چـون جنگهای محمود و شاه‌زمان درسال ١٢١٢ به اوج خود رسیده بود.

---

[1] مجمع الفصحا، تالیف رضا قلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفی، ١٣٤٠ چاپخانه‌ی گیلان.

شهاب که از فحول شعرای زمان و از خوش طبعان روزگارش بود، به قول محمود میرزای قاجار در سفینهٔالمحمود، در هزلیات سوزنی و انوری مرغک دست آموزش می‌باشد، اینکه او درچه مقطع و چه‌شرایط میزیسته به شرحش می‌پردازیم. چرا در دیوانش از نابسامانی‌های زنده‌گی می‌نالد؟ چه عوامل سبب شد که او در اخیر عمر در گوشهٔ عزلت خزید؟

رشد و شگوفایی فرهنگ، ادب و هنر زمانی می‌تواند بهتر و بیشتر تحقق یابد که زمینه و بسترِ بالشِ این مغروس عاری از آشوب و انقلاب باشد. دورهٔ احمدشاه درانی و پسرش تیمورشاه که قریب نیم قرن دوام کرد، یک دوره‌ی نسبتاً امنیت داخلی در شهرهای خراسان بود و شگوفایی استعدادهای هنری در کابل، هرات و دگر شهرهای این سرزمین را درپی داشت؛ مهمتر ازهمه تمرکز دولت در داخل سرزمین خراسان و تعمیم صلح و امنیت درین قلمرو، زمینه‌های اقامت دایمی سخنوران در داخل کشور و بی‌نیازی آنها از دربارهای همسایه را فراهم آورده، زمینهٔ رشد شعر و ادب را در محدودهٔ کنونی کشور مهیا ساخت؛ ولی اثرگذاری شیوه‌ها و شگردهای سخنوری سرزمین‌های همسایه تأثیر عمیق خود را بر جوامع ادبی ما حفظ نموده بود.

دوسده بیش ازحکمروایی محمود بر هرات، تیموریان سریر آرای اورنگ شاهنشهی خراسان زمین در شهر باستانی هرات بودند و شاهان و شهزاده‌گان آن دودمان به عنوان برجسته‌ترین مشوقینِ هنرآفرینان و سخنوران آنروزگار خراسان‌زمین، ماورالنهر و فارس جهان‌بانی می‌کردند. اگرچه هرات در زمان محمود ابدالی به هیچوجه شکوه دوره‌ی تیموری را

نداشت؛ اما پر از آثار و آبدات عهد تیموری بود و از مطالعه دیوان ملک الشعرای دوران او شهاب ترشیزی میابیم که در هرات کتابخانه‌های نفیس کماکان موجود بود. پس از فروپاشی دولت تیموریان هرات، فترت ادبی و فرهنگی بر سرتاسر حوزهٔ خراسان، پاردریا و پارس استیلا می‌یابد که از آغاز سدهٔ دهم تا قرن دوازدهم هجری دوام کرد؛ دراین دوران صفوی‌های فارس، با ازبک‌های ماوراءالنهر و بابریان هند دست به یغمای این سرزمین دراز کرده بودند و به اثر این تجزیه، مرکزیت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خراسان‌زمین یا افغانستان امروزی نابود گردید. چون دولت‌های متعدد پاردریا و پارس نیز درگیر آشوب‌های داخلی و کشمکش‌های قومی و مذهبی بودند، مجالی برای آماده‌سازی زمینه‌های رشد فرهنگ و ادب را نداشتند؛ ولی رفاه اقتصادی، صلح وامنیت وتوجه شاهان هند به هنر و ادب، این مرکزیت هرات را به دهلی و آکره منتقل نمود. با آنکه حرکت‌های ادبی هرات و کابل دوره‌ی سدوزاییان افغانستان و سیر ادبیات دوره‌های زندیه و قاجاریه در فارس به هیچ وجه با دورهٔ تیموری قابل مقایسه نیست[1]؛ چنانکه حتی شهاب ترشیزی نیز این دوران را «غایت قحط سخنوری» خوانده است.

طوریکه همه می‌دانیم؛ شعر دری از قدیمترین ادوار تاکنون در سه یا چهار سبک سروده شده است؛ مانند سبک خراسانی، سبک عراقی، سبک هندی، نهضت بازگشت ادبی که شهاب «ترشیزی» از پیشروان آن در

---

[1] تاریخ افغانستان، مولف جنرال سرپرسی سایکس، مترجم سر محقق عبدالوهاب فنایی. کابل: مطبعه ای آزادی . ناشر: اکادمی علوم افغانستان – مرکز علوم اجتماعی سال ۱۳۸۲ صص ۲٦۸ – ۲۷٤؛ مطابق ۲۰۰۳ میلادی.

خراسان (افغانستان امروز) می‌باشد، اینکه سبک‌ها را سه یا چهار می‌گوییم بدین لحاظ که سبک بازگشت ادبی سبک مستقل نیست و آن دنبالهٔ سبک‌های معروف به خراسانی و عراقیست و در حقیقت یک عکس‌العمل در مقابل سبک هندی می‌باشد[1]. سبک خراسانی که گوینده‌گان آن از خراسان قدیم؛ فرارود، بلخ، غزنه و هری بودند؛ چون شاعران بخارا، سمرقند و خوارزم نیزهمان روش را پیروی می‌کردند؛ این سبک از ابتدای عصر اسلامی تاقرن ششم رایج‌ترین مکتب‌ادبی درشعر دری بود: مشخصات آن ساده‌گی زبان؛ کاربرد کمترکلمات عربی: ترکی وسایر زبان‌های مجاور؛ گرایش به‌واقعیت و زمینی بودن معشوق و اتکا به لهجه‌های معمول زمان بوده، لغات مهجور و کهنه بیشتر درآن به کار برده می‌شد و مضمون شعر را بیشتر حماسه، حکمت، اندرز و پند، مدح و مرثیه و موضوعات غنایی تشکیل می‌داد. عام‌ترین گونه شعر دراین سبک، قصیده بود و پس از آن رباعی و غزل و سایر اصناف شعری مورد توجه قرار داده می‌شد.

سبک عراقی را مولوی بلخی در سده‌ی ششم[2] هجری در دیوان شمس بنیاد گذاشت با سعدی و حافظ و ابن یمین به اوج رسید؛ نشانه‌های سبک عراقی را می‌توان در دیوان انوری نیز یافت، حملهٔ مغول در تکوین آن نقش اساسی بازی نمود که الی سده دهم هجری عام‌ترین سبک دربین سخنوران زبان دری بود، عمده‌ترین مشخصات این سبک درون‌گرایی و حرکت شعر

---

[1] مصطفی رحیمی نیا، زنده‌گی نامهٔ یکصد و ده تن از شاعران، نویسندگان و دانشمندان، انتشارات جهان آرا، تهران: ۱۳۸۵ صص ۳۰ - ۳۱.

[2] ژوبل محمد حیدر، تاریخ ادبیات افغانستان، بنگاه نشراتی میوند، پشاور: سال ۱۳۸۲ ص ۱۹۸

به‌سوی دشواری بود که درآن از لغات عربی و ترکی نیز استفاده می‌شد، آسمانی شدن عشق و انتقاد اجتماعی از مشخصات این سبک است، غزل و به‌ویژه تغزلات عاشقانه، توجه به تصوف و عرفان و کاربرد بیشتر مثنوی و توجه به صنایع بدیعی از عمده‌ترین مشخصات این سبکست.[1] بعد ازآن شعر تغییر ماهیت داده و سبک جدیدی به‌نام سبک هندی رواج پیدا کرد، نخستین شاعریکه ممیزات سبک هندی در اشعارش به ملاحظه می‌رسد نورالدین عبدالرحمن جامی هروی است که پادشاه آنجا سلطان حسین بایقرا ووزیردانشمندش امیرعلی شیرنوایی که هردومتمایل به‌تصوف و نازک‌خیالی بودند سبک هندی به‌زبان زنده و مروج بین مردم نیز ارج می‌گذاشت و دراز کوشیده می‌شد تاترکیبات جدید به‌میان آمده از تکرار حرف گذشته‌گان خودداری صورت گیرد. این سبک به تمثیل، حسن تعلیل اتکا داشت و بر نازک‌خیالی تأکید می‌ورزید و بر جزییات دقت بیشتر خرج می‌داد.

سبک بازگشت ادبی که در اواخر قرن دوازدهم هجری تبارز نمود در غزل و مثنوی، شبیه سبک عراقی است؛ ولی از لحاظ زبان میکوشید که از واژه‌های لهجه‌های گفتاری اجتناب ورزد. بعضی‌ها نهضت بازگشت ادبی را سبک مستقل نمی‌دانند؛ چنانکه قبلاً اشاره شد این نهضت دنبالهٔ سبک‌های معروف به خراسانی و عراقی و تقلید از آنهاست.

در سرزمین هند با آنکه سبک هندی در اوج مقبولیت قرار داشته سخنوران زیادی را به‌خود جلب نموده بود، سبک عراقی هنوزهم پیروانی داشت. در ورارود (پاردریا) نیز چنین وضعی حاکم بود؛ اما در فارس که

---

[1] ژوبل محمد حیدر. تاریخ ادبیات افغانستان. صص ۹۸ ،۲۲۴،۲۲۳ .)

سبک هندی هنوز اثری نگذاشته بود، سخنورانش بیشتر از سبک عراقی پیروی می‌کردند دراین میان برخی‌ها به‌شیوهٔ بازگشت ادبی نیز رو آورده بودند که ظهور این نهضت حاصل آرامش نسبی دوره‌های سلطنت کریم خان زند و فتح علیشاه قاجار بود. غایه و هدف این نهضت در حقیقت نجات‌دادن شعر از تسلط سبک هندی بود که به زعم متجددین یا نهضت بازگشت، این مکتب شعر را به انحطاط و ابتذال؟! می‌کشاند. این دسته از شعرا، سبک‌های خراسانی و عراقی را چه از نظر مضمون و چه از نظر زبان سرمشق کار خود قرار داده بودند. در ایران دربار فتح علی شاه قاجار «۱۲۱۱ ـ ۱۲۵۰ ه ق» که خود بهره‌یی از سخنوری داشت و در شعر «خاقان» تخلص می‌کرد؛ در رشد و تکامل این نهضت تاثیر زیادی داشت؛ اما در خراسان عهد احمدشاه و تیمورشاه سخنوران داخل سلاله‌ی شاهی و بیرون از آن چون احمدشاه درانی، زمان‌شاه، شهزاده نادر، شهزاده شجاع الملک (شاه شجاع)، شهزاده عبدالرزاق دری(پسر زمان‌شاه) و اهل دربار چون عبدالله وکیل الدوله، الله یار راسخ، غلام محمد شاهجی و میر اولاد ذکا از سبک عراقی پیروی می‌کردند؛ ولی در مقابل عده‌ی دیگری از آنها چون اعلی حضرت تیمورشاه، میرهوتک افغان، میرزا لعل محمد عاجز، عیدی غزنوی، سردار محمد علم وکیل الدوله و میرزا علی عسکر وصفی و دیگران، پیرو سبک هندی بودند.

حضرت ابوالمعانی بیدل که در حدود نیم قرن قبل از شهاب ترشیزی می‌زیست، به عنوان یکی از استوارترین پایه‌های سبک هندی، تأثیر شگرفی بر روند ادبیات سرزمین‌های هند، خراسان و پادریا به‌جا گذاشته بود و توجه

بیش از حد اهل دربارِ عهد تیمورشاه درانی به شیوهٔ او برخـی از سـخنوران این دوران را به گرایش به سبک بازگشت ادبی واداشـت. شـهاب ترشـیزی برازنده‌ترین چهرهٔ آنان در شهر هرات افغانـستان بـود. بـا آنکـه انبـوهی از سخنوران این عهد در کابل، هرات، بدخشان و قنـدهار قـدم در جـای پـای حضرت بیدل می‌گذاشتند؛ شهاب از ایشان یادی نه نموده، برعکس ده‌تن از شعرای پیرو سبک‌های عراقی و بازگشت ادبـی را بـر کرسـی ولایـت معنـا نشانده می‌گوید که:

درعهدماکه غایت قحط سخنوریست　　　بر ده نفـر ولایـت معنـی مقـرر است
نامی و آذر و خـرد و هاتف و رفیـق　　　صافی که درطریق سخن سحرگستر است
پس عابـــد و صباحـی و مشهور بعد شان
صدر جهان محیط که بر فاضلان سـراست[1]

به‌باور دانشمند پرکار کشور داکتر اسدالله شعور، چشم‌پوشی از یادکرد بیدل دراین شعر ناشی از تفاوت سبک و سلیقهٔ بیدل و شهاب بوده، بیشتر ازهمه اختلاف شهاب با بیدلگرایان دورانش در آن بازتاب دارد تا نا آشنایی کامل او با شعر و نام ابوالمعانی بیدل.[2]

حضرت جامی، سلطان حسین بایقراء و وزیرش امیر علیشیر متمایـل بـه تصوّف و غزل عرفانی بودند و کاربرد ظرافت و نازک‌خیالی در غزل را می‌پسندیدند؛ ولی انکشاف این سبک به‌سبب عدم دوام حکمروایـی تیموریـان

---

[1] دیوان خطی شهاب ترشیزی، حاشیه ی ص ۱۰۹

[2] شعور داکتر اسدالله، بیدلگرایی و مروری بر زمینه های فرهنگی و تاریخی و اجتماعی آن در افغانستان، کابل: انتشارات امیری سال ۱۳۸۷ ص ۱٦

هرات، به‌زودی در قلمرو هند تحقق یافته، استادانی چون صایب، کلیم و بیدل وارد عرصهٔ ادب دری گردیده، این شیوهٔ سخن را به اوج رساندند. ابوالمعانی بیدل در افغانستان به‌سببی به عنوان شاعر بزرگ ملی تقدیر می‌شودکه همان راه و روش سنایی مولوی و جامی را ادامه داده و ضمناً اصطلاحات متداول و متعارف کابل‌زمین را در کلام خویش جا داده است. در هند غزل ترقی کرد و قصیده به انحطاط گرایید؛ زیرا هدف غزل هنر نمایی سخنور بوده، در هر بیتی از آن ابعاد زیادی را می‌توان گنجاند و نقش‌های رنگین و دل‌انگیزتری آفرید؛ درحالیکه قصیده گنجایش بیشتر از یک موضوع را ندارد.

از آنجاییکه سبک معروف به هندی در بستر آرام و سرزمین متمول هندوستان نشو نما نمود و در افغانستان هم بنا به دلایلی که قبلاً در مورد سبک و سیاق حضرت ابوالمعانی برشمردیم، پیروان زیادی پیدا کرد؛ اما پس از عهد تیمورشاه درانی که نخست جنگ‌های دوامدار بین پسران او برسر احراز قدرت سیاسی استمرار یافت و سپس دست به دست شدن قدرت از درانیان به محمدزایی‌ها و کشمکش‌های نظامی و سیاسی بین پسران پاینده خان و مبارزات آزادیخواهانهٔ مردم در برابر تجاوزات مکرر خارجی، برعلاوه اینکه هنر در وطن ما قوس نزولی خود را می‌پیمود، مردم افغانستان را از دنیای تخیلات شاعرانه به جهان واقعی پایین آورد و درنتیجه سخنوران که بخشی ازاین جامعه بودند به سبک‌های خراسانی و عراقی که همانا وقع به حقایق ملموس که می‌توان آنرا چیزی شبیه شیوهٔ ریالسم **Realism** یا واقعیت‌گرایی دانست، رو آوردند؛ یعنی این دو سبک با

حیات واقعی و عملی شان انطباق بهتری داشت و جنبش معروف به بازگشت ادبی در افغانستان که از زمان ترشیزی شروع شده بود، با میرزا محمود سالک بالاحصاری کابلی در عهد امیر دوست محمد ادامه یافت و در قرن سیزدهم با واصل کابلی به اوج خود رسید و پس از او غلام محمد خان طرزی و پسرش محمد امین عندلیب با سرایش قصایدی به سبک‌های قدیم روی آوردند و ادیب پشاوری و قاری عبدالله خان ملک الشعرا پرداختن به این شیوه را به جنبشی مبدل ساختند تا اینکه از معاصرین، استاد خلیل الله خلیلی با سرایش قصاید فرخی‌وار به نماد سخنوران بازگشت ادبی مبدل گردید.[1]

با نظرداشت جریانات یادشده در بالا می‌توان گفت که افغانستان از سال‌های پایانی سدهٔ دوازدهم تا میانه‌های سده‌ی چهارده‌هم هجری دربین دو جاذبهٔ ادبی قرار داشت: یکی سبک هندی و به‌ویژه مکتب حضرت بیدل که شالودهٔ آن شرح و بیان احساسات و عواطف بود در غرب این روش را امپرسیونیزم **Impressionism** نامیده‌اند و دیگری گریز از سبک هندی و رو آوردن به واقعیت یا ریالیزم **Realism** که همانا سبک‌های عراقی و خراسانیست. بدین ملحوظ در کشور ماهم روز عرص بیدل که چهارم ماه صفر هرسال است تجلیل می‌شد و در پهلوی آن روند بیدل‌زدایی نیز رونق می‌گرفت که حرکت ملا بادل کابلی و پیروانش از بارزترین نمونه‌های چنین روندی به‌شمار می‌آید. تسلط این دو جریان تا جایی بود که دو برادر یکی از سبک هندی پیروی می‌کرد و دیگری از سبک عراقی مانند الله یار خان

[1] ژوبل محمد حیدر. تاریخ ادبیات افغانستان، کابل: انتشارات میوند. سال ۱۳۷۸ صص ۲۲۳- ۲۷۲

راسخ و میر هوتک افغان ویا پدر و پسری چون عبدالله وکیل الدوله و محمد علم وکیل الدوله که یکی به سبک هندی می‌سرود و دیگری به شیوهٔ عراقی. درین بحبوحه ملک الشعرای دربار محمود درانی در هرات میرزا عبدالله خان ترشیزی عَلَم سبک بازگشت را به دوش می‌کشید؛ شاعران مجمع ادبی داخل دربار کابل اغلبً بیدلگرا بودند و روی همین علت نیز پیروان سبک‌های دیگر روزگار خویش را تحویل هم نمی‌گرفتند چندانکه شهاب ترشیزی انزجارش ازین حلقه را ضمن سرایش قطعه‌یی چنین بیان داشته است:

داخل مجمعی شدم که بدند / اهل آن همچو گاو در مرتع
همه را گفتی از برودت ثقل / در مفال پدید گشته وجع
نه تواضع نه مردمی کردند / آری ازگاو مردمی چه طمع
تیز در ریش اهل آن مجلس
... در... اهل آن مجمع[1]

میرزا لعل محمد خان عاجز معروف به عاجز افغان حکیم باشی و میرهوتک افغان هرکاره باشی و داروغه اخبار یعنی رییس سازمان اطلاعاتی دربار این انجمن را رهبری می‌کردند.

سبک بازگشت ادبی در آوانی‌که سبک هندی در هند، افغانستان و آسیای میانه در اوج بود در سرزمین پارس که ازاین حوزه دور بودند از نیمهٔ دوم قرن دوازدهم آغاز گردیده تا اوایل قرن چهاردهم سبک مسلط شعر فارسی

---

[1] دیوان خطی ترشیزی صفحهٔ ۲۲۵

در غرب ایران امروزی بود. مهمترین سخنوران این سبک لطفعلی بیگ آذر بیگدلی، هاتف اصفهانی و حاجی سلیمان صباحی بیگدلی بودند. شهاب ترشیزی اسم هرسه تن آنها(آذر، هاتف و صباحی) را در زمرهٔ شاعران دلخواه خود آورده است و این علاقمندی خود نشانگر پیروی سبک بازگشت ادبی توسط شهاب است، بنا به گفته‌ی رضاقلی هدایت در مجمع الفصحا پیروان این شیوه از سبک معروف به هندی شدیداً انتقاد می‌نمودند و مدعی بودند که این طرز و سیاق سخن گفتن شعر را به ابتذال کشانیده است. اینهابدین باور بودندکه سبک هندی به تدریج به اثرمبالغه وافراط شاعران به انحطاط گراییده بودکه این انحطاط باعث رکودوتنزل درشعر فارسی شده، دراواخرقرن دوازدهم نهضت بازگشت ادبی به‌شکل عکس‌العمل وارد صحنه گردیده تا شعر و ادب را ازاین ابتذال نجات دهد. داکتر نجیب مایل بدین باور است که پیروان سبک هندی نیز به این نهضت (بازگشت) به دیدهٔ نقادانه نگریسته و چنین استدلال می‌نمایند: در آوانی‌که شعر سبک هندی پس از ظهور صایب، کلیم و بیدل و دیگران در اوج رسیده بود اذهان تنبل که توانایی شگافتن ابهامات و دریافت ایهامات سبک هندی برایشان دشوار بود به شیوهٔ بازگشت یعنی به سبک ساده شعر خراسانی رو آوردند. اینها غافل از آن بودند که آفرینشگر شعر انسان بوده، با طبعیت سروکار دارد و از فعل و انفعال جامعه تأثر می‌پذیرد؛ پس مسیر انکشاف شعر را با نقب زدن به گذشته منحرف ساختند، حال آنکه سبک هندی به علت تأکید بر تازه‌گویی، نوآوری و کشف شیوه‌های جدید تأکید داشت و اما بازگشتی‌ها دوباره با کلیشه‌های کم‌رنگ سبک خراسانی روی آورده به تقلید محض

پرداختند بی آنکه توجه داشته باشند به اینکه شعر نیز مانند پدیده‌های دیگر زنده‌گانی انسان نیاز به تجربه دارد، نه به تقلید[1].

نسخهٔ خطی دیوان شهاب ترشیزی- این شاعر بزرگ- از سالیان متمادی در دسترس نگارندهٔ این سطور بود؛ این کتاب با جلد چرمی منقش و مذهب. اوراق مهر شده با مهر سنگی. صفحه ای ۱۵ سطر. الی صفحه ای ۳٦ عنوان ها ها بارنگ سرخ نوشته شده. نخستین ورق این نسخه که بایستی عنوان کتاب دران درج باشد با تأسف که ازبین رفته؛ اما اوراق دیگر آن به جز یک ورق از وسط کتاب افتاده، بقیه همه سالم مانده است. رونویسگر نسخه در آغاز با فراغ خاطر و حوصله‌مندی تمام شروع به نسخه‌برداری نموده، محتویات دیوان را به خط نهایت زیبای نستعلیق درج دفتر کرده است؛ اما هرقدر که به آخر کتاب نزدیک می‌شویم ناسخ یا شاعرعجول و بی‌حوصله می‌شود. گذشت زمان نیز کار خود را نموده بعضاً جوهر سواد را انتشار داده، کلمات مجاور را نیز زیر سایهٔ سنگین خود فرو برده است. کتاب به طول ۲۳× ١٦ سانتی‌متر بوده، ۲۹۳ صفحه را با محتوای پنجهزار و اندی بیت دربر گرفته است.

متن کتاب از مدایح آغاز گردیده، سپس قطعات و به دنبال آن هجویات تدوین یافته اند؛ ولی نه به صورت منظم و مردف. اوراق دیوان شماره نداشته برای حفظ تسلسل اوراق؛ نخستین واژهٔ صفحهٔ بعدی در حاشیه‌ی پایینی هرصفحه به‌شکل پاورقی درج گردیده است. خوانش صفحات نیمه اخیر این نسخه به آسانی میسر نیامد؛ زیرا از یک‌سو آسیبی که براین بخش

---

[1] صورابهام در شعر فارسی، دکتر نجیب مایل هروی، مشهد: کتابفروشی زوار ۱۳٦۰ .

رسیده خواندن آن را مشکل ساخته و از سوی دیگر تغییر خط ناسخ در حواشی این بخش که به شیوهٔ خط شکسته و کوچکتر از معمول مبدل شده است مشکل قرائت را دو چندان ساخته است؛ ولی خوشبختانه پس از تفحص و تحقیق و راهنمایی یکی از دوستان فاضل آقای شاه محمد خان مصلح آمر انستیتوت زبان و ادب دری اکادمی علوم، معلوم گردید که نسخهٔ بالنسبه معتبر این کتاب به خط زیبای دانشمند نامور و پرکار کشور، ملا فیض محمد خان کاتب هزاره در آرشیف ملی افغانستان نگهداری می‌شود. این نسخه که دارای طول و عرض مشابه به نسخهٔ نخستین است، ۳۶۲ صفحه را احتوا می‌کند. باید یادآور شد که داستان مصطفی قلی خان در قسمت هجویات هردو کتاب موجود است عنوان ملحد نامه در هیچکدام آنها درج نشده است؛ بلکه از روی قراین و گمانه زنی‌ها آنرا ملحد نامه نامیدیم، مثنوی حاجی رحیم در نسخهٔ فیض محمد کاتب موجود نیست و در نسخ دیگر نیز نیافتم؛ پس آنرا از روی یک نسخه نقل نمودیم و تصحیح آن قیاسیست.

ملا فیض محمد کاتب در ترقیمهٔ (یادداشت ختام) کتاب نوشته است که: «لله الحمد که این نسخه حسب الامر جناب بندهگان سکندر شان اعنی خلف الصدق شهریار روشن‌ضمیر الامیر ابن الامیر ابن الامیر امیر عبدالرحمن خان لازالت نجوم دولهٔ العلیه وادام الله سدهٔ السنیه در سنه ۱۳۱۳ هزار و سیصد و سیزده شعبان المعظم اتمام پذیرفت. الراقم فیض محمد هزاره»

شیوهٔ املای این نسخه ویژه‌گی‌های املای سدهٔ نزدهم میلادی را دارد؛ زیرا حرف «سین» کششدار معمولاً سه نقطه در زیر خود دارد و حرف «گ» بدون سرکش به صورت «ک» نوشته شده است. به جای حروف دری گاهی همصداهای عربی آن نوشته شده‌اند مانند طپان به جای تپان وغیره. ولی شیوه خط کاتب بسیار زیبا و خوانا بوده برای خواننده هیچ گونه مشکلی نمی‌آفریند. افزون براین دو منبع نسخه‌ی دیگری نیز مورد استفادهٔ نگارنده است که حاوی چند قطعهٔ معدود اشعار شهاب است. ازجمله اشعاریکه در اثر مقابله صحت آنها معلوم گردید به تصحیح کمک نمود و آنهایکه که در صحت اشعار شبه و ریب موجود بود، آنها را به خاطر رعایت احتیاط درج دفتر نه نمودیم؛ اما بعد از مقابله و معارضه‌ی هرسه نسخه آنچه که عقل سلیم به صحت آنها گواهی میدهد درج دفتر گردید که البته اختلافات را نیز یا نشانی کرده ویا ضمیمه پاورقی نمودیم. نسخهٔ قدیمی که نزدم موجود بود آنرا الف، و نسخهٔ استنساخ شده توسط فیض محمد خان کاتب هزاره را به خاطر خوانا بودن و مراعات قافیه توسط وی، اصل قرار داده و نسخهٔ (ب) نامیدیم؛ همچنان یک تعداد اشعار شهاب که در کتاب مجمع الفصحا تألیف رضا قلی خان هدایت نقل شده بود، آنعده‌ی که مشکوک به‌نظر میرسید حذف شده و بقیه درج کتاب شد، هردو نسخهٔ کامل، مشکلات خود را داشتند. در نسخهٔ کاتب موضوع فدای قافیه شده است؛ بطور مثال: ترکیب بندی که در مرثیهٔ اعلیحضرت تیمورشاه از هفت بند متشکل است و در نوع خود به استناد کتاب افغانیستان در پنج قرن اخیر، شاهکاراست هرخانه‌ی آنرا جهت مراعات قافیه در مواضع مختلف درج دفتر نموده که

خواننده نمیتواند موضوع را به شکل منطقی پی‌گیری نماید، به عین شکل مراثی دیگر را به همین منوال رقم زده است. مثنویاتی که در دفتر هجویات درج است، بعضاً غزل‌هایی را که مربوط به مثنوی میشود، طور جداگانه به ردیف قافیه نوشته است. در دفتر الف باوصف اینکه خود شاعر از سه قسمت گفتگو کرده است اما نه ردیف قوافی مدنظر گرفته شده و نه تفکیک انواع سخن (قصاید، قطعات، رباعیات، ترجیع بند و مثنویات) همه درهم و برهم نگاشته شده اند که ردیف کردن آن مشکل بود. جهت سهولت برای خواننده‌گان عزیز ما دیوان را به بخش‌های مختلف چون قصاید، مقطعات، رباعیات، ترکیب‌بندها، مادۀ تاریخ، تفکیک نمودیم و قسمت هجویات را نیز در اخیر به شکل جداگانه درج دفتر نمودیم که مثنویات آن (ملحدنامه و داستان حاجی رحیم) را در ابتدا و بقیه را به ردیف اسامی اشخاصی‌که هجو شده، متذکر شدیم و در اخیر کتاب هم اشعار متفرقه را آورده‌ایم.

شهاب ترشیزی در هجوسرایی دستی بالا و قدرت عجیب داشته گرچه هجای رکیکۀ او تا بو و ممنوع روزگار ماست؛ اما روی چند دلیلی خواستیم این اسرار مگو را نیز به رسم امانت‌داری به خواننده‌گان تسلیم دهیم اگر خواننده‌گان ارجمند آنها را مضر پنداشته و تحریم نمایند میتوانند در کتاب دست داشته‌ی خود به نابودی آنها بپردازند. اگرچه خود شهاب در دفاعیه‌یی به شکل استادانه از سرایش هجویات در دفتر خود دفاع نموده است که لازم به آوردن دلیل دیگری نیست.

صد هزاران تحفه ونعت و سلام   باد بر پیغمبر عالی مقام
وانکه حسان را ز بهر نشر دین   گشت فرمانده به هجو مشرکین
تیره بختان رابود دردی عجیب   کش هجا درمان بود جای طبیب
تا نگویدکس که شعرهجو هزل   کس نگویددرجهان جزمرد رزل
انوری گفتست و سعدی نیز هم
من اگر گویم نباشد هیچ غم

(دفتر خطی ترشیزی. صفحهٔ ۲۷۹)

باآنهم مانیزچند نکته‌یی رادرموردبه خواننده‌گان عزیرپیشکش مینماییم. در ادبیات فارسی دری به نویسنده‌گان و شعرایی برمیخوریم که با صراحت باور نکردنی کلامی که برای فارسی زبانان امروز بسیار قبیح به‌نظر میخورد، بیان داشته‌اند، ازبین اینها که معروفترین شان سنایی غزنوی، انوری، عبید زاکانی، اسمعیل سیاه هراتی، ایرج میرزا وغیره هستند. زاکانی در زبان طنزگونه به نقل لطیفه‌های درین زمینه میپردازد و همچنان اشعار ایرج میرزا قابل یادآوری است، درمورد سعدی که از بزرگان و نوابغ شعر و ادب فارسی است (متولد ٦٠٦ ه ق) آثارش شامل نکات اخلاقی و پند و موعظه است حتا به زبانهای خارجی نیز ترجمه شده است.؛ اما کمتر کسی از کتب «خبثیات» و «مجالس الهزل» او آگاه‌اند و آن به علت محتوای آنست و در حقیقت اکثر ناشران از انتشار این کتب خودداری کرده‌اند. یکتن از اشخاصیکه مقدمه و تصحیح کلیات سعدی را عهده‌دار بودند درمورد چنین مینویسند: «ما از انتشار کتاب «هزلیات» و «خبثیات» خودداری کردیم اینک اجمالاً لازم است درین باب بگویم:

هزلیات عبارت است از .... مطالب ناپسند و رکیک .... این کتاب در نسخه‌های قدیم که در دست ما نیست ولی نمونه آن در نسخهٔ پاریس ... دیده میشود ... ما چاپ این دو کتاب را شایسته ندانستیم.» اینک ما یک نمونهٔ شعر ازین دو کتاب خدمت خواننده‌گان عرضه میداریم:

آمد به نماز آن صنم کافر کیش　　ببرید نماز مومنان و درویش
می گفت امام مستمند دل ریش
ای کاش من از پس بدمی وی ازپیش

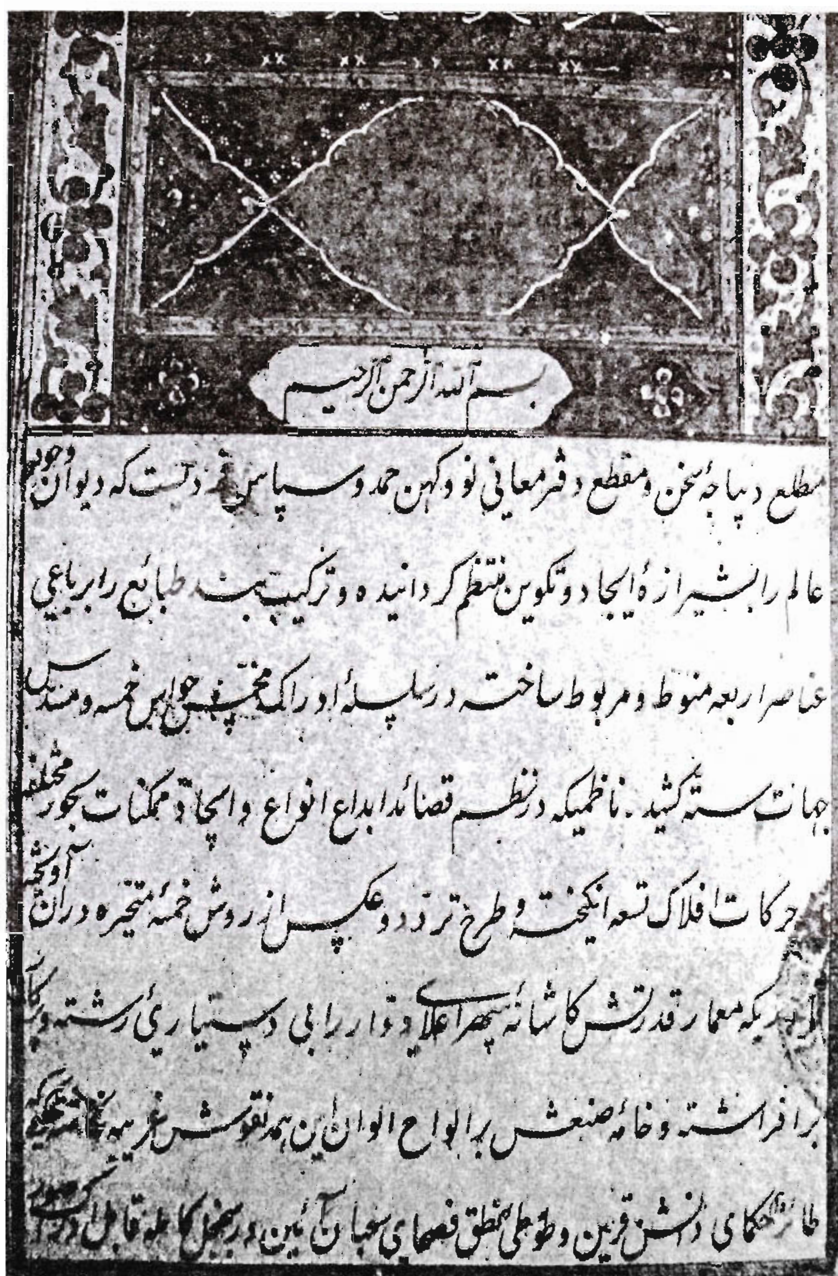
آیا همه‌کس سخن را باید در لفافه ادب تحویل بگیرند و همچنان به مخاطبین خود تحویل بدهند. باید از واقعیت‌ها چشم بپوشیم؟ و آیا گذشت زمان طرز تفکر ما را تغییر نخواهد داد؟ به‌طور مثال: یکی از مترجمان قرن هژده غربی کتاب مشهور هزار و یکشب را میخواست به فرانسوی ترجمه نماید مقداری از کتاب را که به عقیدهٔ او محتوای غیراخلاقی داشت از تیغ سانسور میکشد و در مقدمهٔ خود چنین مینویسد :«دراین کتاب داستان‌های بود که شرط ادب به‌من اجازه ترجمه آنها را نداد. اگر اخلاق شرقی‌ها میتوانند این داستان‌ها را متحمل شود، خلوص اخلاق ما، ما را مانع میشود.» حال که زمان تغییر نموده و جامعه غرب نیز تغییر نموده چه صحنه‌ها و الفاظ رکیک را از طریق رسانه‌های گروهی به خورد مردم میدهند که صحنه‌های هزار و یکشب، یکساعت آنرا تحمل کرده نمیتواند. حفظ اخلاق کار پسندیده است؛ اما امانت‌داری و انتقال اعتقادات مردم یکدوره چه منفی و چه مثبت کاریست ستوده‌تر، ما میتوانیم به شکل بهتر به طرز تفکر و

عنعنات چه پسندیده و چه ناپسندیدهٔ آنزمـان پـی ببـریم. زمـان مـا زمـان تحولات ژرف و سریع است، تکنیک و رسانه‌های جمعی، جهـان بـزرگ را به دهکده‌ای کوچک تبدیل نموده است زمان ما دورهٔ انقباض زمان، مکان و فاصله‌هاست؛ حتا قدیم و جدید، کهنه و نو باهم خلط خواهند شـد، مرزهـا درهم خواهد شکست و همچنان فاصله‌های هجو و مدح نیز کوتاه خواهـد شد، هجو با مدح سر از یک مصرع یا بیت سر بـدر خواهـد کـرد. شـعر در آینده به مقام شامخ‌تری صعود خواهد نمود با مادر علوم هم گـوهر خواهـد شد؛ شعری خواهد بود که درخور احساسات اقوام سرگشته و متحیر قـرون آینده باشد.

به‌هرحال کتاب حاضر یک قسمت از اشعار میـرزا عبـدالله خـان شـهاب ترشیزی است، به امید آنروزیکه همه اشعار این شاعر توانا گردآوری شده و حلیه‌ی چاپ به‌بر نماید و مورد استفاده‌ی دانـشجویان قـرار گیـرد. باکمـال پوزش از خواننده‌گان عزیز تمنا دارم که اگر نسبت عدم دسترسـی بنـده بـه منابع دست اول اشتباهی در متن رخ داده باشد آنرا سهل انگاری مصحح نـه پندارند، بلکه به حساب جریانات نامساعد بگذارنـد کـه درایـن روزگـار از مقابل همهٔ ما میوزد با اینهم از خداوند شاکرم که این برگ سبز را به عزیزان با فرهنگ تقدیم میدارم.



سکه بر زر زد بتوفیق الله خسرو گیتی ستان محمود شاه



بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع دیباچهٔ سخن و مقطع دفتر معانی نو و کهن حمد و سپاس [illegible] دیست که دیوان وجود
عالم را بشیرازهٔ ایجاد و تکوین منتظم گردانیده و ترکیب [illegible] طبایع را برباعی
عناصر اربعه منوط و مربوط ساخته در سلسلهٔ اوراک مختبر جواهر خمسه و مدرس
جهات سته کشید. ناظمیکه در نظم قصائد ابداع انواع و ایجاد ممکنات بحور مختلف
حرکات افلاک تسعه انگیخته و طرح تردد و عکس از روش خمسهٔ متحیره در آن آویخته
[illegible] یکه معمار قدرتش کاشانهٔ سپهر اعلای دوار را بی دستیاری رشته و [illegible]
برافراشته و خامهٔ صنعش بر الواح الوان این همه نقوش غریبه [illegible]
طائر افکار حکمای دانش قرین و طوطی نطق فصحای سخن آئین در بیشهٔ کامله قابل [illegible]

نمونه‌یی از نسخه‌یی ملا فیض محمد کاتب

فرستاده خاص یزدان پاک / شفاعتگری تیره بختان خاک

فرازان ز اوج پیغمبری / که ماه سپهرش کند چاکری

برآزنده تاج دیهیم نور / رساننده مژده خلد و حور

محمد که سر دفتر عالم است / بنای شفاعت برو محکم است

رسولی کز افلاک بگذشت / چه افلاک کز عرش و کرسی گذشت

بدو گشت بنیاد دهر استوار / چه آغاز فطرت چه انجام کار

فلک پیش قدرش چو خاشاک است / ملک از می عشق او گشته مست

ز دهر او مقصود در زمین یقین / جهان نافریدی جهان آفرین

اما بعد در فرمان شاهزاده اعظم و نتیجه ابنای ملوک فی العالم گوهر یکتای ... بینای درج سلطنت و شهریاری ثمره شجره عظمت و اقبال دو حدیقه حشمت و اجلال اختر تابان ذروه شاهنشهی و نیر درخشان درجه فرماندهی

فلک پایه شهزاده نیک بخت / طرازنده کشور تاج و تخت

بلند اختر اوج مجد و جلال / بهین گوهر حبه عز و کمال

بلند

نمونه‌یی از نسخه‌یی اصل

نشیننده مسند کیقباد — گزیننده شیوهٔ عدل و داد

اشاینده ملک فغفور و جم — فزاینده رسم جود و کرم

مهین کاطلس چرخ خرگاه اوست — زحل از غلامان درگاه اوست

سکندر شکوهی که از سروری — زند طعنه بر تاج اسکندری

فریدون لوائی که هنگام کار — بود چون فریدون غلامش هزار

رعیت پناهی که از عدل و داد — در خرمی بر رعیت کشاد

شاهزادهٔ عظیم القدر کثیر الجود شاهزاده محمود دام عزه و زاد قدره
و اذن عالیه بدین معنی شرف نفاذ یافت که بنده ضعیف و ذره نحیف المحتاج
الی رحمة الله الملک الوهاب عبدالله ابن حبیب الله ترشیزی المتخلص بشهاب
که از جمله غلامان قدیمی و مداحان صمیمی این آستان سپهر نشان است ابیات اشعار
خود را جمع و مدون کرده بنظر آفتاب منظر مبارک رساند اگرچه
تدوین و ترکیب دواوین شعرا بر وجه اکمل و اتم در زمان چنین [illegible] کمال تعذر
دارد اما بر امتثال فرمان واجب الاذعان در تاریخ سنه یکهزار و دو صد و شش
۱۲۰۶ من هجرة المبارکة النبویة علیه السلام و التحیة شروع در
جمع آوری اشعار این کتاب نمود و آنرا بتقسیم منقسم گردانید

دیباچه

مطلع دیباچه سخن و مقطع دفتر معانی نو و کهن، حمد و سپاس فردیست که دیوان وجود عالم را به‌شیرازه‌ی ایجاد و تکوین منتظم گردانیده، و ترکیب‌بند طبایع را به رباعی عناصر اربعه منوط و مربوط ساخته، در سلسله‌ی ادراک مخمس حواس خمسه و مسدس جهات سته کشیده؛ ناظمی‌که در نظم قصاید ابداع انواع و ایجاد ممکنات بحور مختلفه از حرکات افلاک تسعه انگیخته و طرح تردد و عکس از روش خمسه‌ی متحیره درآویخته، قادری‌که معمار قدرتش کاشانه‌ی سپهر اعلای دوار را بی‌دستیاری رشته و پرکار برافراشته و خامه‌ی صنعش بر الواح الوان این همه نقوش غریبه نگاشته؛ حکیمی که طایر وهم حکمای دانش قرین و طوطی نطق فصحای سبحان آیین در سجنجل کامله قابل ادراک صور و معانی اشیاء نموده و ابواب دانش و بینش از روی لطف و مرحمت بر روی ایشان گشوده.

نظم

خدایـــی‌که او را خدایی سزاست | بناهـای هستی ازو گشـت راست
حکیمی‌که دانش ازو کوتـه است | علیمی که از هـردلـی آگـه است
نگارش دهِ نـقش پست و بلـنـد | بلـنـدی دهِ پایـــه‌هـای بلنـــد[1]
فـــروزندۀ مهـــر گیتی فـــروز | فـــرازنده بـــر مسند نیـــم روز
جـهان را سراسر بدو روی و راه | شهان را میسرازو تـاج و گـــاه
زدریای ملکش جهان یک حباب | ز بیدای صنعش زمان یک‌سـراب
بر آغـاز و انجـام حکمش روان | ز آغازو انجام خـود بر کـــران
بدیـن رفعت و پایـگه چرخ پیر | به‌چوگان حکمش چوگوی اسیـر
خرد قاصرازدرک یغمای اوست | کَیش دانش ذات یکـتـای اوست
بهـرچـیز گـردد خـرد رهنمون | بـود ذات بـی‌مثل او زان بـــرون

خـــرد هرچـه در رهـــروی تیزتـر
رهٔ ذات او حـــیـرت انـگـــیـزتـر

ودرودنامعدود رسولی را که طغرای غرای رسالت به‌مُهرنبوتش مختـوم و صورت بی‌نظیرش درصورتخانۀ تقـدیراز کلـک ابـداع مبـدع‌الصورناکـشیده معلوم[2] است.

بهیـن گـوهـر بحـر کـون و مکان | مِهین پایـهٔ کـاخ امـــن و امـان
فـرستـادۀ خـــاص یـــزدان پـاک | شفاعت‌گـر تیره بخـتـان خـاک

---

[1] ب. نژند

[2] در اصل: معدوم؛ ولی حدس کاتب (معلوم) درست‌تر است. که باید (ناکشیده معلوم)باشد.

فـــــروزان مــــهٔ اوج پیغمبـری | کـه مـاه و سپهرش کند چاکـری
بـرازنــدهٔ تــــاج و دیهیـم نور[۱] | رسانـنــدهٔ مــژدهٔ خلـد و حـــور
محــمد کـه سـردفتر عالــم است | بنای شفاعـت بـدو محکم است
رسولیکه ز آفلاک تـرسی گــذشت | چو افلاک کزعرش وکرسی گذشت
بـــدو گشت بنیــاد دهـــر استـوار | چه آغـاز فطرت چـه انجام کـار
فلک پیش قدرش چوخاشاک پست | مَلَک ازمی عشق اوگشتـه پـست

ز دهـر اوست مقصود، ورنـــه[۲] یقین
جهـــان نافـــریـدی جهـان آفریـن

اما بعد فرمان شهزادهٔ اعظم و زبدهٔ ابنای ملوک فی‌العـالم، گـوهر یکتـای بحر خلافت و جهانداری، دُر بیضای دُرج سلطنت و شهریاری؛ ثمرهٔ شجرهٔ عظمت و اقبال و دوحهٔ حدیقهٔ حشمت و اجلال؛ اختر تابان ذروهٔ شاهنشهی و نَیّر درخشان درجهٔ فرماندهی:

فـلک پـایـه شهزادهٔ نیک بخـت | طـرازندهٔ کـشور و تاج و تخـت
بلنـد اخـتر اوجِ و مجـد و جلال | بهین گـــوهـر بحـر عـز و کمال
نشیننـــدهٔ مسنـد کــــیقبــاد | گـــزیننـدهٔ شیـوهٔ عـدل و داد
گشاینـدهٔ ملـک فغفـور و جـــم | فـــزاینـدهٔ رسم جـــود و کـــرم
مهی[۳] کاطلس چرخ خرگاه اوست | زحـــل از غلامـان درگـاه اوست
سکندر شکـوهـی که از[٤] سـروری | زنــــد طعنه بر تـاج اسکَنـدری
فـــریدون لـواییـکه هنـگام کـار | بود چـون فریدون غلامش هـزار

رعیت پناهیـکه از عــــــدل و داد
درِ خــــــرّمی بــر رعیـت گـشـاد

---

[۱] الف. برازنده
[۲] الف. برو
[۳] الف. مهین
[٤] ب. در سروری

شاهزادهٔ عظیم‌القدرِ کثیرالجود، شهزاده محمود فی زمان‌دولهٔ و آوان عظمهٔ بدین معنی شرف نفاذ یافت که بندهٔ ضعیف و ذرهٔ نحیف‌المحتاج الی رحمت الله الملک الوهاب، عبدالله بن حبیب الله ترشیزی المتخلص به شهاب که از جملهٔ غلامانِ قدیمی و مداحان صمیمی این آستان سپهر نشان است، ابیات و اشعار خود را جمع و مدون کرده، بنظر آفتاب منظر مبارک رساند؛ اگرچه از تدوین و ترکیب {دواوین[1]} شعرا بر وجه اکمل و اتم فی زمان حیاتهم کمال تعذر دارد؛ اما بنابر امتثال فرمان واجب الاذعان در تاریخ سنه ۱۲۰٦ هزار و دوصد و شش من هجرهٔ المبارکهٔ النبویهٔ علیه‌السلام و التحیهٔ شروع در جمع‌آوری (اشعار[2]) این کتاب نمود؛ {امید که بر شهزادهٔ والاجناب و امراء و اعیان دولت روز افزون قاهرهٔ فرخنده و میمون و درنظر آفتاب منظرِ مبارک پسندیده و موزون آید و مرتب ساخت آنرا بر سه قسم:

قسم اوّل: درتوحیدونعت وقصاید ومدایح سلاطین وامراء وصدوراعاظم.

قسم دوم: در مقطعات مشتمل بر اظهار مطالب و معانی مختصره.

قسم سوم: درهزلیات وهجویات.وتنبیه کسانیکه لایق آن بوده‌اند.

وآلله‌آلموفق وألمُعین}[3]

---

[1] الف. ودانین؛ ب. دوانین

[2] ب. اشعار وجود ندارد

[3] متن داخل قلاب صرف در «ب» وجود دارد؛ ولی در «الف» این متن چنین است:

اشعار این کتاب نمود و آنرا پنج قسم منقسم گردانید:

کتاب قصاید در توحید و نعت و منقبت و مدایح سلاطین

در قصاید مدح امرا و صدور و اعاظم

در مقطعات مشتمل بر اظهار مطالب و معانی و مدیح مختصره

در هزلیات و هجویات و تنبیه کسانیکه لایق آن بوده اند.

اگرچه رسم و عادت این بود که رباعیات در آخر کتاب مندرج شود؛ اما چون اغلب و اکثر رباعیات این کتاب خالی از مدح و ذم نبود و بعضی از آن به بعضی قطعات مناسبت و ارتباط داشت بنابر آن علیحده جمع نموده و درهر موضع که مناسبت داشت بعضی در کتاب مقطعات و بعضی در کتاب هجویات و هزلیات نوشته شد و بعضی اشعار که در حین تسوید این سواد حاضر نبود و بعضی که تعلق به دیوان نداشت نیز داخل این کتاب نشد و آنچه حاضر نبود قدری قصاید ناتمام و قطعات و رباعیات بود و آنچه متعلق به کلیات بود تفصیل آن اینست:

کتاب خسرو و شیرین — کتاب یوسف و زلیخا

کتاب بهرام نامه — کتاب تذکرةالشعرا

کتاب عهد گهر در نجوم

رسالهٔ مراد نامه در ذکر وقائع امور دولت علی مردانخان زند

اینها که مرقوم شده همه نظم است؛ و آنچه نثر است: اول تذکرة الوزراء در تاریخ مجدد ولایت که بر روش صفحات تقویم بنای آن بر جدول اول [جداول] است و آن هردو نیز ناتمام است و اتمام هریك موقوف به فراغ بال و جمعیت خاطر. امید که کتاب بر شهزادهٔ والا جناب و امراء و اعیان دولت روز افزون قاهر فرخنده و میمون باد و درنظر آفتاب منظر مبارك پسندیده آید.

واللّه الموفق والمعین.

۱- قصاید

در توحید، نعت، قصاید و مدایح

ای بسته به زنجیرفلک پای زمان را
وز پردهٔ تقدیر برآورده جهان را

دروحدت ذات توبه نیروی دلایل
برتافته بازوی یقین دست گمان را

بر دیدهٔ ادراک خرد کُنه کمالت
آویخته صدجا تتق کون ومکان را

پروانهٔ ابداع تو در عالم تکوین
برکشورتن داده عمل عامل جان را

ازمشت گلی آیینه‌هاساخته صنعت
افگنده درآن آیینه‌ها نقش نهان را

حکم تو روان کرده در انهارشراین
بر هرطرف باغ بدن آب روان را

درسلسلهٔ جذبهٔ الطاف عمیمت
افگنده قضا گردن افلاک روان را

ازقلزم اوصاف توصدگوهررحمت
هرلحظه به دست آمده غواص بیان را

صنع توکشیدست به پرکار تراکم
برسطح فلک دایرهٔ کاه کشان را

یک نقطه بحکم تونگهداشته بردوش
از خطهٔ گل تا خط کُل بار گران را

در مرتع عدل توبسوی اسد چرخ
نگشاده ز همتایی جوزا و بُران را

(از)سکهٔ[۱] صنع تو نیاورده ببازار
یکدرهم ازآن زرکه بودخازن کان را

تعلیم تو آموخته در دفتر تقدیر
یکحرف زصدمفرده نه مفرده خوان را

[۱] الف. از بسکه

ناورده بجزجودتودرمجلس تکوین / این خوان زمردصفتِ آیینه سانـرا
در رشتهء بازار رضایت ز رهٔ طوع / صد ره بـه حمایل بخردتیروکمان را
تا صَنع تو بر زیج نظر حکم نراند / گردون نگشاید سر پـرکار قران را
تا نامه عـزل از در امـر[1] تو نیاید / درکشور بستان ندهد راه خزان را
عقل ار طلب کُنه تو باشد مَثَلِ او / چون آنکه به مهتاب زندبخیه کتان را
از پیشگهٔ ذات تو حـجاب تفـرد / صدساله بدانند جهت راه ومکان را
دربارگهٔ قدرت درگـاه جـلالت / هرلحظه دوصدعجزعیان قیصرجان را
بی رخصت توناطقه هرگز نتوانـد / برداشتن ازگنج سخن مُهر زبـان را
هرناموری کز رهٔ عشق تونشان یافت / ازخود نکندیادچه نام وچـه نشان را
آزادشد آنکو به اسیری تو بربست / چـون سرو بپا سلسلهٔ آب روان را
ای آنکه شهاب ازمددلطف تودارد / برسینهٔ دزدان سخن راست زبان را
این بندهٔ بیچاره که دُرباخته بی‌وجه / در راه هوس نقدِ حیاتِ گذران را
هرچند تهی دست زیان‌کاربودلیک / جودی که زلطف توکندسودزیان را

یارب تو بفضل و کـرم خویش ببخشای
این رو سیه عاجـز بی‌تاب و تاوان را

[1] الف. حکم

قصیده در مدح پیامبر

پیش کـه پـرده بـر درد بـر تو سپهر چـنبری
گوش مگـر به دسـت دل پـردهٔ نفس بـردری
خـیز ز شـهر اغـنیا خـیمه به ملک فقر زن
تـا به سپهـر بـرکشی ماهچـهٔ توانگـری
ساغـر ز بـزم بیخـودی درکش و درگذر ز خود
تا کـندت در آسـمان مـاه دوهفته ساغری
تن بـرهٔ سـیمین بود گـرگ فناش در کمین
از بهـر خـصم خـویشتن این بره را چـه پروری[1]
مـنزل یـار را بـود وادی نفـس نـیم راه
کی بـرسی بـه یار خویش ار تو ز خویش نگذری
نفـس هـوا پرسـت تو دشـمن جان بـود ترا
بیهـوده ظـن دشـمنی بر دیگـران همی بری
آتـش کـینه و حـسد سوخته بـاغ عقـل تو
موسـم میوه چون رسد، خوش تو ز باغ برخوری
ای کـه ز پسـت فطـرتی مرکب دیو گشتـه‌ای
کوش کـه بـر مَلَک زنـی طـنطنهٔ بـرابـری

[1] این مصرع در نسخهٔ اصل چنین درج گردیده (از پی قوت خصم خویش این بره را چو برخوری)

خصم تو دیو راهزن بسته ترا بدام تن
آب دلاوران مبر دَم مزن از دلاوری[1]
با همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو
آنکه تو بستهٔ میان بر در او به چاکری
توسن طبع واژگون برده ترا ز ره برون
تا نکشی عنان او راه مراد نسپری
توشهٔ راه خویش کن تا نگرفته[2] باز پس
عاریتهای خویش را از تو سپهر چنبری
قافله وقت صبحدم رفتند توماندی ازعقب
برسر راه منتظر راه زنان لشکری
نیست ز قائدی گریز اعمای دیده بسته را
رو بره هر، کت کند شرع رسول رهبری
خواجهٔ هاشمی نسب آنکه ز دفتر ازل
گشته زمان دعوتش خاتمهٔ پیمبری
طائر سدره را رسد در حرم جلال او
با همه عزت و شرف مرتبهٔ کبوتری[3]

[1] مصرع دوم بیت بالا در نسخهٔ اصل چنین آمده «آب دلاوران مریز مزن دم از دلاوری»
[2] ب. تا که نگرفته
[3] ب. که برتری

قصیده

در مدح خلیفهٔ اول

باز فگـــند در چـــمن چـــرخ بساط اغـبری
سرو به پیش تخت گل بسته میان به چاکری
وز تـتق زمـــردین شـــاهد خـلوت چمن
دل ز هـــزار دلـــربا بـــرده بـناز و دلـبری
کســری چـــرخ برمـیان بسته نطـاق معدلت
رومـــی و زنگـــی زمـــان کرده بهم برابری
نـــاشده هـــیچ سینـهٔ ریش ز خار هیچ گل
تـــا شـــده در چمن علم سرو رسا بسروری
کلک منجـــم قضـــا کـــرده برون ز زیج گل
بر سر صفحهٔ شمر صـد مه و مهـر و مشتری
گردش لاله گرد خـویش از اثر نیسم خـــوش
هسـت چـو گـردش شفق گرد سپهر چنبری
بـــاد بهـــار میوزد بـــر گل و غنچه هر نفس
خـاصه چو غنچه سر زند از گل و باغ خاوری
خامهٔ مـــانی صـــبا زین صـدف کبود گون
بـــر رخ بـــاغ میکـــشد نقـش بـتان آزری
عکـــس گل و ثمـــر نگـر تـا به‌نظر درآیدت
روی بـــتان دلـــربا آیـــینهٔ ســـکندری

خـیز و سحر ز بلبلان از بـن گوش گوش کن
مــدح خــلیفهٔ اول بر نمــط ثــناگـری
پیر هـدی کـه از صـفا با شـهٔ تخت اصطفا
کــرده بغــار همـــرهی کــرده بکار یاوری
آنکـــه به پیش منبرش کـرده سپهر پا یکی
آنکـــه بخـاک درگهـش کرده ملک مجاوری

در مدح خلیفهٔ دوم

صبح چــو ســر زد از افق رایت مهر خاوری
مـاند ز خـیل شب تهی عرصهٔ چرخ اخـضری
خیل سفیده بر جـهان تاخت چـو لشکر غزان
گشـت لوای شب نهان همچو درفش سنجری
شـاهد مهر بین کزو گشت نهان عـروس شب
در پـس پردهٔ سحـر باهمــه نــاز و دلبری
حــوری صبح بر فلک خنده زد و ز خندهاش
گشت چــو گلشن ارم هیات این گل گری
شعبدهســاز آســمان در بــر شـاهد زمان[1]
کــرد قبای مشکســان پیراهــن معصـفری
چـــشم ضریر اختران بود ز کحل شب نگون
دید چـــو آفـتاب را گـشت ز روشـنی بری

[1] ب. جهان

موجـــهٔ نور صبحـــدم رفـــت بقمـــهٔ فلک
زورق مـــاه ناگهـــان غـــرق شد از شناگری
مهـــر فلک سفینه‌سان بحـــر محیط آسـمان
شقـــهٔ مهـــــر بادبان کـــرده زمینش لنگری
ظـل زمین کـه بود به پا همچـو صنوبر چمن
ســـوی نشیب شد نگون همچـو دل صنوبری
صـــبح دوم بـــه راستی پـــای نهـاد بـر افق
همچـــو خلیفهٔ دوم بـــرســـر تخـت سروری
آنکـــه ز ابـــر فضـل او مـزرع دین احـمدی
چون چمن از نسیم خوش یافته سبزی و تری
چرخ ز بیم دره‌اش پشت خمیده چون کـمان
دیو ز سهـــم سایه‌اش روی نهفته چـون پری

قصیده

در مدح خلیفهٔ سوم

دوش چـــو گـــرد طیلسـان مهر و طای اغبری
خـــرقهٔ زرکـــش جـــهان گشت قبای عنـبری
در شـــکم خـــم زمین گـــشت نهفته جام جـم
رنگ[1] ظـــلام درگـــرفت آئیـنهٔ سـکندری

---

[1] الف. زنگ

ظـل زمـین کـشیده شـد جانب ثور آسمان

همچـو عصای موسـوی جـانب گاو سامری

نطـع فـلک ازو تهـی بـود چـو کیسهٔ رهی

بـاز چـو گنج شایگـان گشـت ز زر جعفری

رسـم بـود کـه جـام می سـاغر زر نشان بود

جـام میان مـی بود مـاه و شفـق چو بنگری

(بهـر دمـاغ خـاکیان کـرده به بزمگاه شب)

دور سپهـر مجـمری جـرم ستاره اخـگری

(برج سپهـر آسـمان بـرده ز قمـهٔ فلک)

(تـا به کـنارهٔ افـق زورق مهـر خـاوری[1])

زهـره بدان که حـوت را داخـل مهر خود کند

گشته بـه عقد دائمـی همسـر و جفت مشتری

تیر بـه صفحـهٔ ظهـور آمـده همچـو نقطهٔ

کـز بـر نون قلـم زند کلک سپهـر سروری

راقـم چـارمین رقـم ثالث چـار محترم

مدحـت او ز کیف و کـم پیش بود چو بشمری

بـوی اگـر ز خـلق او بـاد به بوستان برد

طـرف چـمن به فصل دی پر شـود از گل تری

[1] سه مصراع بالا در نسخهٔ کاتب موجود نبود

ای رخ دلفـــــریب تـــو رشـــک بـــتان آزری

شـــد ز زحـــل و مـه ترا مهـر به زهره مشتری

در چـــمن سهی قـــدان پیش قـد رســای تو

بید معـــلق آمـــده غـــیرت ســرو کشـمری

مـــرغ دل جـــهانیان صـید تو شـد دگر منه

دام ز زلف مشـــک بو دانـــه ز خـــال عنبری

آتش رشـک عارضت ریخت به آب و خاک و گل

داد بباد طـره‌ات دفـــتر مشـــک اذفـــری

عکـــس رخ تـــو در محـــاق ار بـرخ قمر فتد

بـــاز به عکـس مـــه نهـد نور به مهـر خاوری

مهـــر چه و حـــقیقتش بـــاز بدوش میکـــشد

غاشـــیهٔ جـــمال تو در خـــم چـــرخ چنبری

بـــاز ز پردهٔ کـــتان رخ بنمـــای مـــاه مـن

تا چـــو کـتان بـــر آسمان پـــردهٔ ماه بردری

چـــند من از فـــراق تو خـون جگر همـی‌خورم

چـند تـــو از رهٔ ســتم یـــاد ز مـــن نیاوری

سر ز خـــط وفـــا مکـــش پـــا بـــرهٔ جفا منه

شیـوهٔ مهـــر سازکـــن درگـــذر از ستمگری

ورنـــه ز دســـت جـــور تو داد بـــرم برِ شهی

کـــز بن گـــوش بـندش چرخ میان به چاکری

قاســـم جـــنت و ســـقر آنکه در آسمان دین
رایت عـــرش ســـای او گشته علم به محوری
عـــرصهٔ ملک را کـــند هیـــبت او مبـــارزی
بیشـــهٔ دهـــر را کـــند صـــولت او غظنفری
دیـــن چو یکـی بـنا بود صاحب شرع سقف آن
چـــهار خـــلیفه رکـــن[1] دان کـــرده بهم برابری
طـــائر فکر کـــی رســد در حـرم مدیح شان
بط نـــرسد بـه قعـــر بحـر ارچـــه کند شناوری
در رهٔ حـــب شـــان قدم هـــرکه به صدق میزند
بـــاد به کـــام او همـــی سیر سپهـر اخضری
وآنکـــه بـود ز دشـــمنان بـــاد بدهـــر تـا بود
از همـــه راســـتی بـرون وز همـه شـادیی بری

***

زهی بـه پیش صفاتت خرد زحیرانی   چو چشم شب پره درآفتاب نورانی
زهی بلند مکانیکـــه آســـمان بلند   نهدبه پیـش تو برخاک راه پیشانی
شعاع رأی توخلق زمانه راخورشید   غـــبار راه تـو ابـر[2] سپهر کـیوانی
توئی که مثل تو نارد فلک بـه مثل   درآب وآئینه از عکس یابدت ثانی
به چشم تربیت اربنگری به جانب مور   سزد که مـور کـند دعوی سلیمانی

[1] رکن ها
[2] ب. بر ابر

بر اوج چرخ زحل نیست بل کهن پیریست
با آستان تو مشغول شغل دربانی

هرآنچه مشکل جودست درجهان کرم — زبان کلک توآن حل کند بآسانی
گهر فِشاندن داند سحاب نیسان نیز — ولی چوکلک تنبودبگوهرافشانی
زرشک عزم تو بر باد ابر گرینده — چوازوقارتوبرکوه ودشت زندانی
جز از وجود توگیتی کجا توانديافت — خصایص ملکی دروجود انسانی
سپهر مرتبتا ایکه گشته در وصفت — هزار بار خرد معترف[1] به نادانی
مرا ز روی قدیمی‌گری درین دولت — امیدهاست درین بارگاه سلطانی
امید نیز بود کان امیدها یک سر — بعون ولطف توگرددروابه آسانی
همیشه تاسخن ازجسم وجان بود مرساد — بجان پاک تودردی زرنج جسمانی

سفینهٔ امل دشمنت به بحر بلا
ز اوج حادثه بادا مدام طوفانی

در مدح میرزا عنایت الله اصفهانی

تا چیره نکرده‌ای هوان را — دریاب هوای ملک و جان را
رویی بره آر و مغتنم دان — دنبالهٔ گرد کاروان را
در راه دیار دوست زنهار — سرمایهٔ سود دان زیان را
بر جیس شود سعادت اندوز — بگذار ردا و طیلسان را
ای فارس عرصهٔ سعادت — بیهوده رها مکن عنان را
تیری به قلب دشمنان زن — زان پیش که بیفگنی کمان را

---

[1] الف. معتکف

ای بلبل شـــاخ ســـدره مپسند طیرانگـهٔ خـویش این مکـان را
درهم شکن ایـــن کهن قفس را بـــر اوج فلک نـــه آشیان را
ای تـــاجر هـــوشمند بشناس ازهـــم کـــرباس و پرنیـــانرا
تا چـــند دریـــن چـهار بازار آرایـــــی هـــر زمـــان دکان را
بـــر مشتریان بـــی زر و ســـیم می عرضـــــه کنی متاع جـانرا
وانجـــا کـه متاع جان فروشند بگـــــشای جـــنس ناروان را
رو رو کـــه دریـن معاملت فـرق از خـصم نکـــــرده ضم آن را
ای پـــادشهٔ دیـــار معـــنی شد ملک تـو خـاص دشمنان را
از چـــار طرف فـــرو گرفتند خـــصمان ایـــن ملک بیکران را
غـــافل مشو از مفـــاسد ملک کایـــــن بود رســـم ملکیان را
هـــر گوشه روان‌کـنی[1] پی‌حـزم این ده جـــاسوس خـرده دان را
وانگـه با خـــیل عـزم و همت بـــر خصم گشاده کـن عنان را
ور بینی خـــصم را شکـــوهی زان تیره مکـــن دل و روان را
با صد امیـد حـــرز تن کـــن اسم مخـــدوم کامـــــران را
فخـــــر دوران عنـــایـت الله کـــز رای ضیا دهـد جـهان را
آن مخـــدومیکه فخـــر باشد از مداحـــیش مدح خـوان را
وان دریـــا کف که وقت سنجش چـــون سوی قلم شود بنـان را

به عُجب که به کمـترین گدایی
بخـشد محصول بحـر و کان را

---

[1] ب. از پی حزم

تجدید مطلع

ای مدح تو تاج مـر زبـان را | وی وصف تو زیب مـر بیان‌را
در پیشگـه حـریـم قَـدرت | نـه قدرت و حـرمت اختران را
در بارگـهٔ رفیع جـاهت | نه جـاه و نه رفعت آسمان را
بـا رای تـو آفتاب مـانند | مـاهی بـه خسوف در نهان را
بی کلک تو هست ملک مـانند | جـسم ناچـیز بی روان را
آنی تو کـه همتت شمـارد | یکسان بـا خـاک فرقـدان را
بر خـاک رهـت زروی تعظیم | سایـد برجـیس طیلـسان را
با پیر سپهر اگـر کنی بحـث | در راه طـریقت امتحـان را
شاید که کشی ز دوش گـردون | این خـرقهٔ سبز زرفـشان را
وانگـاه گـشایی از میانش | ایـن رشتهٔ نغـز کهکشان را
جـود تـو درید پـردهٔ مـعن | زان‌گـونه کـه نور مـه کتان را
بـذل تـو شکست رونق فضل | چـون بازوی یقین گمـان را
با تو نکنم قـیاس در جـود | نه برمکـیان نـه دیگران را
زیرا کـهٔ تو همچـو آفتابی | وانـان مانند اخـتران را
مه می نشود بسان خـورشید | ورچـه روشن کند جـهان را

آرش نکشد کمـان رستم
هرچـند نکو کشد کمـان را

تجدید مطلع

ای فرخـــی از رخـــت جهان را وزجـود تو شرم بحـــر وکان را
گفتی کــه چـــرا ز شعر گـفتن در کـــــام کـــشیدهٔ زبـان را
با این همه رنج و غم که شرحش بیرون ز حـــــد بـود بیـان را
خـود گو که چگونه شعر گویم ای مـدح تو فخـــــر شاعران را
گویی کـه سخــــن نکوتر آیـد در محنت و غـم سخـن وران را
آخــــــر باید مـــرا قراری تـــــا سوی قلــم برم بنان را
مــن گشته چـــنان ز بیقراری کـــز من باشد حذر مکـان را
دارد آرام خـــــــــواطر مـــن گـــــــر هست آرام آسمـان را
مـرغیست دلـــم چـگونه مرغی مرغـــی که کند گـم آشیان را
من کیستم از جـــهان برنجـــی بـــــر داده بباد خـــانمان را
در بونی هجـــــر خـویش پیوند بگداخـــــته مغز استخـــوان را
وز رنج ســـــفر نمـوده پدرود آرامش و طـــــاقت و تـوان را
سیمــــاب بدست پیر مفلــوج بینی چـــــونست مـــاتم آن را
گـــــردون ز مَجَّــره بیگناهــی بربسته بـــه کین مـــن میان را
مـــــریخ به قصد سینـــهٔ مـــن افـــــــراشته بر فلک سنان را
آخــــــر یکره نپرسی از مـــن وز چـــارهٔ طعـــن دشمنان را
کـــی بیهُده گـــرد نـاشنـاسا در دهـر ز منفعت زیـان را(کذا)
تا چـند به رنج و غم درین شهر بـــــر بیهده بشمری زیــان را

بـــر روی تو آسمان مگر بست | دروازهٔ شهـــــر اصفهـــان را
یا کـــرد فلک رقـــم بنامت | منشور مساحـــت جـــهان را
محـنت نه بس است باری آخر | بر تـــاب سوی وطـــن عـنان را
زیـــن بعد بـــه زیور دعـایت | آرایـــــم شـــاهد لـــسان را
چـــندانکه دهد بهـــار هـرسال | آرایش طـــرف گلــــستان را
از گلشن جـــاه و دولت دست | بادا کــــوتاه مهرگـــــان را

در بــــــاغ بقای تو مبـــــادا
تـــا گیتی هست ره خــــزان را

در مدح حسین علی خان

بردار ازآن جــمال بهشتی نقاب را | زیرکـتان نهان چـه کنی ماهتاب را
گفتی مرابه خواب توان دید درکنار | آری توان اگـر بتوان دید خواب را
مـرغ دلم اسیرقفس گشت تا بدید | آن خال گوشهٔ لب وزلف به تاب[1] را
ساقی بکـارِ آب ببُرد آب کـارِ مـن | بگـذار آب و کـار ببین کار آب را
لعل لبت بخندهٔ شکرفشان شکست | بـازار رونق گل و دُر خوشاب را
ترسم ز روزحشر زخـون ریزعاشقان | پرسند از تو و تـوندانی جواب را
وی من درآرزوی توپیوسته مضطرب | تسکین بده بیک نظراین اضطراب را
این دردورنج تاکی واین غصه تابه چند | برمـن ترحمی بکن آخـر ثواب را
شمشیر ابروی توبه خون سخت مایلست | ماند حـیات جـان تـرا یا حباب را

---

[1] الف بنات

سرحـــلقهٔ اکابر دوران کـه درگهش　　برهفت پرده دوخته این نه حجاب را
بحرسخاحسین علی خان که یافته ست　　از گوهـــر حـسین علی انتساب را
کلک وبنان اوچو بهم اقتران کنند　　گوآسمان بیا و ببین فتح بـــاب را
یکسان شمرده رستم قهرش بروزجنگ　　بــا دوک زال نیزهٔ افراسیـــاب را
گـر پا نهد وقـار تو بر بام آسمان　　بردارد ازطبیعت گردون شتاب[1]را
ازیمن چاکری توباچرخ همسریست　　درگـــاه شهزادهٔ مالک رقـاب را
تدبیرپیربخت جوان توناصراست　　سر رشتهٔ زبـــان گره انقلاب را
در زیر بارمنت انعام خـود کشید　　جود تو گردن امل شیخ و شاب را
پیش کف جوادتودریای نیل چـرخ　　ماند به پیش لجـه قلزم سراب را
گرخصم باتولاف تقابل زند مـــرنج　　دانند خلق باز ز کرگس عقاب را
بادا عروس بخت تراخلعتی که مهر　　ازرویش استعاره کند نورو تاب را
حدبقای ذات توچندانکه بشمرند　　در ذیل روزگارتو یـوم الحساب را
(ای ابرموهبت که بوقت کرم کفش　　گریان کندزکثرت بخشش سحاب را
خوان آوران مجلس اووقت مایده　　خـوانند آفـــتابه زر آفـــتاب را
فراش دهرخیمه جاهش چوبرفراشت　　ازکهکشان گرفت حدیث طناب را
ای سروریکه هرفرکیوان طلب کند　　ازرای صایب تو طـریق صواب را
پیش قباد جـــــاه تو افلاک راست قـدر
چــــندانکه پیش قبه انجـــم حباب را)[2]

[1] الف. ثبات

[2] این پنج بیت اخیر در نسخه کاتب موجود نیست

عریضه از جانب شهزاده محمود به ظل الهی تیمور شاه

در فـــــراق آستان خـــــسرو مالک رقاب
می‌فشانم روز و شب مـــانند ابــر از دیده آب
فکر خـــاک پای شه چـــون بگذرد بر خاطرم
خـــــیزد از من نالــــه یالَیتَنی کُنتُ تُراَب
ساقی بـــــزم سپهر از تلخـــی هجـران شاه
زهـر غم در جـــام من ریزد بجـــای شهد ناب
نزد مـــن زین رنج همرنگند گـــردون و زمین
پیش مـن زین درد یکسانند بیداری و خـــواب
همچو آن کشتی که باشد وقت طوفان مظطرب
هستم از امـــواج غم پیوسته انـــــدر اضطراب
تـــار و پود حُلـــهٔ صبر مـــرا دست فراق
میکـبشد از هم چـــو اجـــزای کتانرا مهتاب
آن چـنان خونین دلم،کاندر سما کف‌الخـضیب
سازد از خـــون دل من کف و انگشتان خـضاب
خــرمن تسکین مـــن از برق حـرمان شد بباد
خـــانهٔ ارام من از سیل هجـــران شد خـراب
شرح آن غمها گـــر از صد در قلم آرم یکـــی
آتش دل خـــامه را با نـــامه سوزد ز التهاب
ای طناب خـــیمهٔ جاهت مرا حبل المتین
وی فضای درگـــهٔ لطفت مرا حـــسن المآب

چـــون بود حـــال گهر در محـنت هجران بحر
چون بود حـــــال پسر در حـــسرت دیدار باب

لاف فرزندی درین حـضرت زدن بیحـرمتیست
خویش را زین بس‌که آرم در غلامان درحساب[1]

ای خـــوشا اخـــوان من کز نیک بختی میشوند
هــــــــر زمان از دیدن فـــر همایون کامیاب

ای خـوشا ایشان که چون اقبال دولت حاضرند
روز مجـــلس پیش تخت و روز میدان در رکاب

هـــــر دم ایشان را بـــه پنداری میسر میشود
آنچـــنان دولت که من در سالها جـویم بخواب

غایبم از پیش تخـــــــت شاه از عهد قـــدیم
بهر من گویی زدستند این مثل من غاب خواب

جـــــــز نسیم خـــطه کابل نیاید هیچ وقت
در مشام مــــــن شمیم راحـــتی از هیچ باب

ذره هست از دوریی خـــــــورشید دایم بیقرار
لیک کی آرد بیـــاد از ذره هـــــرگز آفـتاب

تا شود آراسته هـــــــر شب ز صـــنع ایزدی
خـــیمه زنگاری گـــردون به دُرهای خـــوشاب

قـــــبهٔ قدر تـــــرا با آسمان بـــادا قـــران
خـــــیمهٔ جـــاه ترا از کهکشان بـــادا طناب

[1] ب. خویش را از بسکه آرم از غلامان در حساب

شهزاده محمود

هنگام آن کـــه خــــیمهٔ زرین آفـــتاب
از اوج چـــــرخ بر وَتدِ کــــوه زد طناب
بر روی زلف شاهد دهـــــر از شب و شفق
دست زمـانه کــرد عیان وسمه و خــضاب
صحـــــــن فلک نمود چـو دُرج زمـردین
با لاجــــورد گون صدفــی پر درِ خوشاب
سیمین بــــــران حجلهٔ زنگــاری سپهر
برداشتند یکــسره از روی خـــــود نقاب
سقف فلک چـــنان ز نجـوم آمدی بچشم
کافشان کنند سرمــــه کحـــلی بزر ناب
یکجـــا قمـــر بطی منازل سبک عـنان
یکــسو زُحل بسیر دقایق گــــران رکاب
مـــــن سر نهاده بر سر زانو بکنج غـم
بـــــر روی دل کشاده ز فکرت در عذاب
گه در هوای دلبر و گــــه در خـیال شعر
گــه در ملال فکرت و گـه در خـمار خواب
چشمم چــو گرم خـواب شد آمد مرا بچشم
پیری رخـــش ز نور فروزان چـــو آفتاب
از مــن سوال کــرد که حـالت چگونه است
گفتم چـو نیست بخـت بود حال من خراب

گفتا بدین صفت کـــــه تو فارغ نشسته‌ای
سوی تو بخـــــت را نبود ره بـه هیچ باب
گفتم کجـا روم که درین خشک سال جـود
در هیچ جـــــا نمانده نشانی ز فـــتح باب
گفتا بفــــال سعد سفر اخـــــتیار کُن
رو سوی آستــــانه سلطان کــــــامیاب
برجــــیس مهر کوکبه مهر ستاره خـــیل
خـــــورشید بحـر موهبه بحر فلک‌حباب[1]
نـــو رسته ســرو گلشن تیمور پــــادشاه
تــــــابنده مهر ذروهٔ افـــلاک انتساب
جــــــم پایه شاهـــزادهٔ محـمود عاقبت
کورا سزد مجــــــره عنان مــاه نو رکاب
گفتم گــــــــرفتم آنکه بدرگـــاه او رسم
بعد از هـزار محـــنت و تشویش و اضـطراب
آنجـا مرا نه واسطه و نــــه وسیله ایست
تـــا ره نمونی کـــــندم بر رهٔ صـــواب
ور بـــــاشد از اکـــابر درگـــاه خیّری
باری سخـــن مرا ز چـه رو باشدش جـواب
گفتا وصـــــیت شهٔ فـــردوس بارگـــاه
کـــز روی لطف کـرده به اولاد خـود خطاب

[1] ب. فلک‌جناب

در کنج خـــانه از پی آن کـــــردهٔ نهان
کاری بـــروز حـــشر برون در صف حـساب
آن عهد نـــامه گـــــر بکف ذرهٔ فتد
ساید بـــــزیر پـــا ز شرف فـرق آفتاب
سی ساله خدمت پـدر این گل بدان شگفت
کامـــروز دست سعی تو گـیرد ازان کـلاب
گفتم کـــه بیست سالـــه دوری ز آستان
جـــرمیست بس عظیم چـــسان آورم جواب
گفتا تـــرا چـــه جـــرم که بودند مانعت
بد خـــــدمتان ازین در خـورشید احتجاب
وانگه بـــه جـــرم خـدمت این آستان ترا
عمـــــری بداشتند شب و روز در عـــذاب
بـــــا اینهمه بـــــسی مشقت کشیده‌ای
تـــــا کردهٔ نجـوم و خـط و شعر اکتساب
اینها کـــه هست حـــاصل بیست سال نیز
هستند همـرهت چـو سه گنج دُرِ خـوشاب
آنجـــــا به کار برده چـــه گردد بود چـنان
کاینجــــا بکار خـدمت شه کـردهٔ شتاب
زین نکتهای راست شود روشن و عـــــیان
کانعـام بیست سال تـــــو باقیست رو بباب

شهزاده داند اینهمه از روی رأی و هــــوش
او عـــادلست و سر نکشد عــادل از حساب
گفتم بـــــر آستانه شهزاده چـــون رسم
باری چـــه پیشکش برم ای پیر نکته یـاب
گفتا قصـــیده کـــه بود (ز) افتتاح آن
تا اخـــــتتام آن همه چـــون گوهر مذاب
فی‌الحال قصــد کــردم و بـــرداشتم قلم
این قطعه نظـــم کــردم و بر شیوۀ خطاب

تجدید مطلع

ای خـــیمۀ جـــلال تـــرا کهکشان طناب
وی لجـــه عطای تـــرا آسمان حـــباب
هم شکـــر گوی لطف و عطای تو مـرد و زن
هم ریزه خـــوار خوان سخای تو شیخ و شاب
رای تیـــرا بـــه مـــاه نشاید مثل زدن
دست تـــرا بــــه یم نتوان دادن انتساب
کان مهر انوریست کـه مـه پیش آن سهاست
وین بحـــر اعظمیست برش هست یم سراب
یحـــیی و فضل باری از خـــیل کیستند
تـــا پیش چـــاکران تو آیند در حـــساب
ای صد هـــــزار یحیی و حـــاتم بگاه جود
هـــــر روزه از عطای تو گـــردیده کامیاب

من وصف ذکـــر حشمت و قدر تو چون کنم
ماهـــی چـــسان ببحـــر کند حصر قدر آب
انی کـــــــه گرد خـــیمه قدر جـــلال تو
خـــــورشید از خـــــطوط شعاعی کند طناب
نطق تو عیب‌های عـــیان راست دیر گـــوی
فکـــــــر تو نکته‌هــــای نهان راست زود یاب
هم خـــیل بزم را قلمت صاحب الـــرّوس[1]
هم ملک جـــــود را کرمت مالک الـــرقاب
از وصمت خـــــسوف مصون ماند ار قمـــر
از رای روشن تو کـــــــند نـــــور اکتساب
رخـــــــش تو یکزمان ز سیر ار کـــند درنگ
صد سالـــه فـــتنه بر سر ملک آورد شتاب
از دفـــــــتر معانی تـــــو تیر بـــــر سپهر
یک فصل بـــــــــرنخوانده هنوز از هزار باب
قـــــهر تو گـــر بساحـــــل دریا کند گذر
مرجــــــان شود ببطن صـدف لولؤ خـوشاب
حـــزم تو گـــــرد ملک اگـــر بارهٔ کشد
آفـــــــاق[2] را دران نبود ره بهیچ بـــاب

[1] الف. صاالرؤس
[2] ب. عقاق

ای آنکـــــه شاه بیت وجـــــود ترا خرد
کـــــــردست در قصیدهٔ ایجـــــاد انتخاب

زین گفته نزد رای تو چـــون مهر روشن است
کامـــــروز شاعـــری نتوان یافت چون شهاب

پیش مـــــن آنگـــروه کـه از شعر دم زنند
هستند همچـــــو خـــــیل کبوتر بر عقاب

با آنکه نیست هـــــــرگزم از دهـــر انبساط
با آنکـــــه هست دایمم از چـــرخ اضطراب

هـــــرگه که عزم عـــــــرصه نظم دری کنم
دُر در صدف ز طبع مـــن افتد برشک و تاب

از شوق سر ز خـــــــاک برون آورد ظهیر
گــــــر بگـــذرد نفایح[1] نظمم بفاریـــاب

تـــــا باشد اخـــــــتران فلک را نهفتگی
گـــــاه از نقاب غرب[2] و گـــه از برقع سحـاب

بادا همیشه اخــــــتر جاه تو در حـــــضور
از علت جـــــــفابری[3] و وصمت حـــجاب

بر ذروهٔ جـــــــــلال فـــروزان بسان بدر
وز مطلع کـــــــمال درخـــشان چو آفتاب

---

[1] ب. فوایح
[2] ب. عزت
[3] ب. خفا بری

در تهنیت عید و مدح شاهزاده محمود

صبح عید است ای صنم بگشای چشمانرا ز خواب
آفتاب جـــــام را پیش آر پیش از آفـــتاب
خـــــیز و در ساغر فگن ریحـــانی کـز بوی آن
آسمان افـــتان و خـــیزان میرود مست و خراب
بزم انجـــم بین کزین پیروزه ساغـــر ثلث و ربع
هرکه نوشد گـــه ز مستی صلح جـــوید گه عتاب
بـــاز زرین پـــر نگر کـــز بیضهٔ بیضـای صبح
پیش ازآن کـــاید برون بشکست چـنگال عقاب
جـــوشن دارای شب از تیغ ذوالقـــرنین روز
سر به سر بشگـــافت مانند کـــتان از مـــاهتاب
خـــرگه ظل زمین افگـــــند فـــراش سپهر
شاه انجـــــم بر افـــق زد خـیمهٔ زرین طناب
موج سیمین بـــــــر کنار آمد ز بحـر لاجورد
در میان موج سیمین شد عـــیان زرین حـــباب
شاهد حـــــوری وش خـــورشید بر طرف افق
همچـــــو حـوران بهشتی سر بـــرآورد از نقاب
کسوت عباسیان افگـــــند از بـــــر روزگـــار
تـــار و پود جـــامه کـــرد از سیم خام و زر ناب
دلق مشکین جـــهان زر کش ازآن آمد که یافت
خـــلعت عـــید از در شهزادهٔ والا جـــناب

آفـــتاب ابر بخـــشش ابر دریا کف کـــه هست
آفـــتاب و ابر و دریـــا زو برشک و پیچ و تـــاب
گوهـــــر رخـــشان و درج داور دارا مکـــــان
اخـــــــتر تابان بـــرج خـــسرو مالک رقاب
سرو بستان شهی شهزاده محـــمود زانکه زوست
هـــرکه هست اندر دو گیتی کامجـوی و کامیاب
آنکـــــه از لطفش بود اجـــزای جـان در انبساط
وانکه از جــــودش فتد ارکان کـان در اضطراب
نزد عـــزم عاجـــلش گردون گـــردان ناروان
پیش حـــلم ساکنش کیوان عجول و پر شتاب
گوهـــر دانش فزون از سعد و نحس ماه و مهر
عنصر پاکـــــش برون از نار و باد و خاک و آب
افسر خـــــورشید دیدارش همه فـــال نکو
خـــــــاطرش دریا و گفتارش همه در خوشاب
گـنبد دوار همتایش نیاید جـــــــز به فکر
دولـــــت بیدار مانندش نبیند جـز به خـــواب
چـــــرخ اطلس نزد کـاخ رفعتش مانند خـــاک
بحـــــر اعظم پیش دریای کفش همچون سراب
خـــــوانده بر درگه فلک را دولتش چـــاکر بنام
کـرده بر گردون زحـــل را همتش هندو خـطاب

پایه قـــــدرش ازآن اعلی کـــــه آید در ضمیر
آیت مدحـــش ازآن افزون که گنجـــد در کتاب[1]
در تـــــدابیر ممالک رای و تمهیدش[2] درسـت
در قوانین مسالک فکــــــر و تدبیرش صـواب
ای همایون اخـــتری کــز رشک خاک درگهت
هست ورد آسمـــان یا لیتنی کـــنت تـــراب
عدل را از فـــــر تاجت گشته دست و دل قوی
ظلم را از آب تیغت گشته[3] خـــان و مان خـــراب
آسمانـــــرا آستین حـــشمتت حـــبل المتین
اخـــــــترانرا آستان دولتت حـــــسن المآب
معطی جـــــود تو چون کلک آورد انـــدر بنان
راکـــــب عزم تو چـــون پای آورد انـدر رکاب
خـــــاک بالد بر نسیم و مـــاه نالد بر سپهر
ابـــــر گـــرید بر بهار و برق خـنـدد بر سحـاب
خـــــسروا امـــروز از بخـــت همایون فـــال تو
نیست انـدر هیچ کـشور مدح گویی چـون شهاب
هـــرکــــه را نظمی بود اکـنون کــه آرد مستیی
نزد نظــــــم مـــن چو افیونست در پیش شراب

---

[1] الف. حساب
[2] الف. تدبیرش
[3] الف. گشت

میکند رضـــوان کـــنون در روضـهای هشت خـلد
از مـــداد خـــامه مــــن زلف حوران را خضاب
نسخــــــه نظـــم مــــرا از روی تعظیم آسمان
مشکل التـــرکیب خــــواند بلکه ممنوع الجواب
یکزمان این طوطی خوش لحجه را بنگر که نیست
در سرا پـــایش قصوری یکسر مو هیچ بـــــاب[1]
روز مـــن صد بار شب گـــردد دلم صد بار خـون
تا چـــــنین شعری وشِ آرد برون سر از حـــجاب
بهر منسوجی که گـــردد حله حـــوری چـــنین[2]
روز و شب چون‌کرم قز کلکم کشد بر خود نقاب[3]
تـــــا نباشد از مــــه ذیحـــجه بیرون وقت حج
تـــــا درین اوقات باشد حـــج گذارانرا صـــواب
مدت ایام جــــــاهت بـــاد بیرون از شمـــــار
عدت اعـــــیاد عمـــرت باد افـــزون از حـساب
این دعـــــــنا را در مقام قـــرب باد آن مــرتبت
کش کند روح الامین آمین و یزدان مُستجــــاب

[1] ب. در سراپایش سر مویی قصوری زهیچ باب
[2] ب. جبین
[3] الف. بر خود لعاب

در مدح مستوفی

ای رای تودرنظم جهان ثابت وصایب بر مهر فلک شعشعه رأی تـوغالب
فرزند فلک قـدر وکیل شهٔ آفــاق کز قدر بود مرتبه‌اش فـوق مـراتب
مستوفی دیوان ملـک زادهٔ اعظـم درمنصب و درمرتبه محمـودعواقب
بربنده وحرنعمت احسان توشامـل برپیروجوان خدمت درگاه توواجب
ای لحظه اوصاف ترامشتری چرخ بـرمنبر نُه پایهٔ گردون شده خـاطب
ماه نووشش کوکب پروین، فلک پیر آرد سوی اصطبل تواز بهر مـراکب
تمکین ووقارتونهدگربه فلک پای هرگزنشود مهرفلک طالـع وغارب
اربرکرهٔ خاک زندبانگ شکوهت آفاق درآیند بگردش چـو کواکب
خدام ترا دهر شناسد ز مخادیـم اصحاب تراچرخ شمارد زصواحب
ازجاه توپرطنطنه آفاق و امـاکـن وز قدرتو پردبدبه اطراف وجوانب
درعهدهٔ یکروزه عطای توبمــاند دردفتر جودت شود ارتیر محاسب
قدرتوسرایی است که برسقف رفیعش خودرابشمارند مه وخور ز عناکب
گرشحنه تقوایت کند برفلک آهنگ ازچنگ زدن زهره شودنادم وتائب
زاوصاف توعشری نتوانندنوشتن گردند اگرخلق جهان یکسره کاتب
تاخنگ فلک راست شهٔ مسندافلاک درساحت بیدای جهان فارس وراکب

بر مـــــرکب اقبال تـــــــرا باد رکوبی
اجـــــرام فلک را بشمـــــاری ز مـــواکب

در وصف شب عید و مدح ملا احمد خان

عید قـــــربان باد فـــرح بر جـــمیع کائنات
خـــاصه بر ذات شریف حـــضرت قاضی قضات

حـــــامی ارکـــان دیـــن ماحـــی آثار کفـــر
صاحـــــب صـــدر هدایت رهبـر راه نجـــات

ماه اوج فضل احـــمد خـان که در ملک سه بُعد
عاجـــزند از زادن امثال او چـــــار امهـــات

آنکـــــــــه از تـاب شعاع آفـــتاب هیبتش
آب گـــــردد در کلیسا خـاچ و در بتخـــانه لات

وآنکـــه پیش نطق سحـــر آسایش آید در شمار
قول ابـــــن و ابل و سحـبان ز جنس تُرحات*

ای ز فیض خـــدمتت جـــسته شرف مهر سپهر
ای ز خـــاک درگهت گشته خـجل آب حـیات

ساحــــت اقلیم اقبال تو بیرون از حــــدود
قبه ایـــوان اجـــلال تو افزون از جـــهات

هم نهاده لنگر حـــلمت قـــــرار اندر اُحُد
هم فگنده غیرت جـــودت فتور اندر فـــرات

در جــــهان فضل و دانش از همایون حضرتت
جـــمله هستند اغنیای علم جـــویای زکات

---

* فیض محمد کاتب در حاشیه ورق معنی ترحات را پیمانه خور و سخن بیهوده، نوشته است

بر سر نطع سخـــــا آنانکه بخشند اسپ و پیل

چـون شه شطرنج در پیش رخـــت باشند مات

گـــــرد درگـــاه رفیعت آسمان گـردد چنانکه

گـــرد قطب مرکز گـــردون بود گـــردان بنات

شد ز ضیت تقوایت ویـران همه بنیان ظلـــم

همچـــــنان کـــز صولت محمود غازی سومنات

عاجـــــزند از ذکر اخـــلاق کتاب تو حـــروف

قاصـــــرند از وصف اوصـــاف تو وصـاف صفات

است شاگـــــرد ترا آنمــــرتبت کـــز روی علم

در ولایات معـــــانی باج گـــــیرد از ولات

بهر خــــط جـــانفزایت لایق انـدر وقت مشق

شب سیاهی تیر گـــردون خـامه جرم مه دوات

از کف جـــود تو آن بینند اربـــاب امـــــل

کـــز عطای ابر گوهـــــــربار اطفـــال نبات

همچـــو کوه و کاه باشد پیش عـــزم حلم تو

چـــرخ با این گـــرمی سیر و زمین با این ثبات

تــــا زمین را آسمانت از حـــوادث پای کوب

دور باد از دامــــــن جـاه تو دست حـادثات

دهر خـــصمت را کند تقطیع چون این بیت را

فـــاعلات فـــاعلات فـــاعلات فـــاعلات

* * *

ای بزرگی (که)[1] جهان را ز تو صد برگ و نواست
دل تو بحـــر محیط است و کفت ابـر سخاست
پیش ایـــوان جـــــلال تو بـرسم خـــدام
آسمان با همـــه اوج و عظمت پشـت دو تاست
کوه از حـــــلم تو در زلـــزله مانند زمیـــن
ابـــــر از جـــود تو در ولوله همچون دریاست

کفهٔ عـــدل تو چـــون سیر فلک بی کم و بیش
مشعل رای تو چـــون شعله خـور ملک آراست
مسند جـــــاه تـــرا از ســـــر تعظیم و ادب
بر سر تخـــت زحـــل ار بنهد چـرخ رواست
ماه در کوکـــــبه قدر تو بـــر وجـــه مثال
راست همچـو زر قلبیست که در قلب سیاست
شام از فرخــــی روی تو روشن چـــو صباح
صبح با روشنی رای تو مظلم چــــو مساست
گر کـــند جـــود تو با مهـــر فلک داوری
خصم مغلوب شود چون دل و دست تو گواست
ســــــرورا ابـــر نوالا سخنی خـواهم گفت
گـــر نگویید که فلان بیهوده و هـــرزه سراست

[1] ب. دو

بنده بـــا آنکه در اطــراف خـــراسان و عراق
بثنا گستری مـــــدح تـــو انگشت نماست
در جـــــوار تو کـــنون مدت یکـــماه شدست
کـــــبه بناکامی ایـــام بکـــــام اعداست
تو خـــود انصاف بده کانچـــه رود در حـق من
هست در شرع کرم جـایز و از چـون تو رواست
تـــا برین صفحـــه مبسوط در افـــواه و لســن
خـبر از صحت و سقم و اثر از خـفض و علاست
باد همواره وجـــــــود تو بری از غـــم و ذرد
بـــــاد پیوسته جـــلال تو برون از کم و کاست
دشمنت را مرضی بـــــاد کـــــه بقراط سپهر
گوید این خـــستهٔ شریان شده را مرگ رواست
سوی او سیل بلا موج زنـــــان از پس و پیش
بر سرش خیل جفا حمله کنان از چپ و راست

در مدح محمد تقی خان

جـــور گستر فلکا این چـه عناد و چه جفاست
کــه ترا عـــادت و آئین شده بـــا اهل وفاست
از تـــو دایم جـــگر اهل وفـــا پُـــر آتش
وز تو دایـــم جـگر اهل خـــرد خون پالاست

چـــشم بگشای و بد و نیک خــلایق بشناس
بعد از آن در حـق هریک بکن آنچـیز سزاست
هیچ دانی کــه کیم مـن منم آنکـس کامـروز
در اقالــیم سخـــن خـامه من حـکم رواست
از افـــادات اکـــابر سخـــنم باج ستـــان
وز ولایـــات معـــانی قلمم قلعـــه گشاست
پیش اندیشـــهٔ مـــن مشعلـــهٔ مـاه منیر
همچـــو شمعیست که بر رهگذر باد صباست
پشت جـادو سخـــنان بشکند از خـامهٔ من
راست پرسی قلم انـــدر کف مـــن اژدهاست
ایـــن همـــه دانی و از غـــایت بی آزرمـــی
هیچ پیدا نشود از حــــرکاتت کـم و کــاست
می نترسی کـــه کـــنم از تو شکایت نـــاگاه
با بزرگـــی که برش ماه تو کمـــتر ز سهاست
خان جـم قدر فلک پایه تقی خـان که ز قـدر
افـــسر حــــشمت او بـــرتر از اکلیل سماست
آنکـــه در منهل آفـــــاق نیابی شجـــری
کش نه از ابر کف بخـــشش او نشو و نمـاست
از سر راستی ایـــن قطعـــه بمـدحش خواند
پرده چـــنگ کند زُهره چـو بر گردون راست

در طلب مواجب از شهزاده «در صنعت توشیح»

شاهـا ببزمگـــــاه تو خـــورشید ساغر است
در پیشگاه قـــدر تو گـــردون محـــقر است
هـــرکس بخـــاک پای تو به اخـلاص سر نهاد
بـــر سروران روی زمین جـــملگی سر است
انـــــواع شادکـــامی و اقسام دلخـــوشی
از دولت تو اهـــــل جـــهانرا میـسر است
مه بـــــر سپهر عـــزم ترا نعل مـــرکب است
خـــور در طلوع رزم تـــرا برق خـــنجر است
وصف جـــــلال و قدر تـو و فـکر شـــاعران
مانند شـــاخ سدره و گنجـــشک بی‌پر اسـت
ابــــر بهـار پیش کف درفــــــشان تـــو
دودیست کــان برآمـــده از چـــرخ اخظر است
جـــــز خاک درگهٔ تو ندیدست روزگـــــار
کحـــلیکه چـــشم و جـان خرد زان منور است
بـــر طرف بارگـــاه تو از خـــیل چـاکران
ار گفتهٔ هـــــزار چو خـــــاقان و قیصر است
منزلگهٔ نشاط تـــــــرا وقت نای و نـــوش
مه جــام و زهـره ساقی و خـورشید مجمر است
در بحـــــر حشمت تو که آنرا کــناره نیست
گـردون چو زورق است و زمین همچو لنگر است

از خـــــاک آستان تو در پیش چـــشم عقل
یکـــــذره بـــا تمامی عالـــــــم برابر است
حـــــــکمت ز روی عـدل خـط استواست زان
افلاک را بــــــه منزلهٔ خـــط محـــــور است
روی عـــــــــروس مُلک ز چـــــشم مخالفان
در برقـــــع حـــسام تو اکـــنون مستر است
از موکبت کـــــــه رزم سکـــندر نشان اوست
کمتر کسی به مرتبه صد چـــون سکندر است
کـــــاخ بلند پایـــــــهٔ جـــــاه تو ز ارتفاع
افلاک را ممــــــــاس سطح مقعـــــــر اســـت
روزیکـــــــه میل بزم کنی صبـــح دولت است
جــــائیکه عزم رزم کـــنی روز محـــشر است
ماوای تیغ و مـنزل رمحـــت بوقـــــت کـــین
کـــام نهنگ و سینـــــــــهٔ شیر دلاور اســت
فضل و هـنر به دور تو چـــون عقل جـــان عزیز
گنج و درم بنزد تو از خــــاک کمــــــتر است
روی تو روشنی ده چـــــــشم ستارگــــــان
عهد تـــــــو عهـــد شادی چـرخ معمر است
منظور اخـــــــــتران ز نظـــیرهــــای بیشمار
تکمیل جـــــاه تست نـــه مقصود دیگـر است

ای آنکه آستان سرای جلال تو
صدره ز اوج گنبد دوار برتر است
یک حرف اول از سر هر بیت این سواد
جمع گر کنند مطلب این مدح گستر است

حمد و نعت و وصف چهار یار کبار

اول گُل که باغ سخن زان معطر است
تحمید ذات پاک خداوند داور است
آن داوریکه پرتوی از نور پاک او
در کاخ چرخ نور ده شمع خاور است
هردم ز جنبش قلم صنع قدرتش
چندین هزار نقش برین لوح اغبر است
بعد از ثنا و حمد خداوند بی‌نیاز
آرایش کلام بنعت پیمبر است
آن امی ستوده که در حکمت وجود
هم افتتاح نامه و هم ختم دفتر است
خورشید اوج دین که ز اعجاز او یکی
از یک اشاره شق شدن ماه انور است
از بعد نعت شاه رسل بهترین سخن
مدح و ثنای حضرت صدیق اکبر است
شایسته یار غار ابوبکر کز شرف
بر جملهٔ صحابهٔ دیندار سرور است

آن اختــــــر سپهر خـــــلافت کـــه بیخلاف
هرکس بود مخــــالف او دینش ابتـــر است

از بعـــد او خـــــلیفه برحـق حـــق‌شناس
فــاروق اعظمست کـــه بر سروران ســر است

مسند نشین بارگـــــه دین عمــــر کــــزو
بستان دیـــن پـــاک پیمبر مخــــضراست

در حـــب او سعادب کـــونین مــدغمست
در بغض او شقاوت داریـــــن مضـــمر است

بعد از عمـــــر سزای خــــلافت معمریست
کــــز عیبها وجـــود شریفش مطهــر است

عثمان کــــه کلک اوست وقایع نگـــار غیب
یعنی بـــرو کتابت قـــــرآن مقـــرر است

آن صاحـــــب دو نور کــــه از نور پاک او
شمع منــــیر شرع مـــزکی منـــور است

زان بعـــــد رهنمای خــــلایق دلاوریست
کانـــدر میان بیشه هیجــــاء غظنفر[1] است

دارای دیــــــن علی کـــه ز تیغ دو پیکـرش
روز نبــــــرد پیکـــر اعدا دو پیکــــر است

صفهای خـــــصم وقـت غزا پیش حـــمله‌اش
چـــون خـــاک نرم بر گذر باد صـرصـر است

[1] الف. غضنفر

هر چـــــار چـــــار[1] پایهٔ تخـــت شریعتند
بیچـــــــار پایه تخـــت بپا کـی میسر است
جـــــمعی بدوستی علی خـــــــصم دیگران
غـــافل ازینکه خـــصم عمر خـــصم حیدر است
ایشان بهـــــم شفیق و فضــولان فغـــان کنند
نادان چـو دوست گشت ز صد خصم بدتر است
ایــــــن است اعتقاد مــــن و در طـریق من
آنرا کـــــه اعتقاد جـــز اینست کـــافر است
خـــــتم سخــــن بمـدح فلک حشمتی کنم
کز روی علــــــم و زهد و ورع شرع پرور است
سلطان ملک فضـــــــل که از فضل کـــــردگار
او را همه ممــــــالک دانش مسخــــــر است
یعنی سمــــــی احــــمد مرسل کـه خـلق را
جــکمش ز تیهِ نار سوی خـــــلد رهبر است
در پیش خـــیل فتنه یاجـــوج ظلم و جـور
عدلـــش مدام ثانــــی سد سکـــندر است
از شرم خـــــط اوست کـــه بر طـــارم سپهر
زیـــــر نقاب زهـــــره عطـــارد مستر است
از جــــود و فیض بحر دل و ابر بخشش است
وز روی و رای مهر وش و مشتری فــــر است

[1] الف. یار

با علم و فضل و حشمت و جاهش بپایه است
کز خیل چاکرانش یکی سعد اکبر است
خاک رهش ز روی بزرگی و منزلت
تاج سر افاضل هر هفت کشور است
ایوان قدر اوست سپهر برین ز ارتفاع
سطح محدب فلک آنرا مقعر است
درگاه رفعتش ز پی دفع چشم زخم
انجم سپند و گنبد دوار مجمر است
تا دولت حصول سعادات هر دو کون
از دفتر نخست به بخت[1] نکو در است
بختش بکام باد که در کشور وجود
از هرچه عقل یاد کند بخت بهتر است
این نظم بر بدیهه بگفتم که اهل فضل
دانند طبع من بسخن سحر گستر است

صفت بهار و مدح علی نقی خان حاکم یزد

می نوش که موسم بهار است — گل بر سر سبزه شهریار است
روی چمن از طراوت ابر — خرم چو خط رخ نگار است
ز افزونی سبزه دامن کوه — دلکش چو کنار جویبار است

[1] ب. به بحث

وز کــثرت لاله‌ها لب جــوی / رخـشنده چـو طرف کوهسار است
گل بـا همه حـسن و دل فـریبی / در کــشور بـاغ تاجــــدار است
در حــــضرت او زبـــان سوسن / از هـــر طرفی سخـــن گذار است
در خـــدمتش از پـــی سواری / بـــاد سحـــری جـنیبه دار است
منـــشور بـــزرگ پـــرده داری / بر درگـــهٔ او بنام خـــــار است
تشریف رســــــای نغمـــهٔ راز / انـــدر بـــر عنـدلیت زار است
نرگـــس بلبـان بــزم ساقیست / زانـروی همیشه در خـــمار است
از درهــــم برگهـــا شگـوفـه / مشغول بـــریزش نثـــار است
دانی چه سبب شده است کامـــروز / آرایـــش بـــــاغ بیشمـــار است
آراستگی کـــنـــد که خــــانرا / امـــروز بسوی او گـــذار است
خـورشید دوم علی نقـــی خـان / کـــز هـــر صفـت آفتاب‌دار است
انجـــم حـشمی کـه در رکابش / انجـــم شـــرر سُم استوار است
کـــیوان هممی که جرم کیـوان / بر درگــــــهٔ او تبـــاق‌دار است
ایـوان جــــلال حـشمتـش را / از هـم سری سپهر عـــــار است
وز غیـــرت آسمان او چــرخ / از چـشم سـتاره اشک بار است
خـــاک در او ز روی غـیرت / اکلیل ملـــوک نـامـــدار است
چـــون کید و ستم ز سطـوت او / مستور ز چـــــشم روزگار است
چـــون مهر طرب ز رأفـــت او / در روی زمـــانه آشکـــار است
ای آنکــــه کف تو روز بخـشش / همـــتای سحـاب نـو بهـار است
نه بل غلــطم کـــه ابر نیسان / در پیش کف تـــو شـرمسار است
چـــون عزم کـرم کنی کفت را / با ابــــر گهرفـــشان چه کار است

در نــــزد وقـــار و حـشمت او | البُـــرز چــو کـــاه بیقرار است
در پیش غـــبار مقــــدم تـو | اکسیر زبـــــون و کم عیار است
از طـــول سخـــن ملال خـــیزد | زیـــن پس بدعـایم اختصار است
تـــا دور سپهر را شتـاب است | تا مـــــــرکز خـاک را قرار است

از ذات تو بــــاد هـــر بدی دور
کـــان مظهر لطف کردگـــار است

***

زهی به مجلس جاه تـوآسمان ساعت | پی بقای تو همراز باجهان ساعت
زدســـت جودتـوبا سودپیش ازان ایـام | که درگذشتن ایام درزمان ساعت
پی قبول توخودرابه خال وخط دایم | دهدطرازچوخوبان دلستان ساعت
ترا هر آنچه ز آمـال بگذرد به ضمـــیر | قضازقوه به فعل آورد همان ساعت
شودزسهم توخورشید برفـلک پنهـان | چودرزجاجهٔ ترسان همی نهان ساعت
چنان زعدل توشدمستوی بساط جهان | که کسب تسویه شایدکندازآن ساعت
نهنگ تیغ توشدپاسبان عـرصهٔ ملک | چوبرولایت اوقات پاسبان ساعت
به بزمگاه جهان خوان رزق سفرهٔ تست | **چنانکه محفل ایام راست پاسبان ساعت**
کندضمیرتو پیـدا ز سینه راز کسان | چنانکه راز دقایق کند عیان ساعت
مگرزلطف تویک شمه گشته شامل او | که گردخویش روان گشته پیروان ساعت
عدوی جاه توآخرززین فتدبه زمین | چوبرزمین فتدازدست ناگهان ساعت
اگرچه خصم تولافی زندزخودپیداست | کـه از دقیقه نگـردد دقیقـه‌دان ساعت
درآسمان نرسدگرچه کرده ازخودجمع | شمایل فلک عقـرب و روان سـاعـت
دولن دوان زفرنگ آورد به ایران روی | بشوق بزم تو رقاص وشادمان ساعـت

هم ازنخست خدای یگانه کردایجاد زبحرزینت بزم خـدایگان سـاعت
سپهرمرتبه‌تا اینکه مغستنم شمـرد زبهرخواندن مدح تومدح خوان ساعت
مرازبان قلم یکجهت به مدح توگشت چنانکه با دوزبان گشته یکزبان ساعت
توخودشناسی مقصودچیست مادح را ازآن قصیده که باشد ردیف آن ساعت
بساعتی بتوان گـفت پنج بیست اما به پنج بیست طلب کردکی توان ساعت
شداین قصیده زساعت فرنگ هربیتش ز بیم سلسـله بسـته انـدران سـاعت
ولی سخای توهست آنچنان که می‌بخشد اگـر بود بـه مثل مـاه آسـمان ساعت
همیشه تاکه درین عرصهٔ فلک پیـوند بود ملازم فرمان کـن فکان ساعت
بـه تیغ خـصم تـرا باد الف الف پیکـر
چـو از خـطوط دقایق نشان نشان ساعت

در مدح ملا احمد آخوند زاده

صد شکر که از دولت بیدار فضیلت بگذشته زایـوان فلک کـارفضیـلت
درکشورفضل ارنه کنون فصل بهاراست ازچیست که خندان شده گلزارفضیلت
ورمانـده برروی زمین مشتری چرخ ازچیست همه گرمی بازار فضیلت
امروز ز الطـاف الهی فضـلا را تشریف بزرگیست سـزاوار فضیلت
تحویل نموداست همانابه سعادت در برج شرف اختـر سیـار فضیلت
یعنی سرحلقهٔ اربـاب هنر گشت ازروی شـرف زینت دستار فضیلت
صدر علما فخر زمان قطب زمـانه تاج عـرفا عـارف اسـرار فضیـلت
شمس فضلاخان فلک مرتبه احمد کز وی بجهـان تافـته انوار فضیلت
درتهنیتش زهره برایوان فلک دوش میخـواند بدین زمـزمه اشعارفضیلت

فرخنده وخوش بادچوآثارفضیلت — بر صدرجهـان بستن دستار فضیلت
صدریکه بودبهرشکست صف بدعت — در معـرکهٔ علـم سپهـدار فضیـلت
رآیش چو خرد مخـزن اسرارالهی — رویش چـوقمر مظهر انوار فضیلت
درصدرافادت دل این صدرملک صدر — بحریست پرازگوهر شهـوار فضیلت
اجناس فضائل چه زعقلی چه زنقلی — یکسر همـه سنجیده بمعیار فضیلت
از کلک و بنان لجـهٔ مواج معـانی — وز نطق و بیان ابر گهربـار فضیلت
بازارافادت شدازورایـح ازآن گشت — زو مشتری چـرخ خـریدار فضیلت
گربوعلی ازفضل زندپیش خـرددم — گردد دو لبش بسته به مسمار فضیـلت
آنجـاکه کند ناطقه‌اش حل مشاکل — مشکل که فلاطون کنداظهار فضیلت
دروادی حکمت چو دود بر اثراو — درپای ارسطو شکند خـار فضیـلت
ازیاری یزدان همه تن دانش وفضل است — یزدان بهمه حـال بود یـــار فضـیلت
ای کلک تو مشاطهٔ انکـار معـانی — وی علم توگلگـونه رخسار فضیلت
ازرای توروشن همه اطراف زمانه — وز روی تو پیدا همـه آثـار فضیلت
خاک قدمت سرمـه ابصار افاضل — نوک قلمت مـرکز پرکـار فضـیلت
درمبحث دانش بمیان حق وباطل — الفاظ روان بخش توانصارفضیـلت
برمحضر علمت بحضورهمه انجـم — بنوشته دبیر فلک اقـرار فضیـلت
هرمشکل غامض که بودطالع مجهول — رأی تو شناسد به نمـودار فضیلت
دربزم افادات تو هرکس که درآمد — مخمور شد از بادهٔ سرشار فضیلت
دردفترفضلت شود ارسیرمحـاسب — عشری نکند ثبت ز اعشار فضیلت
قدرتوفزون بادکه درعـرصهٔ دوران — درعهدتو افزون شده مقدارفضیلت
ازبحرکمال توروان گشته بهرسوی — اندر چمن مملکت انهـار فضیلت

ازمدرس تعلیم تودرمشرق ومغرب هردم بنوا میرسد اخبار فضیلت
چندانکه میان علما درصفت علم باشدسخن ازاندک وبسیارفضیلت
قدر تو و عمر تو فزون باد بگیتی
از حیز مقدار چو اعمار فضیلت

ملا احمد قاضی

عید فرخنده و مبارک باد برمه اوج فضل و دولت و داد[1]
قاضی شرق وغرب جمله جهان مفتی بر و بحر جمله بلاد
نایب شرع احمد مرسل حامی داد و ماحی بیداد
سده حکمتش فلک پیوند پایهٔ دولتش قوی بنیاد
جود او مزرع امل را آب عدل او خرمن جفا را باد
ای قمر طلعت عطارد هوش ای فلک حشمت فرشته نهاد
ای به پیش تو آفتاب منیر همچو اندر بر بیاض سواد
دیده آفتاب چون تو ندید مادر روزگار چون تو نزاد
کفر از بیم درهٔ تو خراب شرع از نور[2] خامه‌ات آباد
فیض وجود از تو عالم وعامی شادمان از تو بنده و آزاد
بحر وکان از مواهبت غمگین حرص و آز از مکارمت دلشاد
سد خرم تو همچو روئین دژ در رهٔ فتنه پارهٔ فولاد

[1] الف. دانش و داد
[2] الف. نوک

وصف قدرت برون زحدوحساب　　شرح جـــاهت فزون ز کلک مـداد

تا بـر افلاک سایرنـد اجـــرام　　تـــا بـا ایـام انـــدرند اعـــیاد

باد عمـــــری چـــنان مدید تـرا

کـــه بجـــوید زمان از آن امـــداد

شهزاده محمود

کنون هنگام این شد کز گلستان بوی جـان خیزد

ز بس شادی بوصل گل فغـــان از بلبلان خـــیزد

چــــــو قد دلبران در بوستان ســـــرو سهی بـالا

چـــو چشم عاشقان از چـــشمهای ابروان خـیزد

ز طـــــــرف کوهساران شنبلید و یاسمن رویـــد

ز صحــــــن بوستانها سرو و بید و ارغوان خـیزد

سپـــــــاه دی ز تـــاراج گلستان روی بـــــر تابد

چـــو خیل سبزه و ریحان ز طرف بوستان خـیزد

بدان تا چـــــاک سازد درع ظلمت برتـــن گیتی

حـــــسام برق را از قُلهٔ خــــــارا فسان خـــیزد

چـــو فراش صبا از سبزه فرش مخـــــمل انـدازد

بساط قاقـــم کافـــــوری برف ازمیان خـــیزد

زمین در دیدهٔ مردم بگــــــــردون مشتبه گـــردد

چـــو از وی در میان سبزه هرسو اخـــتران خـیزد

ز تأثیر هـــــوا چـــون ابر مـــردم گوهر افـشاند
دگر خود فی‌المثل از مطبخ دونان دخـــان خیزد
مـــهٔ اسفند گوئی رستم آرش کمـــان آمـــد
که در هرساعت از قوس قـــزح او را کمان خـــیزد
گلستان راست گوئی رزم‌گــه باشد کــه اندر وی
ز سوسن خنجر از گل مغفر از نرگس سنان خیزد
جهان را زنده سازد بــــاد نوروزی مگـــر از وی
خــــواص بوی خلق خسرو عـــالی‌مکان خـــیزد
مـــهٔ اوج بزرگــــــی آفـــتاب ذروهٔ دولـــت
کــه خورشیدی کند هر ذره کش از آستان خیزد
سپهر مکرمت شهزاده محـــمود آنکه در بخشش
چو کلک اندر بنان آرد فغان از بحـــر و کان خیزد
اگـــــر یک شمه از خلقش گـــذر بر آتش اندازد
بجـای شعله از وی شاخ سرو و خیضران[1] خـــیزد
وگر خــــــطش شود اضداد را از دشمنی مـــانع
ز نور مــــــاه بر سطح زمین فرش کتان خـــیزد
کـــــبوتروار نسرین فلک را دل طپـــان گـــردد
اگـــــر شاهین قهرش ناگـــهان از آشیان خسیزد

[1] الف. خیزران

همای همتش بر خـــــاک پست ار سایه انـــدازد
ز خـــــط استوای او علو کهکـــــشان خـــیزد
وگـــر اغنام را نام بلندش حـــــرز جـــان گردد
ز گرگ تندخــــــو خـاصیت طبع شبان خـیزد
جـــــهان دانش او آن جــهان آمد که از وسـعت
ز کمتر کشور او صـــــــد زمین و آسمان خـــیزد
سپهر بخــــشش او آن سپهر آمد کـــــه از رقعه
ز کمتر اخـــــــترش صد آفتاب زرفـــشان خـیزد
بجــــای توتیا[1] بر دیدهٔ انجــــــم کـشد گردون
غبار مقدم او را کـــــــه از وی بوی جـان خیزد
زهی خـضر مسیحـا دم کـــه از دیدار و گفتارش
نشاط جـــــان پدید آید حیات جـــاودان خیزد
ز رشک دست رادت گاه فیض و ریزش و بخـشش
ز ابر و کـــــان و دریا ناله و آه و فغان خـــــیزد
حکایت گر کند با کوه کسی یک شمه از حـــلمت
عجـــب نبود گـــر از غیرت ز جـا کوه گران خـیزد
کف راد ترا با ابر نسبت چـــــــون کنم کـزوی
بگاه قطره افشاندن دو صد بانگ و فعان خــــیزد

---

[1] الف، ب. توطیا

تو گر گوهر بر افشانی خجـــل باشی هم از ســائل
ز آئین تو این آیـــــد ز طبع ابـــر آن خــــیزد
ز صـــــد یک می‌نیارم گفت اوصاف کمـالت را
وگــر خـــود بر تنم از هر سر مو صد زبان خــیزد
الا تا در جـــهان هر سال در طـــرف گلـــستانها
به فصــــل نوبهاران نگهت باغ جـــنان خـــیزد
گلستان وجـــــــودت باد ایمن از خـــزان دی
همه‌ساله نهـــــــال احـتشام و قدر شان خـیزد
فلک اجـــزای حــکمت را مگر از کهکشان بندد
حــــصار عز و جـاهت را ز کیوان پاسبان خــیزد

وله ایضاً

به حـمد الله که جـــانی تازه در جـسم جـهان آمد
همـــــای اوج دولت بـــــاز سوی آشیان آمـــد
مــهٔ رخـــشنده را با مهر تابان شد قـــران واقع
به فـــیروزی و شادی بـــاز بیرون از قـــران آمد
خـــــراسان بود چـندی چـــون تن افسردهٔ بیجان
هـــــزاران شکر یزدان را که در تن باز جـــان آمد
دلا جـــــام طرب برگـــیر کاندر دفــــتر دوران
حــــدیث غم سرآمد حــــرف شادی در میان آمـــد

بهـــــار ملک باز آمــــد به بستان جـــــهانداری
دگـــــر ره نوبت عـــیش و نشاط بلبلان آمــــد
پدید آمـــــد معلی حــضرتی کز رفعت و حشمت
سپهرش در رکــــاب و آفـــتابش در عـنان آمد
برسم مــــژده بخــشی ار قدومش خــلق عالم را
نـــدای تهنیت از عالـــــم کروبیان آمــــد
جـــــهانرا چـــشم روشن باد از فـــر شهنشاهی
کـــه گـــرد نعل اسپش تاج فـــرق فرقدان آمد
خراسان خاص خورشید است و خورشیداست خفاشی
درآن کشور کــــه این خـــورشید گردون آشیان آمد
برو ای بـــاد شبگیری خـــــبر ده بـــاغ دولت را
که آن رویـــای گوهر بخــــش و ابر درفـشان آمد
همی‌گویم کــــه آمد آمــد از مـــن کس نمیپرسد
که آخـــر کیست کامد وز کجـــا آمد چـه‌سان آمد
به پـرسیدن چه‌حـاجت روشن است این بر همه عالم
کــــه از درگـــــاه شه شهزادهٔ عالی‌مکـــان آمد
فروغ چـــشم خورشید جـــــهان و سایـــه یزدان
که چـــتر چرخ اطلس افسرش را سایبان آمـــد
گرامی گوهـــــــــر بحر شهنشاه فلک چـــاکر
که جـــم قدر و فریدون حــشمت و دارا نشان آمـد

سپهر داد و دین جـــــان جهان کاندر جـــهان جان

دعـــــــای دولتش ورد زبـــــــان قدسیان آمـد

محـــــیط مکرمت شهزاده محـــــمود آنکه اقبالش

قـــرین دولت فـــیروز بخـــت کامـــران آمـــد

ز بهر خـــــاک‌بوسی هـــر سحر بی لشکر انجـم

با اعلی درگـهش سلطان انجــــم بنده‌سان آمـــد

مۀ نو در فلک دیـــدم بگفتم چـــــیست دل گفتا

ندانی داغ او خـــــــــنگ فلک را نقش ران آمـــد

الا ای آسمـــــــــان قدریکه قـــدر آسمان بیشت

بود چـــــونانکه قدر خــــاک پیش آسمان آمد

تو آن شـــاه جـــهانداریکه اندر عالـــــم رفعت

مقام پـــــــــایه‌تخـــت تو فـــرق فرقدان آمد

دل پاک تو آن آئینه صافـــــــیست کـــاندر وی

ز مهـــر چـــرخ و اسرار زمین یکسر عیـــان آمـــد

بعـــهد جـــــود و انعام تو نام حــــاتم و نعـــمان

بهر کـــــوی و بهر برزن بخـــــیل اندر میـان آمد

جـــــــهانرا سایه چـــتر تو کـــرد آسوده و خرم

چـــــو چتر ابر کـــــان راحـت فزای بوستان آمد

فلک در پـــــای شبرنگت بـــرسم تحـفه افشاند

ازآن دُرهـــا کـــه زینت‌بخـــش تاج آسمـــان آمد

سرای حـــشمتت را کـــــز فلک برتر بود سقفش

عطـــارد منشی و مه حـــاجب و خـور پاسبان آمد

ز رسم و رشک توقیعت کـــــه قسام است روزی را

عطارد آفـــــتاب و آفتاب از مـــــه نهـــان آمـد

شراری زآتش قهرت فـــتاد انـــدر جـــبال اینک

ازآن تب لـــــرزه جـــرم کوه را در استخـوان آمد

غبـــاری ز ابلق حـــکمت رسید انـــدر فلک کـز وی

نمایان بر بسیط چـــــرخ نقش کهکـشان آمــــد

کف جـودت چو دریا دید باخــــود گفت از حـیرت

که سبحـــــان‌الله این دریا چـــه پهن و بیکران آمـد

فلک میکـــــرد فکـــر رایتت در عهـــد افــریدون

ز عکـــــس فکـــر او ناگـــه درفـش کاویان آمد

ز تاب و درد و رشک بخـــشش و جـود و عطـای تو

فغـــان و نالـــه و آه از سحـــاب و بحـرو کان آمد

جـــــهان پرورشـــها در عرصـــه مدح تو کلک مـن

سوی خـــــورشید سیر ذره را همـــداستان آمـد

چـــــو اندر عهده شکـــر نوالت مانده‌ام حـــیران

چـــه‌سان از عهده مداحــــــیت بیرون تـوان آمد

سخـــندان خـــسروا این بنده وصـــاف مدح‌الحق

ز حـــرمان و فراق آستان‌بوسی بجـــان آمـــد

درین مـــدت کـــه داغ چـهرهٔ ایـام بـود الحـق
نه کلکش مایل خـــط شد نه شعرش بر زبــان آمد
به کـــنج رنج و محـــنت برد با سودا بسر چـندان
کـــزین ده ماهه غم ده ساله عمــر او را زیـــان آمد
بحـــمدالله کـــه از تابنده نور افـــسر خـــسرو
دگـــــــر ره روشنی در دیـــدهٔ این ناتـوان آمد
کـــنون روئین دژ گـــردون بگیرد تیغ نطـق مـن
کـــه آن روئین تن جنگی برون از هفت خـوان آمد
دعـــای دولت و عمـرت کنون گویم ز جـان و دل
که آنـــروز و شبم هم نقش دل هم ورد جـان آمد
همین نوبت زمـــــان چـــرخ تا گویند در عالـم
کـــه شادی را و غـم را وقت ایـــن و گاه آن آمـد
تـــرا بادا بـــه عیش و خـرمی تا آنزمان نوبت
که گـــــردون گوید اینک نوبت آخـــر زمان آمـد
بقای مـــــدت عمر تو بـادا در جـهان چـندان
کـــه از مبدای هستی مدت عمـــر جهان آمد[1]

وله ایضاً

شورش عشق تو هنگامه محـــــشر شکند
چـــشم مستت به نگاهی صف لشکر شکند

---

[1] بیت اخیر در نسخهٔ اصل موجود نیست

در چـــمن سرو رسایت چو خـرامان گردد

رونق ســـرو بـــرد قـــد صنوبر شکند

جزع مخمور تو چون مست شود از مـی ناب

ساغر رز بچـــمن در کف عبهر شکـــند

از تبسم لب لعلت چـــو شکر ریــز شود

آب یاقـــوت شود قیمت شکـــر شکند

عکـــس روی تو در آئینه چـو پیدا گردد

بـــر فلک رونق بـــازار دو پیکـــر شکند

گـــر به گلشن گذری وقت سحـر بلبل را

هوس دیـــدن گل بوی تو در سر شکند

ترک مست قـــدرانـــداز تو هنگـام نـگاه

دل صد تـــرک کماندار دلاور شکـند

نوبت حسن بزن حینیکه سیاه[1] خـــط تو

هر زمان از طـــرفی کشور دیگـر شکند

مشکـن از غم دل آن طوطی گویا کـه مدام

شکـــر مدح ملک زاده‌ی اکـــبر شکـند

گوهـــر بحـر شهنشاه معظـم تیمور

آنکـــه اوج فلک از گوشهٔ افـــسر شکند

آسمـــان کوکبه شهزاده عادل محـــمود

که چـــو محمود صف ظلم بهم درشکـــند

---

[1] الف. سپاه

آنکـــــــه کز هیبت او بانگ زند بر گردون

قطـب از جـــای درآیـد خط محـــور شکند

جـــــــود آن پردهٔ صد حاتم و قـــاآن بدرد

عــــدل او رونق صد کسری و سنجـر شکند

شحـنه‌ی تقوای او سوی فلک گـــر نگـــرد

دف عشرت بکـــف زهــــرهٔ ازهــر شکـند

حــــاجب بـــــارگه‌ی او ز ســـر استقبال

گـــــرز خــــاقان بستاند سـر قیصر شکند

بغضب گـــــر نظـری جـانب گردون فگـند

حـــدبه‌ی چــــــرخ ز آسیب مقعر شکند

ای جـــوان بخـت که رای تو ببرهان درست

فکـــــر صـــد سالهٔ پیران معمر شکــــند

سایه چـــتر همایون تو هرجـــا کـه فتد

رونق روشنی خـــــــــسرو خـــاور شکند

از دل زنگـــــی شب فـــر تو ظلمـــت ببرد

در کف ترکِ فلک سهم تو خـــنجر شکند

از پی غالیـــهٔ بزم تـــو در مجـــمر چرخ

ظل مخــــروط زمین نگهت عنبر شکــــند

پیش کـــتاب تو مستوفی دیـــوان سپهر

حـــــشو و طومار بـــرد کاغذ و دفتر شکند

روز پیکار کـــــه از صدمه گـــرز و تف تیغ
زهـــــرهٔ پیل درد پشت غضنفر[1] شکـــند
در تـن پیل تنان تیر تو خــــــفتان دوزد
بر سر شیر دلان گـــــرز تو مغفـــر شکـند
خون ز سهم تو چنان خشک‌شود درتن خصم
که اگـــــر فـصد کنندش سر نشتر شکـند
پیش یاجـــــوج بلا عزم تو چـون باره کشد
رونق محــــکمی سد سکـــــندر شکند
طوطی ناطقــــه را عرصه مدح تو ز وســع
بال فـــرساید و پر سوزد و شهپر شکـــند
از پی مـــدح تو شاها چـــو قلم برگـــیرم
خـــامه در دست فصیحـــان سخنور شکند
مطـــــرب این نظم روان گـر بسراید بسرود
زهره تاج زحـــــل از گوشهٔ معجـر شکـند
تا بناهــــــای فلک‌سای جــهانرا بجـــهان
اثر گـــــــردش این دیر مـــــدور شکند
قصر اقـــــــبال ترا باد بقــــا آن مقدار
که بفــــرمان قضا سقف فلک درشکـــند

[1] ب. غظنفر

ایضاً

شاعران در کنج غم صد ره دل خود خون کنند
تا سزای مـــدح شاهان بیتکی موزون کـــنند
پادشاهـــــان در از ای مدحـــت با آب و رنگ
مدح‌گوی خـــویش را از سیم و زر قارون کـنند
شکـــر یزدان را که مــــن مداح آن شهزاده‌ام
کز کف و کلکش حـدیث قلزم و جیحون کنند
شکـــر دیگر آنکه هر گوهر که از کلکـــم چکد
اخـــــــتران آویزهٔ گوش سر گـــردون کنند
با چنین مدح چنین ممدوح شرح حال خویش
گـــر نگویم عاقلان نام مـــرا مجـــنون کنند
ای شهی کـــز بهر خـــدمت چـاکران درگهت
حــلقه در گـــوش جم و دارا و افریدون کنند
در علاج ناخـــــوشی‌های مـــزاج مملکت
نام فـــرمان ترا فـــرماندهان قـــانون کنند
سفـــــره اندازان بزم بخـشش در هـــر زمان
صد هزاران همچو معن و سیف را ممنون کنند
آسمـــــان در کلبه من فرقـــه را کرده جمع
کز حصیر کهنه وصف اطلس و اکـــسون کنند
نقش نان نقـــــاش اگر بر قله کوهـــی کشد
از هجـــوم آنکوه را در یکزمان هامـــون کنند

در هوای شست و شوی[1] جامهٔ چرکین خویش
قرصه ماه را خیال قرصهٔ صابون کنند
پیش خبازان کوی و نزد بقالان سوق
گه کتاب و گه قلمدان مرا مرهون کنند
همچنان کز خدمت شه من کنم چیزی طلب
از من ایشان نیز خواهش‌های گوناگون کنند
یکدم از پوشش سخن گویند یکدم از خورش
الغرض هر لحظه صد نوبت دلم را خون کنند
حاش الله هفتهٔ دیگر بدینسان گر بود
این گروه ناسزا با من ندانم چون کنند
خسروا از مکرمت فکری بکن بر حال من
خسروان بسیار فکر بندهٔ محزون کنند
یابه ایشان امر کن تا بعد ازین از هرجهت
ترک آزار من سرگشته مدیون کنند
یا بفرما تا بضرب چوب و سیلی جمله را
از سرای این غلام مدح گوی بیرون کنند
یا به گنجوران دولت امر کن از راه لطف
تا بقدر خرج ایشان دخل من افزون کنند

[1] الف. جستجوی

در تهنیت عید و مدح شهزاده محمود

فرخنده باد مقدم عید بزرگوار — بر آستان دولت فرزند شهریار
عیدی که هست مصدر آثار خرمی — روزیکه هست زبدهٔ ایام روزگار
سیمین دف هلال نگر درکف سپهر — نیمی نهان زچنبرآن نیم[1] آشکار
ابروی دلبریست پری وش که شدپدید — اززیرپرده برسراین نیلگون حصار
یابرق خنجریست درخشان که شام گاه — تابنده از نیام افق گشت برق‌وار
نقش حلال وپیکرشب هردونسخهٔایست — ازتیغ مصری وکف سلطان زنگبار
برصفحهٔ دوپیکرازآن شکل خوش عیان — عکس کمان حیدرومرآت ذوالفقار
ثبت قدرفگنده درین بحر بیکران — قوس قضاکشیده براین سطح بیقرار
گویی مگربگوش خوداندرسپهر پیر — دارد زنعل مرکب شهزاده گوشوار
زیبنده سروگلشن خاقان تاج بخش — تابنده ماه مشرق سلطان تاجدار
شهزاده معظم محمود عاقبت غبار — کزدرگهش به دیده بروبد[2]فلک

آن اختر سپهر بزرگی که اختران — ازخیل چاکرانش نیایند در شمار
دارا سریر وسام دل وکیقباد حلم — دریاضمیروابرکف وبیستون وقار
تاجش زآشنایی خورشیدکرده ننگ — حکمش زهمعنانی افلاک کرده عار
زابنای خسروان خردش کرده انتخاب — برجای اردوان فلکش کرده اختیار

---

[1] ب. نیمی آشکار
[2] ب. برد

گر بوی خُلق او نشود با صبا رفیق — هنگام صبح غنچه نخنددز شاخسار
ای اوج آسمان ز سریر تو منفعل — وی فرق فرقدان زقدوم تو شرمسار
ازطلعت تو پیکر اجرام مستنیر — وز همت تورفعت افلاک مستعار
هنگام جود وفیض یسارویمین تو — بحرسپهربخشش و ابرستاره‌بار
حاصل نقوش شایمه ایمن ازآن یمین — پیدا[1] امورمعسره را ایسر از یسار
ازخاک درگهٔ تومضی چشم اختران — وزدود مطبخ توطری ابر نوبهار
تخت ترا هزارچوکاوس پای بوس — قصر ترا هزارچوجمشید پرده‌دار
عزم تودرفگنده بذات فلک شتاب — حلم تو در نهاده بطبع زمین قرار
بنیان[2] ظلم گشته زعدل تومنهدم — ارکان عدل گشته زحکم تو استوار
آفاق را برشتهٔ بخت تو اعتصام — افلاک را بپایهٔ تخت تو افتخار
تیغت بسان وهم بگردون زند شگاف — تیرت بسان برق زسندان کند گذار
شاهامرازیمن مدیح توخاطریست — چون علم بیکرانه وچون عقل بیکنار
هرجاکه شاهد سخنم برزندنقاب — رونق رود ز چهره خوبان گلعذار
هر گوهریکه از سرکلکم چکد سپهر — درتاج مه بجای ثریا برد بکار
از هر تراشهٔ قلم من بوقت نظم — صدره فزون بپای عطاردخلیده خار
همتای این قصیده زصدسال پیش ازین — گرگفته است کس بجهان اینچنین بیار
چندانکه در زمانه بهر قرن می‌نهد — سلطان عید تخت در ایوان نوبهار

بادا ترا عطیهٔ عمری چنان بلند
کاعیاد سال آن بود افزونتر از هزار

---

[1] ب. بیدا امور معرضه را ایسر از آن یسار.

[2] الف. بنیاد

شهزاده محمود

مــــژده ایدل کــز اعتدال بهار لالـه از خـاک رست و گـل از خار
کشـتی روز میـل قُمــه* نمـود زورق شــــب نهـــاد رو بکـــنار
سبزه از ریزش عطای سحــاب لالـه از جـــنبش نسیـــم بهـــار
فرش اخضر فگنده در هامــون نطع احـمر کشیده در کـــــوهسار
هم زمین شدزسبزه مخمل پـوش هم هـوا شـــد ز ابـــر قاقــم‌وار
شـــاه گل بـــا هـــزار زیبـایـی تخـت دولت نهـــاد در گلـــزار
سپه غنچه گردش ازپس وپیش لشکـر سبزه از یمیـــن و یـــسار
هرکسی ازخواص حضرت[1] او بـر سر خـدمتـــــی گــرفته قرار
سوسن ده زبان به مجـلس بزم گشته از هرطـرف حـدیث گـــذار
نرگــس دلفریـــب از زر نـــاب جـــام بر کف ایستاده ساقـی‌وار
همه اندر گــرفتـــه[2] هـر طرفی صد هـــزاران ز مطـربان هزار
درچـنین موسمی که هست بـرون زینـت بـــاغ از قـیاس و شمـــار
بهتر از گشت باغ[3] نبــود هیــچ خـوشتر از سیر دشـت نبـود کار
چـار دیوار شهـــر را مـانـــدن بـــــر بساط زمین شـــدن سیار
خـــاصه در موکب جـهان کرم ویـــژه در خـدمت سپهـر وقـــار

* ب. معنی قمه را در حاشیه، سر هر چیز و گروه نوشته.

[1] الف. خدمت

[2] الف. گرفت

[3] ب. راغ

خـــلفالصدق شهـــریار جـهان		درةالتاج خـــــــــسروان کـــبار
فخـرالدین شاهزاده محمود آنکه		خـــسروان را بدوست استظـــهار
آن فلک‌پایــــهٔ کــــه وقت کـرم		کف او هست ابـــــر گوهـــربار
وان جـــوادی که خـــــامهٔ جودش
آرد از ابـــــر نوبهـــــاری عـــــار

وله ایضاً

ای غبـــار رهٔ تـــو از مقـــــدار		سرمـــــهٔ دیـــــدهٔ اُلواُلابصـــار
چــــاکران تو جــملگی اشراف		بنــدگان تــو سر بســر احـــرار
ای ز رفعت بـرون ز چـرخ بلنـد		ای به بخشش فـزون ز ابر بهـار
ای که گیتی کـند ز روی شرف		بجــلالت مـــــدام استـــظـــهار
پایـــهٔ بارگـــاه حـــشمت تـو		بـــرتر از سقـف گـــنبـد دوار
توئی آن آفـتاب کشـورگـــیر		کآوری رو بهـــر مقـام و دیـــار
گر بود پیش از اختران دشمـــن		ور بـــود بـرتر از سپـهر حصـار
گـردد آن خیل در زمان مقهـــور		شود آن حـــصن با زمین همـــوار
پیش قـــدر تو مهر تـابـــان را		نبـود هیـچ قـــیمت و مقـــدار
بلکـــه خورشید با همـه عظمت		چـــــاکری تـــرا کـــند اقـــرار
نـزد دست تـــوگاه جـود و کرم		هست شرمنـــده ابـــر گوهـر بار
بـــاز قهـرت چـــو بال بگشایـد		چــون کبوتر تپان[1] شــود شنقـــار

---

[1] طپان

بــــر سر نسر آسمـان هــر روز
طایـــر همتت زنـــد منقـــار

نزد حلم تــو ای جـــهان کرم
نــزند هیچ کـــوه دم ز وقــار

نامت ار حـــرز تن کـــند ماهـــی
انـــدر آتش رود سمنـــــدر وار

درتــن دشمن استخـوان ســـوزد
چـــون بــرآری تو تیغ آتش بـار

نیزه اندرکف تــو آن نخل است
کـــه سر دشمنانـــت آرد بـــار

اژدهـاایست درکف تــو کمـــان
اژدهائیکـــه زایـــد از وی مار

پیش تیغ توخصم اگـــرشیراست
هست مـــانند پنبه پیش شـــرار

هرکه دیدآن سپربدوش تـــوگفت
در سـر آفـــتاب کـــرده قــرار

روز هیجا وکین کـه ازدوطـــرف
جـنگجـــویان نهند روی بکـــار

خاک ساکن شـود تپـــان ز نهیب
مهـر تابان شود نهـــان ز غبـــار

دشت دریـا شود ز خـــون یلان
کـوه صحـــرا شود ز جوش سوار

غـرش کـرنای و نالـهٔ کـــوس
کـــر کـــند گوش گـــنبد دوار

شـــورش پــر دلان رزم آییـــن
روز رخـــشنده را کـــنذ شب تار

نیـزه داران برآورند خـــروش
همچـــو شیران شـــرزه در نیـــزار

هرطـــرف پـردلی زصدمت تیغ
با صـــد امید کـــشته گـــردد زار

چون توپای انـدرآوری برکـاب
بـــــرکشی تیغ اژدهـــا کـــردار

همچو بازیکه رو نهدبـه طیـــور
یا چـــــو شیریکـه رخ نهد بشکار

بســـر تیـــغ آبـــدار کنـــی
کوه و صحرا ز خون چو دریـــا بار

هم بـــراری به مـاه رایت فتح
هم بـراری ز جـــان خصـــم دمار

(برگشایم کـنون زبـــان بدعـــا
که نه نیکـوست طـــول در گفـتار

تا بـود در جـهان نشـان خـزان
تا بـــود در زمـــــانه نـــام بهـــار

گلشن دولت تو خرم باد ز ابر الطاف ایزد غفار

باری اندر جهان به فیروزی

دایم از بخت و جاه برخوردار)[1]

وله ایضاً

الصبوح ای دوستان کاینک فلک کرد آشکار

رایت سلطان انجم را ز طرف کوهسار

بیرق مخروطی ظل زمین شد مختفی

سنجق کافوری صبح دوم[2] شد آشکار

از شعاع مهر شد صحن زمین یاقوت رنگ

در ضیای حمره شد طرف زمین سجاده‌دار

گزلک خورشید حرف ثابت و سیار را

محو کرد از روی این پیروزه لوح زرنگار

بهر تعظیم شه خاور به رسم دور باش

از حصار کوه سر بر زد شمال نیزه‌دار

خسرو انجم بعزم سیر میدان جهان

گشت از قلب افق بر ابلق گردون سوار

کرد آهنگ زرافشانی به آیین که گشت

مشتبه با دست جود سرور عالی تبار

[1]. این چهار بیت اخیر در نسخهٔ اصل موجود نبود.

[2]. الف. دویم

۳.هفت بیت اخیر در نصخهٔ اصل موجود نبود.

آنکـــه عـزمش بـرق را کاهل شمارد از شتاب
وآنکـــه حـلمش کوه را بی‌مغز خـــواند از وقار
آنکه چون نقاش فطرت خواست تا از روی صنع
نقش نـــام او کـــشد بـــر روی لـــوح روزگـار
اول اول بــــاخر بـــرد از روی حـــساب
وآخـــر آخـــر با اول بـــرد بر وجـه شمار
داد آنگـــــه از سر تعظـیم بهر قلب فضل
قلـــب فضل انـــدر میان اول و آخـــر قـرار
نامـــداری در اقـــالیم جـــهان صدرالصدور
کامگـــاری بر مشاهـــیر زمـــان فخـرالکبار
هم سعادت شیوه چون برجیس در بیت‌الحیات
هم سخاوت بیشه چون خورشید در نصف النهار
(از شکوه حـــشمتش ارض معـــلق بـاسکـون
وز نهیب سطوتش چـــــرخ مطبق بیقـــرار
رفعت ایـــوان جـــاهش می‌نگنجـد در قیاس
وسعت میـدان جـــودش می‌نیاید در شمـــار
آری انـــدر بیضهٔ گنجـــشک کی گنجـد سپهر
آری اندر جـــایگاه مـــور کی گنجـــد بهار
زهـــره و مریخ و شیر و بیشه و چـرخ و زحل
روز بـــزم و روز صیـــد افگـندن و تدبیر و کار

پیش او خــنیاگــر و شمشیر و صید و رای زن

بهر عیش و فتح و سیر و حفظ دولت هر چــهار

ابــــر نیسان نــــزد ابــر خــامهٔ او منفعل

بحــــر عمــان پیش بحــــر خـاطر او شرمسار

مطلــع دیگــر دمید از مشرق فکرت که هست

طالع ازوی مــاه معنی چــون ز برقع روی یار)[1]

تجدید مطلع

ای بیانت بـــــوستان فضــــل و دانش را بهــــار

وی بنانت خـط بخــشش را سحــاب مشکــبار[2]

ساحـــت لطف تو همچــون صحن گیتی بیکـران

قلـــزم جــود تو همچـــون بحـر گردون بیکنار

بـا نسیم لطف تو مــــاهی از آتش تــازه روی

با سمـــوم قهـــر تو آتش بکـــانون سوگــــوار

از بلـــندیهای طالع بخــتت آنجـــا برده رخت

کــــآسمان آنـــرا بود یکــپایه از چــندین هزار

نــه قضا را هست جــــزو بر وفق رایت اقتصـــا

نه قـــدر را هست جـــز بر طبق حـکمت اقتدار۲

مــن نمیدانم که حــــال خصم با تیغ تو چیست

اینقدر دانــم کــه او چـون پنبه است و این شرار

•

[1] ب. این چون شرار

[2] ب. نقاط

تـــا نپنداری کـــه خـورشید است این جـرم منیر
روی تخـــت تست در آیینه چـــرخ آشکـــار
ای که مـــداح تـــرا شاید بـه هنگام صـــله[1]
ز اطلـــس گـــردون قبـا و ز گوهـــر انجـم نثار
من گـــــر از بهر طمع مـــدح تو آرم بـــر زبان
بکـــر فکـــرم باد پیش اهـــل معنـی شرمـسار
من ندانم تـــا چـــه گویم در ثنای حـــضرتت
کانچـــه گویم بیش از آنـــی ای مـــهٔ اوج وقـار
تـــا گلستان فلک هـــر شب ز گلـهای نجـوم
خـــرم و خـنداں شود چـون بوستان در نـوبهـار
گلشن جـــاه تو کانـــرا عندلیب آمـد شهاب
بـــاد ایمـــن از خـــزان حـــادثات روزگـــار
بـــاد بـــر وفق مرامـــت هفت کـوکب را مســـیر
بـــاد بر طبق مـــرادت هفت گـــردون را مـدار
دوستان حـــضرتت را چهره گلگون همچو سیب
دشمنان دولـــتت را سینه پـرخـــون همچو نار
آفتاب سایـــه تـــا باشد ز فـــرقت کـم مبـاد
آفـــتاب الـــتفات سایـــهٔ پروردگـــار

۱- الف. صلت

وله ایضاً

من بـــــر امید عــاطفت لطف شهـــریار
رنج تن و جـــلای وطـن کـــردم اختیار
دوری گـــــرفتم از همه خــویشان و اقربا
وز همـــــدمان مشفق و یـــاران دوستـــدار
گفتم نهـــال خــــدمت سی سالـــهٔ پدر
در روزگـــــار سعی مــــن آید مگــــر ببار
وآن عهد نامـــــه شهٔ فــردوس بارگــــاه
میثاق لطف شاه کـــــند با مــــن استوار
وانگـــــه بران دو نیز فـــزایم ز خــویشتن
نقاشی و نجـــوم و خط و شعر هـــر چهار
چـــــون لطف شهریار بـدین‌ها شود رفیق
دولت مـــرا رفیق شود بخـــــت نیز یار
آری کسیکه هفت صفت دارد اینچـــــنین
بر فـــــرق هفت چـــرخ نهد پای افتخـار
با آنکه چـــند کار برآید ز دست مــــن
دستم ز کـــــار رفته و از دست رفـــته کار
شاهـــا من آنکسم که به مدح تو میکـــنم
گـــوش جـــــهانیان همـــه پر دُر شاه‌وار
نساج فکـــــــرتم تَنَد انــدر مدایحـــت
از رشتـــهٔ مدارمـــــه و مهـــر پود و تـــار

مدح تـــــرا به نـــرخ مه از مـن خرد سپهر
کـــــاویزهٔ دو قطب کـــند همچــو گوشوار

امروز کـــس به فاقهٔ من نیست در جـــهان
باوصف آنکه نیست چو من کس سخـــن‌گذار

از چـــــاکران ایـــــن در افلاک مـرتبت
هرکس که هست از بد و نیک و عزیز و خار[1]

دارد بقـــــــدر حــــالت خـود دست مایهٔ
از جـــنس داد و بستد و از نوع کـشت و کار

ایـن بنده را بجـــز کــــرم شهزاده نیست
از هیچ راه سودی و نفعـــی دریــــن دیـار

سود تجــــــارتش همـــه سوداست در دماغ
نفع زراعتش همـــــــه طفلست بر قطـــار[2]

در خـورد دخل و خرج برون رفته از حـساب
در خـــورد مایه قرض فزون گشته از شمـــار[3]

چـــــیزیکه دارد از همـه بیش قرض و شعر
وآن هــــردو نیز بسته در از عجـــز استوار

اهـــل وطـــن از حـــال من اندر تفحـص‌اند
از دخـــل و خـــرج و منفعت و قـدر و اعتبار

---

[1] الف. خوار
[2] ب. پر قطار
[3] الف. شرار

ترسم کـــــه دشمنان بملامت زنند طعـــن
کـــامسال هست کـــار فلانکس بتر ز پـار
وقت ترحـــــــــم آمده ای ابـــر دُر فِشان
زیـــرا کـــه کشتزار مـــرا حـــال گشته زار
تـا هست زیـــــر قبه مه خـــاک با سکون
تا هست گـــــرد مرکـــز خـــود چرخ بیقرار
بـــادا قـــــرین رای تـــــو دوران آسمان
بــــــادا مطیع امـــــر تـــــو دوران روزگار

در مدح اسحق خان فراهی
و شوخی با میرزا محسن خان طبیب

ای ز پـــــاداری صف پیکـــــار
شده بــــر جــمله سروران سردار
آســـتین تـــــو مـــــنبع ارزاق
آســـــتان تـــــو مطلع انـــــوار
تیر حـــــکم تـرا زمـــانه هدف
باز[1] امـــــر تـــرا ستاره شـکار
آسمــــــانرا ز قـــــدرت استعلا
اخـــتران را بجـــاهت استظـهار
گـــــرد راه تـو از وفـــور شرف
سرمــــــهٔ دیـــــدهٔ اولـوالابصــار
در زمـــــان تـــو ای جـهان کـرم
در زمین تـــــو ای سپهـر وقـــار
نیست جز چشم فکرخال خیال[2]
نیست جـــز زلف مهـوشان طـرار
سرفرازا حـکایتیست غـــریب[1]
گر اجـــازت بود کـــنم اظهـار

---

[1] الف. بار
[2] ب. فکر گلرخان فتان

میرزا محسن طبیب که هست / در همه عمر سال و مه بیمار
آنکه هم ازمریض وهم زمرض / کان درد است و معدن آزار
بعد هشتاد سال عمر شدست / بر زن پیر و زشت عاشق و زار
پیری و زشتی‌اش بهرحالت / بوالعجب اینکه هست شوهردار
شیخ صنعان عصرکرده ظهور / لیک بی‌خوک و باده و زنار
دی گریبان من گرفته که رو[2] / بوساطت بخدمت سردار
تا که یار مرا بمن بخشد / ور نبخشد بمیرم از غم یار
گفتم ای میرزای دانشمند / گفتم ای محسن نکو کردار
سعی این کاراست نامشروع / راه این حرف است ناهموار
کی به سردار میتوان گفتن / که زن زید را به عمر سپار
آخراومحسنه است وتومحسن / ای محاسن سفید شرم بدار
حبذا زین کلاه و این جبه / مرحبا زین عبا و این دستار
چاین سخنهاکه گفته‌ام یکسر / چه باو گوئی و چه با دیوار
هست بر قول خویشتن ثابت / هست در کار خویشتن سیار
میکند ناله از غم دلبر / میکشد آه از غم دلدار
گویداوقلزم است ومن ماهی / گوید آن مرهم است و من افگار
چاره من بکن و گرنه مرا / کار از دست رفت ودست از کار

صاحبا سرورا چه فرمائی
من چه گویم جواب این گفتار

---

[1] ب. قریب
[2] ب. کو

شهزاده محمود

چیست آن سیاح کزوی نیست خـــــالی بحـر و بر
درمیان بحــــــر و بـــــــر بی‌پـــای دایم در سفر
ظاهـــرش چـــون ظاهر زیبا رخـان پر خـط و خال
باطنش چــــون باطن بدگــــوهران پـر شور و شر
پــــا ندارد هیچ بــــــر تن لیک دارد پنـــج پـــای
سر نباشد بیش از یک لیــــک دارد هشـــــت سر
گــــه مجـــعد چون کمند و گه معوج چون کمان
گــــه مطول چـــون خـدنگ و گه مدور چون سپر[1]
آدمـــــی را دشمن و دشمن ازو بیخـــان و مـــان
گنجــــها را مالک و او را نه حـــــاجت سیم و زر
گـــــر در گنجـینهٔ خـــود بـرگشاید یک زمـــان
صد هـــــزاران خـــــلق را سازد چـــو قارون معتبر
عهــــد او محـــــکم‌تر از سدی که بـــاشد از رخـام
زخـــــم او مهلکـــــتر از تیری کـــه آید بر جـــگر
گـر به افـسون و فـریب آرد کسی عهـدش بـدست
عهــد خـــود را نشکـــند ور بشکـــنندش فرق سر
گفتن نامش چـه حـاجت هرکسی داند که چیست
آنکه کـــــشتم مـــــن به پیش تخـــت شاه نامـور

[1] الف. سپهر

اخـــــتر تـــابان شـرق شهـــریار شــرق و غرب

گوهــــــر رخـــشان بحــــر و تاجـــدار بحــر و بر

نیِّر بــــــرج شهـــی شهزاده محـمود آنکـــه هست

مقتبس از نـــــور تاجـــــــش پرتو شمس و قـمر

ای شکوه خـــان و خـــاقان نزد جـــاهت مستعار

ای حــدیث معــن و نعمان پیش جــودت مختصر

جـــــرم کیوان بر حـــصار احـتشامت دیـــده‌بان

چـــرخ اطلـــــس بر قـــبای اعتصـــامت آستر

ضعف و ذلـــت یافـــته از جــود تو دریـا و کـان

قدر و قیمت یافـــته از لطف تــــو فضل و هـــنر

از حــــــوادث گشته شش جانب بدورانت مصئون

وز مناطق بسته است گـــــــردون بدرگـاهت کمر

چـــون فتد کلک تو در جنبش شود لرزان محیط

چـــون شود نطق تو شکرخـــا شود ارزان شکـــر

گر بچـــــشم تربیت بر کــــوه و صحــــــرا بنگری

خــــــاک را سازی عبیر و سنگ را ســـازی گهر

آتش قهــــــر تـــــرا پیش ار نیاید آب حـــلم

قبــــــهٔ گــــردون گـــردان را کـند زیر و زبر

تا در افـــواه و لُسن[1] باشد حــــدیث روز و شب

بـــاد فــــرح‌تر تـــرا هـــــر روز از روز دگــــر

چــــــاکران بــــارگاهت از شهـــان بگـرفته گنج

حـــــاسدان عزو جــــاهت مـار سان کوبیده سر

---

[1] الف. دلش

مدح شاهزاده محمود

فرخـــــنده باد چـــتر بزرگـــی و تاج زر
بر تارک مبارک خــــــاقان بحـــر و بـر
سلطـــان شرق و غـرب به تائید ذوالجـلال
دارای بــــر و بحــــر بفرمــــان دادگـــر
خـــورشید آسمـــان روش فـرقدان سریر[1]
جـــــمشید اردوان منش کیقباد فـــــر
مالک رقـــاب خـطه محـدود آب و خاک
فـــرمان روای عرصه مجـموع خـشک و تر
شاه سپهـــر کوکـبه محـــــمود پادشاه
کـــز خط حــــکم او نکشد روزگـــار سر
در بــوستان ملک درخــــــتیست دانیش
کانراست بخت و فتح و ظفر بیخ و برگ و بر
ای روی آفـــتاب ز روی[2] تو پـــر ز تـاب
وی کــــام روزگـــار ز شکـر تو پر شکر
از آفــــــتاب رای تو اجـــــرام مُستنیر
در پیشگـــاه حـــکم تو افلاک مخـــتصر

---

[1] الف. سرای
[2] الف. ز تاب تو

با افـــــسر تو سایه سِمَت[1] نور مـــاه بدر
با حـــمله تو زال صفت پـــــور زال زر[2]

از[3] درگـــــه رفیع تو جـاسوس خـــسروان
جـــز عدل و فتح می‌نبرد هیچ جـــا خبر

تا آید از ادانی جــــیش تو در شمـــار
تا گــــردد از غلامی خـــاص تو بهـره‌ور

از ظل خــــاک بـــرده هوا بـر فلک سنان
وز نقش هــــاله بسته فلک بــر کتف سپر

خـــیاط دهـــر جـامه جاهت چو بر گرفت
از اطلـــس سپهــــر برآن دوخـــت آستر

گـــر نقش هیبتت گـــذرد بر خـیال چرخ
ریــــزان شوند بـــر فلک هشتمین صـور

گشتند خـــسروان همه مـــرغ شکسته‌بـال
شاهین دولت تو چــــو بگــشاد بال و پـر

از سایـــــه لوای تو بـــاشد دوان قضـــا
وز سایـــــه سریر تـو گـــردد دوان قـدر

پــــرورده حـــقی و تـــو زان عدل پروری
زان‌سان کــــه آفتاب یکان پرورد گهـــر

---

[1] اثر داغ
[2] الف. پر زوال زر
[3] الف. ای

در صـــــــورت بشر مَلک پـــاک طینتی
برهـــانش آنکـــه میل کـــند گـه بشر بشر
در باغ روزگـــــار نهالیست خـــــــسروی
اکـــــــنون شد آن نهال ببخـــت تو بارور
از نعل مرکـــــب تو شود خـــاک مرتعش
وز مـــــــاه رایت تو کــند آسمـــان حـذر
خـــــورشید التفات تو هرجـــا کـــند نظر
از خـــــاک کمیا کـــند در حجـــــر گهر
دست و دل تـــــرا بگهٔ بخـــشش و کـــرم
با معن و فضل نسبت بحــــــر است با ثمـــر
در خـــط حـــکم تست کنون خط آب و گل
و انکو نـــــداند آب ز گـــل دانـــــد آنقدر
بشناس قـــدر خـــود که تـــرا داد کردگار
تایید و فتــح جـــد و جـــهانداری پـــــدر
الـــــزام خـــصم را بدعـــــاوی مملکت
شمشیر و بخــــــــت تو دو گواهند معتبر
آن تیغ یکـــــزبان بدو دم در سه بُعد ملک
بندد به چـــار موجـــه خـون خصم را گذر
شاهی بعـــون ایـــزد و نیروی طالـع است
وین هـــردو با تـــو اند چه حاجت بسیم و زر

در طالع بلــــند تو هـــــرچند بنگـــرم
اجـــــرام سبعه راست نظـــر درپی نظـر
حـــکم قرآن چنان شده کاندر بسیط دهر
صاحـــب قرآن توئی و کنون شد عیان اثـر
تدبیر دولــــت تو کـــند تیر بـــا زحـل
تمهید شاهی تو کـــــند شمس با قمـر
خـــندان و شاد باش قوی‌دار دل که کـرد
مأمور کارگـــاه تو حـــق هفت کـــارگر
چـــندانکه شاه غـرب در ایـــوان آسمان
هـــر بامداد افـــسر زرین نهد بـــسر
بــــادا همیشه حکم تو جاری چو آفتاب
بـــــر مرزبان خـاور و سلطان باختـر
چـون آسمان جلال تو بیرون ز وهم و عقل
چـــون اختران سپاه تو افزون ز حد و مرز
شاهان شرق و غـــرب به آئین چـــاکران
بر درگـــه تو بسته به خـدمت همه کمر
چـون جای بر سریر کنی بخـت همنشین
چـــون پای بر رکاب کـنی فتح همـــسفر

در مدح احمد خان

عید فرخـــنده که صدر است بـــر ایام شهور
بـــاد بر صدر جـهان مصدر شادی و سرور
از حـــریر قلمت گـــشت هنر زنده چـنان
کاستخـــوانهای کهن گشته بحشر از دم صور
آتش خـــشم تو گر عکـس بـه هند اندازد
بردمـــد خـــوشهٔ فلفل ز درخـــت کافور
دایم از تـــابش خـــورشید شود مستغنی
هـــر مقامیکه تو روشن کنی از نور حـضور
محـــتوی فکر بلیغت برفـاه مخـــلوق
ملتزم[1] رای رســایت به صـلاح جـــمهور
عین علمـــت گهـر افسر اصحـــاب قبول
قاف قهـــرت شرر خـــرمن اربـاب شرور
نور فضـــل تو بر ایـــوان فلک گـــر تابد
تیـــر را در رهٔ تذویر شــــود حد حـضور[2]
شحــــنه نهی تو چـون دره کشد بر خمار
صفت غوره‌گی از نامیـــه جـــوید انگـور
تـــا در محـــکمه عدل تو بگــــشاد قضا
بسته گـــردید در کـــینه بـاز و عصفور

---

[1] الف. قلزم
[2] الف. ظهور

فکر در مدحـــتت ار نیست نبـــاشد ممدوح
سعی در خـــدمتت ار نیست نباشد مشکـــور
تاز دیـــوان اجـــل هـــر مه ذیحیجـه رسد
حـــــاجیان را به سعـــادات دو گیتی منشور
باد پـــمـــــروانه اقـــبال ترا حــکم چنان
کـــــه تغیُر نپـذیرد بسنین و بشهـــــور
روزگــــار تو همـــه باد مبارک چـون عید
تــــا در اعیـــاد شود لفظ مبارک مـذکور
به فرخـــی و سعادت بخـــــــرمی و سرور
هلال عیـــــد بر ایـــوان چـرخ کرد ظـهور
چـــــو بر کنارهٔ فیروزه تاج پـر همــــای
چـــــو در کناره سیمینه بحـــر زورق نــور
بشکل و هیـــآت و اندازه خالی از کـم و بیش
چـــو نعل مرکــب سلطان شرع فخـر و صدور
جـــهان علم و محـــیط فضائل احـــمد خان
که پیش بحــــر کمالش چـو چشمه اند بحور
سپهر مــــرتبه صدریکــــه رای عالـــی او
بود بـــه تربیت و دانش و هـــنر مشهـــور
بنـــــای ظلم ز سیلات قهـــر او ویـــران
اساس شــــرع ز تأثیــــر علم او معمــــور

سپهـــــر راز معـــــادات او هـــــزار الم
زمــــانه را ز افـــادات او هـــزار سرور
به پـــــرده‌داری ایـــوانش آسمان مختار
به خـــاک بوسی درگاهش اختران محبور
گـــهٔ مناظـــره در مجـــلس مباحـــثه‌اش
معلمان جـــــهان جمله معترف به قصـــور
زهی معارض علم تو در جــــهان معــــدوم
زهی مناقب حـــلم تو در جـــهان مشهور
تفکـــــر تو کند کشف غامضـــات علـــوم
تعمـــق تو کـــند حـــل مشکلات امور
اشـــارتت فگـــــند تیر را ز دست قلــــم
مهـــابتت شکـــند زهره را بکــــف تنبور[1]
فضای قـــــدر تو همچـــون ستاره نامعدد
سرای جـــــاه تو همچـــون سپهر نا محصور
ز صیت شحـــنهٔ عدل تو بـــاز روئین چـــنگ
نهـــــاده بیضه بیک آشیانه بـــــا عصفور
زند چـــــو بر رهٔ حـــکم تو بانگ بر خـمار
ببوستان فـــتد از بیم لـــرزه بر انگـــور
پـــر از حـــکایت فضل تو لوحـهای سنین
پـــــر از عبارت قـــدر تو صفحـهای شهور

---

[1] طنبور

به لطف خــاص تو امیدوار خـــورد و بزرگ
ز عـــدل عــام تو آسوده دل اناث[1] و ذکـور

سرش ز نشأ دولت تهـــی شود تــا حـــشر
کسیکـــه گشت ز جـــام عنایتت مخمور

تفــــاوتیست میـــان تو و دگــــر علمأ
به‌قــــدر آنکـــه میان نجــوم نجـم عبور

سرای جـــای ترا چرخ مجـــمر است درآن
خــور آتش است شب و عنبرین بخار و بخور

سموم خـــــشک تو گـر بر دیـــار هند وزد
شود حـــــرارت فلفل پــدید در کافـــور

تو حـــــاکمی و بزرگان معتبر محـــکوم
تو آمـــــری و امیـــران نامـــور مـأمـور

بنانت از قلــــم نقش‌بنـــد شیریـــــن‌کار
شکـــسته رونق بــــازار مــــانی و شاپور

تبارک‌الله ازآن واسطیـــکه واسطـــه است
میان بحــــر معـــانی و لولـــوی [منثور] *

ز مشک‌بیزی او عنبــــرین خطـــان در خـط
ز سحــــر کاری او سحـــر پیشگان مسحـور

[1] ب. اناس
* ب. منشور، باید منثور(دُر ناسفته)باشد.

دقیقه‌های دل افـــــــروز در لباس خـــطت

چـــــو اخـــتران فروزنده در شب دیجـــور

به حـــــکم لم‌یزلی تـــــا درین رواق دو رنگ

فساد کـــــــــــون قرینند بـــــا مرور دهور

خجـــــسته کوکـب بخـــت ترا مباد غـــروب

رفیع منظـــــــــر جـــاه ترا مبـــــاد فتور

* * *

(مظهـــر فیض الهی کـــه بزرگان جـــهان

مسفیضند ازو جمله چه نزدیک و چه دور

آفتاب فلک و فضـــل و جـلال احمد خان

کافتاب از رخ و رویش طلـــبد عـاریه نور

آنکـه بـاشد قلمـش قـفل هنـر را مفـتاح

وآنکـه باشد سخـنش گنج خرد را گنجور

مـــدت دولـــت او نـــزد فلک نـامعـــلوم

ساحـــت حـشمت او پیش خرد نامحصور

آسـمان را ز سـفر طـاعت امـرش مقصود

اخـــتران را ز نظـر بسطت جاهش منظور

گلـشن فضـل ز طـراحی کلکـش آبـــاد

خـانه شـرع ز معمـــاری عدلـــش معمور

ای چو خورشید به اوصاف افاضت معروف

ای چــو برجیس به اصناف افـادت مشهور

صیت زهد تو چون در گنبد گردون افـتاد

زهــــره بشکست بـرین غـرفه مینا تنبور[1]

چـــــرخ از دبدبه جــاه تو گـــــردد لرزان

مـاه در شعشعه فضــــل تو گـردد مستور

حــــرف مهـر تو در الواح ضـمایر مـرقوم

وصــف جـاه تـو بر ایـوان کواکب مسطور

در جـهان دره انصـــاف تـــو تا پیدا کرد

صفت جـور و جفا و سمت فـسق و فجور

هست در مجـلس جاه تو گه عرض جلال

آفتاب اخگر و مه مجمر و شب مشک بخـور

خـط مشکین تو بـر صفحه نماید زانسان

که ز طرف چـمن باغ جـنان طـرهٔ خور)[2]

❊ ❊ ❊

زهی جـــــــلال تو افـــــزون از سپهر اثـیر

سپهــــر نیز بـــــه بند غلامــــــی تو اسـیر

زهــــــــــــی ز فرخـی بخـــت دین و دولت را

بفکــــر صائب و رای رزیـــــن مهــــــر مشیر

---

[1] طنبور

[2] این ۱۳ بیت در نسخهٔ کاتب موجود نیست از نسخهٔ الف گرفته شد.

نزاده مـــادر کیهان تـــرا قـــرین و همـــال
ندیده دیـــــده دوران ترا عـــــدیل و نظیر
ستاره گـــــر نه بکـــــام دل تو سیر کـــند
سپهـــــر نور ازو گـــیرد و دهــــد تسییر
بـــــه پیش پایـــه تو پست چـــرخ بلند
چـــو در بر کف رادت بخــــیل ابـر مطیر
بغـــیر وقف رضـــــای تو ره نپیمـــاید
بریـــــد حـــــکم قضا در مـــنازل تقدیر
حــــسود جاه تو از بسکه خورده است چو بقر
ز فرط غصه و غـــــم زرد گشته همچو زریر
بکـــــنه قـــدر تو مـداح کی رسد بمـدیـح
باوج چرخ کسی کی رسد بـــــه کشکنجیر
سپهـــــــــــر مرتبتا سرورا فلک قـــــدرا
زهـی صفات تو بیـــــرون ز حَـــیزِ تقریر[1]
ز پـــای بوس تو زیـــن بیشتر زهـی هربار
کـــه سر ز فخـــــر بر افراشتی بچـــرخ پیر
اگـــــر هـــزار غـــم و رنج داشتی گشتی
ز التفات تو خـــــرم دل و گـــشاده ضمیر
سبب چـــهبود کـــه از شیوه ستـــوده تو.
کـــه آن زیان نپذیرد پـــــدید شد تغییر

---

[1] الف. ز خیمهٔ تقریر

چـــــو کوکبیکه رسد از شرف بنقطـــه اوج
فتد برجـــــــــعت ناگـــــه در اسفل تدویر
نشد ز دیدنت ایـــــــــن بار مر مرا حاصل
نه مـــــردمی و تواضع نـــه عـــزت و توقیر
ز لطف خـــاص تو من پیش ازین برآن بودم
کـــــه کلک فضل بلاغت ربـــایم از کف تیر
کنون چـــسان شده‌ام زآن کـــم‌التفاتی تـو
که خـــامه از کفم افتد ز ضعف وقـــت مسیر
جـــهان اگرچـــه میان بسته چـــاکـری ترا
ولـــــی وی است تهی از وفـــــا و پر تذویر
بعشوه گـــــــــه کند در بـــر تو چـــاکر تو
ز چـــــــــاکران کهن چـشم لطف باز مگیر
مـــــــرا ازین متناظم خـــسان هرزه مدان
مرا ازیـــــن متشاعر و شان هـــــرزه مگـــیر
اگرچـــــــه از روش اخـــتران دریـــن بازار
متاع فضل کـــساد است جـنس شعر حـقیر
هـــزار شکر که زانـان نـه ای کـه دربـر شان
هـــزار شعر نیـــرزد بـــه نیم حـبه شعیر
ز روی دانش و انصاف خـــــــود همیـدانی
کـــه نیستم من ازآن شاعـــران تیره ضمیر

کـــه پنج مصرعی موزون کنند در شش مـــاه
برنج‌هـــای دراز و بفکرهـــــای قصــــیر
منم کـــــــه زاده طبع مـــرا بکلک قضـا
سزد کـــــــه بر ورق آسمـــان نگـــارد تیر
سواد شعر مـــــرا گر بـــــه فاریاب بـــرند
زآتش حـــــــسد آید بجـــوش خـــون ظهیر
هـــــرآنکه میل نمایند بامتحـــــان جمعند
کـــــنون زر و محـــک جـــمله ناقدان بصـیر
ولی چـــه حـــاصل ازینها که اندرین کـشور
بغورگــــــی شدم از پایمــــــال عصـــر عصیر
فسانه طی کنم اکنون که هرچه خواهم گفت
مبین است در آیینه‌ای ضمـــــیر مـــــــنیر
مـــــدام بادا قـــدرت بلند و خـــصمت پست
همیشه بــــادا بخـــــتت جـــوان و رأیت پیر
به عـــــز و جـــــاه ز گیتی به کام دل برخـــور
بعیش و خـــــــرمی از دهـــر کـام دل برگیر

شهزاده محمود

دوش از مسیر گـــــردون چـــون آفتاب انـور[1]
زورق بساحــــــل افگـند زیـن پهن بحر اخضر

---

[1] الف. خاور

نقاش صنع بیچـــون کـرد از کمـــال صنعت
از اخـــــتران زرافـــشان ایـن صفحهٔ مصور
گنجـــور گنج حـــکمت کـرد از خزانه غیب
سطح زمیـن پـــر از مشک نطع فلک پر از زر
گـــــرد سپاه ظلمت بگـــــرفت روی گیتی
از دارالملک مغــــــرب تا تخـــــتگاه خـاور
خـــــور در زمین نهـــان شد مانند تـــاج دارا
مــــه بـــر فلک علم زد چـون رایت سکندر
خـــور چون سکندر آمد کانرا فلک پس از وی
هــــــرگوشه پادشاهـی بـرسر نهـاده افـسر
گفتی سپهـــــــر ارزق مـــانند نو عروسیست
هر هفـــت کرده خـود را از هفت جـرم ازهر*
باخـود جهان بیاراست جشنی و اندران جشن
افلاک گشـــــته ساقی اجــــرام گشته ساغـر
کیوان نهـــاده کرسی در پیش تخت خورشید
زان‌سان که پیش شاهـــان پیران رای گســـتر
برجـــیس ماجـرا گفت ناهید خون رز ریخـت
بر دفــــتر عطـــارد صد جـــا نوشته محـضر

* فیض محمد کاتب در حاشیهٔ کتاب« اختر » درج نموده است

مریخ آتشین خـوی آمیختـه خنجـر تیز
تا جـدی را کـند ذبح از بهـر مجلس خور

آواز چـنگ ناهید افـتاده در سمـاوات
از بـارگاه برجـیس تا خـرگهٔ دو پیکر

در مجـمع ثریا بـا صد هـزار شادی
تاج شـرف نهـاده مـاه منیر برسـر

عطـار ظل مخـروط از بهـر مجـمر چرخ
در بـزم‌گاه انجـم آمـاده کـرده عنبر[1]

بزمـی بدین نکویی دانی کـه از پی چیست
تـا مشتبه نگـردد با بزمـهای دیگـر

آبـای سبعه در وی ریـزند فتنه از صلب
تـا از مشیمه بیـرون آرند چـار دختر[2]

وآن فتنه‌هـا چـو زاید زین مادران فـرتوت
هـریک شـود از آنهـا سرمایهٔ بسی شر

عشری ازیـن بلاهـا بر دیگـران نویسند
باقـی حـواله گـردد بر اهل شعر و دفتر

زآنجـمله نیز عشری از بهـر همگنان است
باقـی هرآنچـه مـاند مـر بنده راست یکسر

---

[1] الف. مجمر
[2] ب. چهار مادر

یارب چــــه کردمــی مـن با اینهمـه بلاهـا
گر ملجـــا ام نبـــودی درگـاه شاه کشور
سر حــــلقه سلاطین فــــرمانده خــواقین
سلــطان آسمان جـــاه خـــاقان اردوان فـر
شهـــــزاده معظم محــمود آسمان رخــش
کـــز نعل مــرکب او خــورشید راست افسر
آن خـسروی که از وی مـدروس گـشت باطل
بـــازار معن و حـــاتم ناموس فضـل و جعفر
از شرم خــــاطر او خــورشید عالـــم افروز
گـــه زیـر چـــادر ابر گـه در نقـــاب اغـبر
گــر از سموم خـشمش بیند تفـی بدخـشان
جـــز کهربا نخـیزد از کان لعـــل احـــــمر
ور از نسیم خُـــلقش بویی رســـــد به آتش
ماهـــــی شود بـــرغبت همخــــانه سمندر
بــــــر لوح خـــاطر او از مشرق سعـــادت
در نوک خــــــامه‌ی او آن طـــوطی سخنور
اســـرار چـــرخ پیدا آثـــار لطف ظـــاهر
تیر سپهـــــر مخــــــفی آب حــیات مضمر
شـــاها مراست خـصمی در پـی که هست اورا
نام اخـــتر جـــــفا کیش مـاوا سپهـر اخضر

وز جـــور آن ستمگـــار از هـر مقـام و منزل
مــن گشته‌ام گـــریزان آورده رو بــدین در
چـــون دادهٔ مـرا جـای در ظل رأفت خویش
مپسند خـاطـــرم را ازوی خـــــراب و ابتر
نخـــلیکه سبز کـــردی در بـــاغ دولت خـود
بشکستنش روا نیست هــــرچـــند ناورد بـــر
زیــــن بیش نیز بـــودند در ذیل ربع مسکون
مــــردان قافیه‌سنج شاهــــــان بنده پـرور
شاهــــان بنـــده پـــرور نگـذاشتند هـرگز
مـــداح خـــویش را در دست چـــرخ مضطر
خـــوش آنـــزمان که میگفت از روی شادمانی
خــــاقانی سخـــندان با سیف‌الدین مظـــفر
از دولت تــــو شــــاها شـــادست خـاطر من
چـــون خـــــاطر ارسطو از دولـــت سکـندر
زانــــــروزگار دولت ایـــن بیت یـــادگار است
بگـــذشته ســـال ششصد چـیزی هنوز برسر
آن بنده نیستم مـــــن کــــز روی بیـوفایی
از آســــتـان اعلـــی تـــا زنده‌ام کـــشم سر
حــــاشا که شهـــریاران گر شهرها دهـندم
آیـــد مــــرا بخــــاطر عـــزم مقـام دیگر

شـــه گـــر مرا نخـــواهد در جـــرگهٔ غلامان
گـــردم بر آستانش چـــون جـــوگیان مجـاور
یکـــذره خـــاک راهت در پیش دیـدهٔ مـــن
بهـــتر ز تـــاج خـــاقان خـوشتر ز تخـت قیصر
چـــندانکه چـــرخ گـــردد بـــادا ترا به گیتی
اسباب شهـــــــریاری آمـــــاده و میـسر
امید دشمـــــنانت از شش جـــــهت بـــریده
چـــــون مهره‌ای کـــه افتد اندر میان ششدر

در مدح ابوالفتح خان

هـــــزار شکر کـــه از فضـــل ایـــزد داور
نشست خـــسرو گیتی ستان بجـــای پدر
هـــــزار شکر که نخـــل مراد خـلق جـــهان
ز جـــــــویبار دعـــا گشت سبز و بـــار آور
جـــهان اگرچه دگر گونه گشت روزی چند
ز راه عـــــذر دگـــــر باره حـــــلقه زد بدر
سپهـــر حـــــلقه فـــرمان بری کشید بگوش
زمـــانه دامـــــن اخـــــلاص بـــاز زد بکمر
صبـــا ببـــر بچـــمن بهـر مـــژده بوی بهار
کـــه نوبت ستم و ظلـــم دی رسید بـسر
درفـــش ظل زمـــین را نگون کـنید که باز
بلـــند گـــشت ز قلـــب افـق لـوای سحـر

سپاه شبپره در گوشه‌ها شوید نهان
که آفتاب برآمد ز جانب خاور
سران ملک بدرگاه جمله جمع شوید
که شاه افسر اقبال مینهد برسر
محیط دانش و بینش سحاب بخشش وجود
سپهر عدل و بزرگی جهان فضل و هنر
شه زمانه ابوالفتح خان که می‌تابد[1]
ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
سپهر مرتبتی کز غبار موکب او
کشد بدیدهٔ انجم سپهر کحل بصر
بنای جود و کرم را بنان او بانی
سپهر فتح و ظفر را سنان او محور
بنزد همت او خاک افسر طغرل
به پیش رایت او پست سلجق و سنجر
شکوه خسروی از فر طلعتش پیدا
چنانکه پرتو خورشید از جبین قمر
اگر نسیم ز خلقش ببوستان بویی
برد شگفته شود باغ در مهٔ آذر

[1] ب. می‌باید

وگـــر ز قلــزم قهـرش عیان شـود موجـی

شـــــود بنای سپهـــــر بلند زیــر و زبـر

چـــــو رسم تهنیت آمــد بجـای بهتر آنک

بمــدح شـــاه کـــنم تـازه مطلـعی دیـگر

ابوالفتح

چـــــو از فــــراز فلک دوش خـسرو خاور

بعــادت همـــــه شب شـــد نهان بکوه اندر

زمین ز سایــــه مخـــروط گشت مشک قـبا

افــق ز تـابش خــــورشید گـشت لعل کمـر

کشید چــــرخ ملمع ز فـوجـهای نجـــوم

بــــه پهن عـــرصه میـدان آسمـــان لشکر

شد از خدنگ شهب چشمه چشمه همچو زره

رخ سپهـــر مـــدور کـه بـود همچـــو سپر

مــه دوهفتــه پــدیدار گــشت از سر کـوه

چـــو مـــاه رایت شاهـــنشهٔ فـــریدون فر

گل ریـــاض بـــزرگی چـــراغ هفت اقلـــیم

دُر محـــــیط شهـــی آفـــتاب هفت اخـــتر

سپهـــر پایه ابوالفتح خـان که خــاک رهش

بــود بــه نزد خـــردمند تــوتیای بصـــر

سحــــــاب مکرمتی کـــــافتاب همـــت او

هـــــــــزار پـــایه ز هفت آسمان بـود برتر

گــــرفته برتــــری از مشتری بــــدانش و رای
ربوده گــــــوی ز تیر فلک بفضـــــل و هـنر
زهـــــی رسیده بجـــایی ز رفعت حـشمت
کـــه بزمـــگاه تــرا گــشته ماه نــو ساغر
ز خـــاک پـــای تو چـــشم جـــهانیان روشن
ز ابـــر دست تو نخـــل مـــراد بـــارآور
سپهـــــر کیست که با چون تویی ستیزه کند
زمـــانه چـــیست کـه خـــصم ترا شود یاور
زنــد بقلـــعه حـــزم تو خـــصم رخـنه اگر
شـود گـــشاده ز یـــاجوج ســـد اسکندر
رســد بقـدر تو کـــیوان اگــر رســد ذره
بسعی و جـــهد بایـــوان خــسرو خـــاور
سرای بــــزم ترا زهـــره خـوشترین مطـرب
رکـــاب بـــزم تـــرا چـــرخ بهترین چـــاکر
خـط شکسته ز کلک تو تـا کـه گشت درست
شکسته گـــشت همـــه رونق خـــطوط دگر
چـــنان ز نسخ تو منسوخ گـشت نسخ قدیم
کــز این مقله و یـــاقوت نیست هیـــچ خـبر
ز صیت عـــدل تو گیتی چـــنان گـرفت قرار
که گرگ و میش خورند آب در یک آبشخـور

بـــــــروز رزم کـــه از چـــار سوی بهـــر قتال
کشند تیغ درخـــــــشان یلان جـــــنگ‌آور
ز نوک نیــــزه شــــود چـــشم مهر تابان کور
ز بانک کـوس شود گـوش چرخ گـردون کر
رود ز پیکـــــر گـــــردن کـشان جـنگی خون
جـــهد ز نعـــل ستوران ره نـــــورد شــــرر
تو بــــــاد پــــای سبک سیر چـون برانگیزی
زمین ســـیه شــود از گــرد و آسمـان اغبر
بسان بــــرگ درخـــــتان ز تـند بـاد خــزان
ز تیغ تــــیز تــو ریــــزد مـیان میـدان سر
شــــها مـــنم که بـــه نیروی بخـت دولت تو
ربــــــودہ‌ام ز کــف تــیر خـامه و دفــــتر
دو شیوه است مـرا کاندران دو شیـوه هنوز
کســــی نیـــــافته‌ام کــو بــود ز مـن بهتر
یکی گـــــرفتن ملک سخـــن بـــه تیغ زبـان
یکی شـــناختن رازهـــــای هفـــت اخــــــتر
بخــــاک پـای تو سوگند کــانزمان کز شهر
روانـــــه گـــشت عـدو بـا سپه بـه قصد سفر
بـه حـــکم زیـچ و ســـطرلاب بـــارها گفتم
کـــه هست آخـــر مـــه ابتدای فـتح و ظفر

چـو در محاق فـتد مـاه خـصم کـشته شود
چو خـصم کـشته شود شـاه را بود کـشور
بصـدق این سخـن اکـنون مرا بحـمدالله
گـواه هست اگـر نیست شـاه را بـاور
فـسانه طـی کنم اکنون پیش اهل خرد
دعـای شاه ز هـرکار هـست واجـب‌تر
همیشه تـا ز سـیر سپهـر و گردش مهر
بـود ز شـام و سحـر در میـان خـلق اثر
بهـار دولـت و عمـر تـرا مـباد خزان
شـب مـذلت خـصم تـرا مـباد سحـر

در مدح عبدالشکور خان

ای فـروزان از فـروغ دولتت نـزدیک و دور
کـرده خـورشید منیر از عکس رایت کـسب نور
ذره اقـبال را مـاه سپهـر امـر و نهـی
مجـلس شهـزاده را شمع شبستان حـضور
آفـتاب اوج حـشمت سـرور بستان جلال
خـان گـردون پایـه عالیمـکان عـبدالشکور
مشتمل بـر خـطهٔ وصف تو الـواح سنین
محـتوی از مدحـت ذات تـو اوراق شهور
کوکـب بخـت تو فـارغ از سبب‌هـای زوال
سـدهٔ جـاه تـو ایمن از نشانهـای فـتور

پایـــهٔ قدرتـــرا بـــر ذروهٔ گـــردون اساس
مجـــمر بـــزم تـــرا از عـنـبر کـیوان بخـور
چـــون فلک قـدر تو مستغنی ز آیـات جـلال
چـون ملک صـدر تو مستثنی ز اسباب شـــرور
بحـــث را از صحـبت ذات تو هردم صـد نشاط
ملک را از لمـعـــهٔ روی تـو هـــردم صـد سـرور
عاجـــزند از ذکـــر اخـــلاق تو کـتاب حروف
قاصـــرند از شـــرح اوصـــاف تو وصـاف سطور
آنچـــــه فعلش بـدتر آنا[1] داده در بـــاطن اثر
وآنچــه تـرکش بهتر آنا کـرده در خاطر خطور
از متانت سد حزمت را که چون روئین در است
رخـــنه نتواند زدن یاجـــوج آفـــات دهـــور
هـــرچه بیند چـــشم دانا از غوامض در فنون
وآنچـــه یـــابد فکـر عـــاقل از مشاکل در امور
در زمـــان دریـــابی از تـــأثیر عقـــل دور بین
در زمـــان حـــل سازی از تدبیر فکـر بی‌قصـور
بـــاد باجـــودی گـــر از حلم تو گوید شمه‌ای
ز آتش غـیرت بسوزد پیکـــرش مـــانند طور

[1] الف. اما

ابـــر با عمـــان گـر از جـــود تـــو گوید نکتهٔ
کم نگـــردد چین رویش از حسد تا دور صور
سـرورا در کـار مـن غفلت مکـن زیرا که نیست
جـــز تو کس اینجـــا مرا غیر از خـــداوند شکور
هـــر کسی بگـــرفته دامان کسی محکم بدست
تا ز بحـــر غـم کـند بـر سـاحل شـادی عبور
گـــر دریـن موضع ز مشتاق آن مـهٔ اوج سخـن
آورم بیـــتی بتضمـین از لـطافت نـیـست دور
زاهـــد و سجـــادهٔ تقـــوی الـــی یـــومالحساب
دست مـــا و دامـــن ساقی الـی یـــومالنشور
بنـــده را از دوســـتان بیوفا مـشمر کـه هست
فرقـــها در آشنایی شـــان ز غیبت تـــا حـضور
کـــسوت اخـــلاص مـــن هـرگز نگردد مندرس
از تحـــاویل سنین و از تصـــاریف شـــهور
تـــا نجـــوم سبعه را از قـــرب و بعـد آفتاب
گـــه ظهور و گـه خـفا باشد برین عـالی قصور
کوکـــب بخـــت حـسودت بـــاد دایم در خفا
اخـــتر جـــاه رفیعت بـــاد دایم در ظـــهور
فـــارس قـــدر تـو باد با سلطان انجـــم همعنان
و ز جـــمال بخت تو عینالکمـــال دهـــر دور

در صفت شب و مدح میرزا هاشم خان منشی باشی
(و وسیله کردن وی را به دربار شاه)[1]

چـــون دوش پادشهٔ خـــیل ثابت و ســـیار
فگـــند زورق ازین بحـــر بیکران بکـــنار
زمین ز سایـــهٔ مخـــروط گـــشت عنبر بیز
فلک ز حـــقهٔ پیروزه گـــشت گـــوهر بار
بـــروی ایـــن ســـپر زرنگـــار سیمابی
مجره گشت نمایان چـــو تیغ جـــوهردار
نمـــود سطح فلک همچـــو نطع از کیمخت
کواکـــب از بـــر آن چـــون زر تمام عیار
پدید گـــشت درین چـــار طاق زنگـــاری
هـــزار نقش مخـــالف ز ثـابت و ســـیار
گـــرفته کـــشور آفـــاق زهـــره و مریخ
بزخـــم خنجـــر آتش‌فـشان زخـمهٔ تار
دو پیکـــر از بر تختی روان بسان دو شاه
سه خـــواهر از پی نعشی روان بنالـــه زار
بساط چـــرخ مخـــطط ز سیر کلک سحـاب
چـــو صفحـــه از قلم منشی فلک مقـــدار

[1] این قصیده در اصل موجود نیست.

مـــــهٔ سپهر بزرگـــی کـــه بهر مجـــلس او
شب است غـــالیه‌سا و مـه است مجـــمردار
سپهـــر مکـرمت و حـلم و فضل هاشم خـان
کـــه آسمان هنر را ز کلک اوست مـــدار
اساس جـــود و سخـــا را بنان او بـــانی
بنای لطف و وفـــا را بـیان او معمـــار
مطیع خـــدمت او هـرکه از وضیع و شریف
رهین منت او هـــرکه از صغار و کـــبار
دلش بگـــــاه سخـــن غیرت دبیر سپهـر
کفش بـــوقت سخـــا رشک ابر گوهر بار
مسیر خـــــامه او گـــر سبب نگـــردیدی
کجـــا گـــرفتی بر جـــای خـویش مُلک قرار
سپاه فتنهٔ آخـــر زمـــان کجـــا خـفتی
اگـــــر نه حـــارث تدبیر او بـدی بیدار
بـــه تیغ بـــرق شگافد سحــاب تارک کوه
کـــه در زمـــان وی از خـود مجـوی نام وقار
بلفظ رعـــد قضا بانگ میزند بـــر ابـــر
که جـــود خـاصهٔ دست وی است هرزه مبار
غبار درگـــه وی را همـــی بدیده کـــشند
بجـــای کحـــل ز روی شرف اولوالابصـــار

زهـــی جـــبین مبین تـــو مشرق آمـــال

زهـــی ضمیر منیر تـــو مخـــزن اسرار

زهـــی رسیده بجـــایی که خـــواجهٔ گردون

کـــند به بندگی‌ات لحـــظه لحـــظه استظهار

جـــهان فضل تـــو از کائینات بیرون اسـت

اگـــر غلام تو گـــردد فلک شگـــفت مدار

شود چـــو مـــاه نهان در شعاع مهـــر منیر

چـــو عکس رای تو افـــتد برین کبود حصار

بدستگاه تـــو در جـــرم ماه مجـــمر سوز

بر آستان تـــو بـــر آفتاب مشعلـــه دار

نـــه آسمان را از طـــوق خـــدمت تو گزیر

نـــه اخـــتران را از آستانهٔ تـــو گـــذار

ز رشک نعـــل سمند تـــو مـاه نـو بـر چرخ

چـــنانکه بینی بـــاشد همی ضعیف و نـــزار

بجـــاه دولت گـیتی تـرا چـه فخر که هست

سگان کـــوی تـــرا زیـــن بساط عـــاریه عـار

جـــناب پـاک تـرا در مقام فخـــر بس است

شـرافت خـــود و اسلاف ماجـــد اخـــیار

سپهـــــر مرتبتا درد خـــود کـــرا گـــویم

که نیست درین ملک جز تو کس مرا غمخوار

کــنون دوهفته گذشتست تـــا من از ره دور
بصد هـــزار امید آمـــدم دریـــن دربـــار

دریـــــن دوهفته نپرسید هیـــچ کس از مـن
. کـــه کیستی و درین شهر بـا کـه داری کـار

ز خـــاص و عـام ندیدم کسی که فـرق کند
میان زیـــرک و نـــادان و خـــفته و بیـدار

ولـــی تـــرا چـــو بـدیدم بـیاد آوردم
حـــدیث خـضر و سیاهی حـکایت گل و خار

بیک سخـــن که تو گویی بخـــدمت سلطان
شود گـــشاده هـــزاران گـره مـرا از کـار

مگـــر ز شرطهٔ لطف تـــو زورق دل مـــن
ز چـــار موجـــهٔ دریای غـم زسد بکـــنار

همیشه تـــا کـــه مخـضر بود ریاض سپهر
ز ابـــر صنع خـــداوند ایـــزد غفـــار

ریـــاض بخـــت تو از جـــویبار لطف ازل
شگفته بـاد چـــو گردون ز ثابت و ســـیار

در مدح میرزا عنایت الله خان اصفهانی[1]

(ای ز رای تو جـــــهان یافـــته روی دیگـــر
آستان تو همــــه اهـــل جـــهان را مفخـــــر

---

[1] این قصیده در الف نبود از اصل گرفته شد

بعنایت شـــــده زآن نـــــام شریف تـو بلـند
کـــــه عنایات خـــدا راست وجـــودت مظهر
امـــر محـــــتوم تو دیباچـــهٔ منشور قضـــا
مـــد توقیع تـــو سر دفـــتر دیـــوان قـــدر
نعـــل شبرنگ تـــو مـــر گـــردون را درةالتاج
خـــاک درگاه تـــو مـــر انجـــم را کحل بصر
پایـــــه قـــدر ترا تـــارک کـــیوان حـامل
مطبخ جـــود تـــرا مهـــــر فلک خـــالی‌گر
سایـــــهٔ لطفت اگـــــر بر مـــهٔ بی‌نـــور فـتد
بی‌نیاز از رخ خـــــورشید شود تـــا محـــشر
بوی خـــلقی تو اگـــر بـــاد رساند به چمن
پـــــر گل سـرخ شـــود بـــاغ به مـــاه آذر
هـــردو مـه یکسره از شرم تو مستوفی چـرخ
انـــــدر آتش فگـــند خـــامه خـرد با دفـتر
است حـــزم تو بدانگـــونه حـصاری محکم
کـــه ز روئین دژ افـــلاک بـــود محـــکمتر
چـــون مـهٔ بدر شـــود چـهرهٔ بختش روشن
هرگـــه چـون مهـر کنی سوی وی از مهر نظر
گـــردد از درگـــهٔ شاهان جـــهان مستغنی
نیک بـخـــتی که کـــند درگـهٔ لطف تو مقر

من که باشم که بمدح تو رسم اینست شگفت
کی رسد ذرهٔ ناچـــیز به چــــرخ اخـــضر
خـــطبهٔ مدح تـــرا است ســـزاوار چـنان
که بود مشتری و چـــرخ خـــطیب و مـنبر
رفـــعت کوکب جـــاه تو نگـــردد معلـــوم
ورچـــه ســـازند سطـــرلاب ز مهـــر انور
ای کـــه در پیش ضمـــیر تو بـود تیره و تار
جـــام کیخـــسروی و آیینهٔ اسکـــــندر
شکـــر احـــسان تو بیرون بود از حد حساب[1]
کی بجـــا آید از جـــنبش کلک ابـــتر
گرچـــه خـــم بود ز بـار کرمت پشت رهی
بـــاز لطف تو بیفـــزود بـــران بـــار دگـر
آن سطـــرلاب گـــرانمایه کـه بفـرستادی
صـــنعت عبدالائمه است در آفـــاق سمـــر
هم نکـو شکل و خـوش اندازه به کردار سپهر
هـــم سبک وزن و گـــرانمایه بسان گـوهر
والـــه از قـــاعده دایـــره‌هـــایش پـرکار
خـــجل از راستی قایمه‌هـــایش مســـطر

[1] ب. حد و بیان

نقشهـــای فلکـــی از صفحـــاتش پیـــدا
رازهـــای ملکی در حـــرکاتش مضـــمر
ام او گـــشته به اســـرار فلک آبســـتن
هرچـــه خـواهد بزاید چه ز خیر و چه ز شر
عنکبوتش بـــرخ و از پس او پـرده چـنانک
از پـــس پنجـــرهٔ حـور روشی کـرده نظـر
حـــلقهٔ منطقـــه‌اش بر وسط چـــرخ بـــروج
بـــه نشان دادن اجـزای فلک بستـه کمـر
خـــورده‌گیران مـــرایاش مـــیان شبکـــه
راصـــدانند در انجـم نگـــران از منظـــر
دیده بـــانان شـطایاش ســـوی چرخ بلند
چـــشم بگشاده شب و روز بسان اسهـــر
با عملـــهای فلک گـــر عملش را سنجـند
هیچ وقـــتی سر مـــویی نکـند زیـر و زبـر
آنچــــنان بـــا عمل چـرخ رود دوش بـدوش
کـــه اقتدا کـرده تو گـویی بر سپهـر اخضر
اوستادان جـــهان گر همگـــی جـــمع شوند
نـــتوانند کـــــه سازند نظـــیرش دیگـــر
تـــا ز دمسردی ایـــام بهـــاران هـــرسال
پـــر شود دامـــن باغ از گل ســـرخ و عبهـر
گلشن ذات تـــو از صـــرصر نـــاسازی دهر
بـــاد انـــدر کنف لـــطف خـــدای اکبر)

در صفت شب و مدح محمد تقی خان بیگلر بیگی یزد[1]

چـو از گردش چـرخ سلطان خـاور
بـــزیر آمد از بـام ایـن سبز منظر

سپهـدار ظلمت بـــرافراخت رایت
کـــران تا کران کرده گیتی مسخر

زتـــاب شفق عـــارض آل مغـرب
چوروی عروسان زسرخی شداحمر

پی فتنه هـر سو ســـواران انجـــم
بمـیدان گردون کـشیدند لشکـر

رخ سـاده صفحـهٔ چـــرخ نیلـــی
شـــد از ارتبـاط ثـوابت مصـور

بـــدریای مغـــرب فـرورفت رامـی
ز اقصای مشرق بـرآمـد دو پیکر

بیک سـوی نـاهیـــد در چنگ بربط
ز یکروی بهرام در مشت خنجـر

شتابان بخـــرو؟ سـوم مـاه تابـــان
خـرامان بـه بیت دهـم سعد اکبر

قمرهمچو میخوارگان جـــام درکف
زحل همچوشاهنشهان تاج برسر

بهر گوشه زیـن خیمهٔ لاجـــوردی
پـدیدار گـردیـد آییـن دیگـــــر

من آن شب غریبانه تنها به کنجـی
نه جزخشت بالین نه جزخاک بستر

پی دفع سـرمـــای دی سینـه منقل
درو پاره هـای جگرهمچـو اخگر

زبس رنج ودلتنگی ومحنـــت وغم
گرفتم همی با فلـک مـــاجـــرا در

بدو گفتم ای چـــرخ تا چـند آخر
مراداشت خواهی چنین زارو مضطر

هزاران سفلـه کو نداند سر ازپـــا
سراپاش گیری چوطاووس در زر

کسی کو بـود بلبل بـــاغ دانـــش
بـــود از جفای تو بی‌بال و بی‌پر

نترسی کــــه گردد تـرا زآه سردم
مقعر محدب محـــــدب مقعـــــر

ویا در صف حشر روز قیامـــــت
بنالم ز جـورت همـی پیش داور

من ازدرددل بافلک درشکـــــایت
که نـاگاه زد هاتفی حـلقـه بر در

---

[1] این قصیده در الف نیامده است.

که ای ناشناســـــای اوضاع گیتی
فلک کیست کزوی بجویدکسی فر

دوای دل دردنـــــاک ازکسی جو
که صدچون فلک برترش هست چاکر

پناه بزرگــــــان اطــراف عالــــم
سر سروران خـــان فرخـنده اختر

محمــــــــدتقی خان که ایوان جاهش
بود برتر از طـارم چـرخ اخـضر

سپــهر آستـــــانی کـه او رابگیتی
بداد ودهش نیست همتا و همسر

کــــــف درفشانش بهنگام بخشش
زنـد طعنه برحاتم و معن و جعفر

بهاریست کـزرشحهٔ ابر جــــودش
شود کـشت امید خـلق جـهان تر

سپهـریست کـاندربزرگی ورفعـت
بصـد پایـه از نه سپهـراست برتـر

آیا سـرفرازی کـه اوصاف جـاهت
نیاید بـه گفتن نگنجـــد بدفـتر

چمنهـای طـرف گلستان گـــردون
بود تا مـزین بـــه گلهای اخــتر

بهـــار وجـود تـــــو در بـاغ گیتی
مبینـاد آسـیب از هیــچ صـرصر

همـه‌ساله بــاشی بـاقبال و دولت
بر احـباب مشفق بر اعـــدا مظفـر

* * *

زهـــــــــی عطای تو مـــالش ده سحـاب بهار
ســــــرای جـــــود تـرا سقف گـــــنبد دوار

بدستگاه جـــــــلال تــو مــاه غاشیه کــش
بـــــه پیشگاه ســــریر تـــو مهـــر مشعلـه‌دار

کرم بدور تو چـــــون توسن گـــشاده عـنان
ستم به عهد تو چون بُختی کشیده مهـــــــار

شکسته حـــــــکم تو سکان زنگ را نـــاقوس
بریـــده سهـــم تو کــــــفار هند را زنـــــار

بـــبارگاه بـــزرگیت آسمـــــان رفـــیع
گـــرفته جـــا بصف چـــاکران خـدمتگار
ز تیـــغ و کلـــک تـــو آفـــاق را همان رونق
کـــه بـــاغ را ز نـسیم صـــبا و ابـر بهـــار
شهـــا اگـــرچـه ملال آورد حـــکایت مـــن
ولی چـــــه چـاره کـنم عرض میکنم ناچار
مـــرا هـــوای قدیمی گـــری و خـــدمت شاه
بـــرید از وطـــن و جـایگاه و خـــویش و تبار
بظـــل رأفـــت خـــود جـــای دادیـــم اول
نـــدانم ازچـــــه فگـــندی بخـــاک ره یکبار
گمـــــان هیچ گـــناهی بخـــویش مـیٔنبرم
کـــزان گـناه کـنم ترک و جـــویم استغفار
به ایزد و بـــــه رسول و به چـــار یـــار نبی
به‌مصحـــف و به‌جـــمیع صحـــــابهٔ ابـــرار
که بـــا تـــو هیچ خـــیانت نکـــرده‌ام هـرگز
مرا بقـــول و غـرض گو جـــدا ز خویش مدار
بصـــد هـــزار امید آمـــدم دریـــن دستگاه
کـــنون نـــه روی سکـون دارم و نه پای فرار
ز فـــرط غصه و غـــم زرد چـهره‌ام چـــو بهی
ز زرد رویی مـــــن خـــصم سرخ روی چـــو نار

رسـید کـار بجـایی مرا کـه دشمن مـن
اگـر ز کـار مـن آگاه شود بگـریـد زار
گـهی ز حـاجب و دربـان مـرا رسد خـفت
گـهی ز دفـتر و دیـوان مـرا رسـد آزار
مـرا نه شادی و عیش است و نه نشاط و سرور
مرا نـه تخت و نه زرع است و نه ضیاع و وعقـار
مـرا بـوقت سـواریست مـرکبی در زیـر
کـه از سـواری آن مـرگ به بـود صد بار
سفیده دم چـو نشینم بـرو بصـد تعجـیل
بوقت چـاشت مـرا آورد سـوی دربـار
مقام مـن شـده ویـرانه شکـسته کـه آن
نـه سقف دارد و نـه بام و نـه در و دیـوار
دهـان گـشاده ز هـرسو شگافهـا در وی
حـروف زلـزلةالارض میکـند تکـرار
حـدیث غربت و فقر و عیال و قـرض و مرض
حـکایتیست کـه صد بار کـردهام اظهار
هـرآن عطـا که کـند شهریـار در حـق من
فـتد بـه عقـدهٔ تعـویق مـدتی بسیار
پـس از هـزار تعـب آن زمـان بـدست آید
کـه قرض آن اگر دو بود سود آن رسد به چهار

شهــا بحــق خـــدائیکه پـــادشاهی و ملک
قـــرار داده دریـــن خـــاندان بـــامقدار
بـــدان رسول کـــه چـــشم شفاعت همـه‌کس
بـــسوی اوست بـوقت حـــساب روز شمــار
بچـــار یـــار معظـم کـــه بعـــد پیغمبر
ز رای و رایت شـــان یـافت کـار شرع قـرار
بـتاج و مسند سلطـــان عصـر و شـاه جـهان
کـــه هست خـاک رهش سرمهٔ اولوالابصـــار
بـــافسر و ســـر شهــزاده کامران کـه شود
فدای هـــر سر مـویش چـو مـن هـزار هزار
کـــه ایـــن غـــریب دل آزردهٔ فـلک زده را
بـــه تنگدستی و محـــنت چـــنین فرو مگذار
نگویم اینـــکه مرا گـــنج بخش و قـارون ساز
نجـــویم اینکه مـــرا دست ده بشهـر و دیـــار
بمـــال و حـــال مـرا اینقدر رعـــایت کـــن
کـــــه روزگـــار مـــن خـسته نگذرد دشوار
بچـــشم لطف ســـوی مـــن نظـــر بفـگن
کـــه قصد مـــن نکـــند هـــرکس از پی آزار
همیشه بـــاد تـــرا از عـــنایت یـــزدان
مـــدام بـــاد تـــرا از حـــمایت دادار
سپهـــر چـــاکر و عـزت قـرین و بخـــت رفیق
زمـــانه تابع و دوران مطـــیع و دولت یـــار

شهزاده محمود

کنون که در همه غم هـاست غمگسار آتش
خـنک کسیکه نشسته است در کـــنار آتش
دلا بمـــوسم دی چـــند فکـــر یـار و دیار
دیـــار خـــانهٔ بی‌روزن[1] اســـت و یار آتش
قیامتیست ز ســـرما چـــنانکه نیست عجب
که بـــر بهشت کـند عـــاصی اختیار آتش
بـــرودیست کـــه فلس ماهـــی و پر بـط
که[2] در مـــزاج نعامه اسـت سـازگـار آتش
فلک کـــشیده ز سـرما لحـــاف ابـر بروی
نهـــاده زیـر لحـــاف از بسیط نـــار آتش
توان خـــرید بصد جـــان اگـــر بدست آیـد
لباسکـی کـــه بود جـــمله پـود و تار آتش
کجـــاست گـرمی و دلسوزی هـــوای تموز
کـــه میفگند در ارکـان کـــوهسار آتش
صبا بگـــیر عـــنان بـــراق بـرق و بگـــوی
کـــه برفـها شـده خـــرمن بـیا بـــبار آتش

---

[1] ب. بیروزنیست
[2] الف. چو

نثار بـرف بس است ای سحـــاب دی ماهی

ز لطف اگـــر کـــرمی میکـــنی بـبار آتش

پی مـــدافعه بـــا خـــیل بـــرف بـاید کرد

کلاه خـــود، و زره خـــرقه و حـــصار آتش

جـــهان اگـــر نه به بـازیچه میل کـرده چرا

بر اسب چوب چو طفلان شـود سـوار[1] آتش

هوای سرکشی ار نیست در سرش ز چه‌روی

کـــند بلشکـــر دی قصد کـــارزار آتش

خوشا دمی کـه فروزان شود به‌مجلس عیش

بـه‌سان چـــهرهٔ خـــوبان گلعـــذار آتش

بـه‌وصف آتش ازیـن خوبتر چه خواهم گفت

کـــه شمهٔایست ز شمشیر شهـــریار آتش

جـــهان مجـد و بزرگی که بر خط حکمش

نهـــاده ســـر ز رهٔ طـــوع بنـــده‌وار آتش

سپهـــر مرتبه شهـــزادهٔ جـــهان محـــمود

کـــه از مهـــابت او گـشته بیقـــرار آتـــش

قضـــا ز همـت او کـــرده آسمـان بـر پای

قـــدر ز هیبت او کـــرده آشکـــار آتش

[1] ب. نی سوار

بـــبارگاه جـــلالش که برتر است از وهـــم
شمـــرده میشود از خـــیل چـــوبدار آتـــش
بـه پیش عزم بلیغش کـــه ثانی فلک است
شـود خـــجل ز کـــسالت هـــزار بـار آتش
مـــزاج سبزه نگـــردد بعهد معـــدلـــتش
بجـــای آب گـــر آید بجـــوی بـــار آتش
کمینه بخـشش او مـایه بخـش دولت‌هاست
چـــنانکه خـــرمن آتش ز یک شـــرار آتش
شهـــا توئیکه ز بیـــداد آب رســـته شـود
بدرگـــــهٔ تو گـــر آیـــد بزینهـــار آتش
اگـــر ز قهـــر تو افـــتد شـرارهٔ در بحـــر
شـــــود بدرج صـــدف در شهـــوار آتش
وگـــر ز نـــام تو تعـــویذ خـویشتن سازد
ز رود نیل چـــو موسی کـــند گـــذار[1] آتش
مگـــر ز گـــوهر تیغ تو کسب حـــدت کرد
کـــه یافت اینهمـــه در تیزی اشتهـــار آتش
بورطـــهٔ کـه ز عکـس سـنان و تـــابش تیغ
فـــتد بخـــــرمن جـــانها ز هـــر کنار آتش

[1] ب. گذر کند

شعــــاع[1] رمـح تــو انـدر مـیان گـرد سپاه
بود چـــنان که مــیان شـــبان تــار آتش
ز نعـــل رخـــش تو و ســنگ عرصهٔ هیجا
شـــود پدید بهـــر گـــام صـد هــــزار آتش
شهــا غـــم دل خـــود بـا کـه درمـیان آرم
بکـــشوریکه ز مـــن میکـــند فـــرار آتش
بسوخـــــت ز آتش دل پای تا بـسر تن من
چـــنانکه میفتد از خــویش در چـنار آتش
دماغـــم آتش دل پر بخـــار ســـودا کـــرد
چـــو در دماغ بخـــاری کـند بخـار آتش
ز بس تـــراکم غـــم در نظـــر نمـــی‌آیم
چـــو درمـــیانه خـــاکستر و غـــبار آتش
عـــزیز بودم و بـــا قـدر چـون زمستان گل
کـنون فــسرده و خـارم چـو در بهـار آتش
ز شش جـــهت غـم قرض و غریبی و محنت
به خـــانمان مـــن افگـنده هر سه چار آتش
بـــه پیش منقل افـــسرده مـی‌نهم امسال[2]
به فکـر آنکه مگر داشته ســال پـــار آتش

---

[1] ب. مشاع

[2] ب. به پیش منقل افسرده مینهم امسال   درخت فکرتم آورده است بار آتش

ازیـــن قصیده مگــر گــرم گــرددم پیکــر
بدان ســـبب کـــه درو اســـت بیشمار آتش
مـن ارچـــه خـــار شوم خـار هم بکـار آید
ز بهـــر آنکـــه شـود مشتعل ز خـــار آتش
اگـــر بکـــوی مغـان بگـذرد سفینـــهٔ مـــن
بـــدین قصیده کـــند صد ره افتخـــار آتش
کـــه دیده آنکه بیکجـــا آب و آتش جـــمع
کـــه گشته جـــمع دریـــن نظم آبدار آتش
همیشه تـــا بمیان سخـــــنوران جـــهان
بلفظ فـــرس دری اســـت نـــام نـــار آتش
ز آفـــتاب رخـــت بزم عـــدل بـــادا گرم
چـــــنانکه یـــافته گـــرمی ز کردگار آتش

شهزاده محمود

خـــسروا فصـل بهاران به چـــمن زد اورنـگ
گـشت از فـر رخـش باغ چـو خـوبان فـرنگ
شـــد عیان از تتـق ســـبزه رخ شـاهد گل
چـــون رخ شـــاهد مهـر از تتق خضرا رنگ
وقـت عیش اسـت به سوی چمن آرید شتاب
خـاصه هنگام صبوحـی بنوای نـی و چـــنگ

باغ دل بـــرده بهر هـفته بهـر هــفت دگــر
همچــو هفت اخـــتر سیار برین هفت اورنگ
صحـــن گلزار شهلا شــــده چون چشم غزال
روی آفـــاق ز نسرین شده چـون پشت پلنگ
لشکـــر غنچه چـنان گرد چمن کرده هجـوم
کـه بدرگـاه شــــهان خـیل بتان ســـرهنگ
شـــاخ در شـــاخ بهـم درشـده هرسـو نرگس
همچـو در تـرکش تــرکان خـــتا تیر خدنگ
هیچ دانی کـــه درین فـصل چـرا صفحهٔ باغ
گـــشته آراسته و خـــوب چـــو نقش ارژنگ
مخـــمل سبز فگـــــندست چـــمن پای انـداز
در رهٔ مـــرکب شهـــــزاده دارا فـــــرهنگ
نوگل گلـــشن گلـــزار معظـــم تیمـــور
که کـــمین چـــاکر اورا بـود ز شـاهان ننگ
زهـــره در بـزم فلک دوش ز روی تعظـــیم
خـــواند این قطعه به مدحـــش بهزاران آهنگ

* * *

مـــادح آن بـــه کـه سوی نظم نیارد آهنگ
جـــز بمداحـــی شهـــزادهٔ دارا فـــرهنگ
نامداریکـــه بـــسر پنجـهٔ کین روز مصاف
بـست بـر گـــردن شیران جــــهان پالاهنگ

کامگاریکـــــه شد از خـــامهٔ او صفحـهٔ ملک
راســت چــون صفحــهٔ مانی ز نقوش ارژنگ
آسمـــان مـــــرتبه شهـــزادهٔ عـادل محمود
کـــه ندیداست نظــیرش فلک میـــنا رنگ
آنکــــه در کـــینه بـبازی شمـرد رزم پشن
وآنکــه در حـمله بکـودک شمرد پور پشنگ
ایکـه مـــریخ بـــرزم تـــو نهـد از کـف تیغ
ایکـــه نـــاهید بـبزم تو کـشد در بر چنگ
از نهیب تـــو بـــه نیـــزار درد زهـــرهٔ شـیر
وز شکـــوه تو بکـوهسار خـمد پشـت پلنگ
صیت قهـــرت فگـــند جام ز دست جمشید
بـــرق تیغت بـــبرد هـوش ز مغـز هوشنگ
وقـــت کـین در گذرد ناوکت از جوشن چرخ
روز رزم آب خـــورد خنجـرت از خـون نهنگ
از غـــبار ســـم اسپ تـــو بمیـــدان نـبرد
گـــردد آیینهٔ خــــورشید نهـــان انـدر زنگ
آفـــتابیست فـــــروزان نظـــــــر تـــربیتت
کــه ز یک پــرتو آن لعل و گهر گردد سنگ
مهـــــر در دایـــرهٔ عیش تـــو جـــام زرین
مـــاه در کوکبهٔ جـــیش تو نعـــل شبرنگ

اختـــران گِـــرد ســـراپردهٔ قـــدر تو تـــباق
آسمـــان بـــر در ایـــوان جـــلالت ســرهنگ
چـه عجـــب گـــر نهد افلاک ز روی تعظـیم
مســـند جـــاه تـــرا بـــر زیـــر هفت اورنگ
کهکـــشان نیست کـه بر چـرخ برآید هرشب
بل پـــی خـــدمت تو چـــرخ میان بـندد تنگ
صیت جـــاه تـــو ســـراسر همـــه ایران بگرفت[1]
عنقریب اســـت که گـــیرد یمن روم و فرنگ
فـــــارس بـــذل[2] تو تاخـــته در عـرصهٔ جود
رخـــــش سرسر[3] تک آوازهٔ حـاتم شده لنگ
دســـت راد تـــو کـــه آن واسطه ارزاق است
گـــر بگویم که چـو دریاست ازآن داری ننگ
روز پیکـــار کـــه بـــر دست یلان قرص سپهر
همچـــو غـــربال مشبک شود از تیر خدنگ
پیکـــر پیل تنان خـــــانهٔ زنـــبور شـود
از ستمگـــــاری زنبورک و بیـــــداد تفـنگ
سطح هامون شود از خون یلان مرجـان گون
سقف گـــــردون شود از گـرد سپه غبرا رنگ

[1] الف. (صیت جاه تو سرتاسر ایران بگرفت عنقریب است که گیرد همهٔ روم و فرنگ)
[2] ب. بزل
[3] الف. صرصر

چـــون گشایی تو عـنان بر فـرس ابـر شکوه
از شکـــوه تــو فـتد بـازوی گـردان از جنگ
پنجــه قهــر تو بـــا لشکـــر دشمن کـند آن
که کـــند پنجـــه شهـــباز بـا افواج کلنگ
تا برین دایره کـــوز فلک راســـــــت مسیر
تـــا بـــرین مـرکز موهوم زمـین راست درنگ
آفـــــت چـــشم بـــد و فتنهٔ دور گـــردون
دور بــــاد از وجـــود تو هـــزاران فـــرسنگ
خـــــاک در دست موالـــیت کـــند کـار عبیر
شهـــد در کام اعـــادیت کـند فعل شـــــرنگ
تـــا همهٔ وســعت آفـــاق ز بحـر است و ز بر
بـاد بر خـــصم تو آفـاق چـو این دایـره[1] تنگ

تیمور شاه

نو بهار آمد و شد طـــرف چمن خـلد مثال
میکـــشد دامـــن دل بـاغ بصـد استعجـال
ســـبزه گسترده کنون فرش طرب میلامیل
حـــبذا سـایهٔ بید و قـــدح مـــالامال
چـــــشم بگشا و خــــود آرایی آفـاق نگر
کـــه همی دل برد از خلق بصد عجز و ذلال

[1] ب. قافیه

بـــاغ بنهاده بسر از گل حـــمرا افـــسر
کـــوه افگـــنده بپا زاب بـــلورین خـــلخال
([1]بـــرد از بـــاد صبا دست فشان چون رقاص
بـلبل از مقـدم گـل نغمه‌کنان چـون قوال)
آب بـــر طـرف چـمن ریخـته سقای سحاب
گـــــرد از دامـــن ره روفــته فراش شمال
چـــــون دل بوالهـــوسان در خم زلف دلبر
پـــای گلـــها همـــه در سلسلـهٔ آب زلال
گـل تبق کـــرده پـر از در که به آئین نیـاز
ریـــزد انـــدر قـــدم داور دارا اجـــلال
شـــاه جـــمشید نشان گوهـــر بـحر دولت
مَلـکِ مُلـک ســتان نـیر اوج اقـــبال
شـــاه تیمـــور فـلک مـــرتبه و کیوان فـــر
کـــه بود در صفت مـدحـت او ناطـقه لال
آنکه چـون خـامهٔ جودش کند آهنگ مسیر
گُـــم شود از ورق روی زمین حـــرف سوال
وآنکـــه چون بحر کفش موج زند روز سخـــا
زورق فقـــر[2] شـــود غـــرق بگـــرداب نوال

[1] این دو مصرع در نسخه اصل موجود نیست
برد از باد صبا دست فشان چو رقاص — کوه افگنده بپا زاب بلورین خلخال
[2] فرق

عــرصهٔ همت او هست بــدان[1] گــونه وسیع
که بحـــدش ز دویدن نــرسد رخش خیال

ســـزدش از ره تمکین بگـــهٔ مجلس و بزم
شـــایدش از سر تندی بصف رزم و جدال

گـــه نهد افـــسر آمـــال به فـرق فغفور
در کـشد خـــاتم اقـبال ز دست جیپال

آفـــتاب ســـپرش فلک فـــتح و ظـــفر
آفـــتابیست که هـرگـز نپذیرفته وبـــال

آتــش خـــشمش اگـر شعله بر افـلاک زند
نسر طائر فـــتد از بام فلک بـــی‌پـر و بال

روز هیجـــا که نهد پـــای همـایون برکاب
برکـــشد تیغ چـــو خـورشید بآهنگ خیال

پرچـــم نیزه بگـــردون رود از دست یلان
نالـــه کـــوس بکـــیوان رسد از زخـم دوال

کوبش گـــرز کـند جـسم زره را چو سپر
کـــاوش تیر کـــند قـــرص سپر را غـربال

از پـــس و پـیش بـــرایند علمـــها بسپهـــر
در چـــپ و راست بـــتازند ســپاه آجـال

---

[1] ب. به گرداب وسیع

او چـــنان حـمله بـرد بر سر اعدا چو پلنگ
نـرود از پی نخـــجیر بر افـــراز جـبال
تیغ الـمـــاس چـــو در رزم بــرآرد ز نـیام
گـــوئیا بــرسر خــورشید منیر است هلال
رمــح ثعبان‌وش او ســـر چـو برآرد بسپهر
برکـــشد ناله ذنبین فلک همچـون مـــال
هــــرکه از درگـــهٔ او روی ارادت پیچـــد
چـــرخ کوبد ســرش از کـینه بزخـم گوپال
وآنکـــه در پیشگهٔ خــدمت او گـیرد جای
چـون جدی کوکب بختش بود ایمن ز زوال
ای بزرگـــی که ز اسباب بزرگـــی یــزدان
همه چـیزیت عطا کـرده مگر مثل و همال
دست بخشنده و سر پنجـهٔ رمح[۱] تـــو درید
بگـــهٔ بـــزم و گـــهٔ رزم بصـــد استقـبال
پـــرد ۀ بخـــشش و مردانگـــی حـــاتم طی
جــــوشن مـــردی و مـــردانگی رسـتم زال
مـــاه را جـــای در اصطبل تو در سم ستور
منزل مهـــر در ایـــوان تـو بـر صـف نعال

---

[۱] الف. قهر تو درید

خـــصم از هیبت نـام تو بـدان‌ســان لرزد

که بهنگـــام سحـــر بید بـن از بـاد شمال

پیش حـــلم تو نـباشد ز ادب مـــادح اگـر

گوید از کـوی سخـــن از ره تشبیه و مثال[1]

شـاه انجم بـــزند[2] پـــای به تخـت مشرق

تا بگیرد سحـــر از روی همـــایون تو فـال

اخـــتران را نـبود پیش سـریر تـــو وجـــود

بحـــر و کـان را نبود نـــزد یمین تو مجـــال

آسمـــان در صف خـــدام تو سـرهنگی پیر

دو جـــهان دربـــر ایـام تو یک لحظه خیال

تـــوسن سرکـــش گـردون بـتواضع هر ماه

نعـــل سیمین پی شبرنگ تـــو آرد ز هـلال

بـیش ازیـــن بی‌ادبـــی میکـنیم در خـــدمت

کـــه فزونی سخن موجب رنج است و ملال

تـــا ز مشرق مـه و خـــورشید برآید هـــر روز

تـــا ز گلـــزار گـل و لاله بـــراید هـــرسال

گلـــشن هستی عمـــر تو مبیناد خـــزان

اخـــتر دولت بخـــت تـــو مـــبیناد زوال

---

[1] ب. پیشینه مثال

[2] الف. نزند

در تهنیت عید و مدح ملا احمد خان

رسید موکب عید سعید فرخ فال
قرین خرمی و عیش دولت و اقبال
چو عید فاتحه روزگار شادی و عیش
چه عید قائمه بارگاه مجد و جلال
نهاد دوش ز سیر سپهر بیضهٔ زر
در آشیانهٔ مغرب همای زرین بال
بروی صفحه زنگار فام مینا عید
گرفت صورت نوعی به بهترین اشکال
چنانکه حلقهٔ دف در مجالس عشرت
ز طرف دائرهٔ چرخ شد پدید هلال
بسان ابروی خوبان بطرف بام بلند
بشکل تیغ دلیران میان صف جدال
چنان منور و موزون به پیش دیدهٔ عقل
چنان درست و خوش اندازه پیش چشم خیال
که شکل دائرهٔ نون بروی صفحهٔ سیم
شود کشیده ز کلک محیط فضل و کمال
خجسته گوهر بحر بزرگی و دانش
یگانه اختر اوج مکارم اجلال
جهان مجد و سپهر فضایل احمد خان
که پیش خامهٔ او هست تیر گردون لال

ستاره رفعت و خورشید رای و کوه وقار
سپهر حشمت و دریا ضمیر و ابر نوال
عبید*[1] حلقهٔ حکمش همه وضیع و شریف
رهین منت جودش همه نسا و رجال
نه بی‌مدایح او غیر حشو در ابیات
نه بی‌محامد او غیر هزل در اقوال
زمانه واصف اوصاف او علی‌التفصیل
سپهر دفتر اخلاق او علی‌الاجمال
ستاره را به جلالش مدام استعلاء
زمانه را بزمانش همیشه استکمال
زهی شمرده به پیش تو اوستاد خرد
معلمان زمان را ز زمرهٔ اطفال
توئی که نیست ترا در وفا عدل و نظیر
توئی که نیست ترا در حیا و عقل مثال
اگر نظیر تو جوید فلک بدانش و فضل
بود چنانکه به پیماید آب در غربال
به‌مجلسی که گشائی تو دفتر حکمت
مقام صاحب قانون بود بصف نعال

[1] ب. عتید= آماده * کاتب معنی عتید را در حاشیهٔ کتاب حاضر و آماده نوشته است.

کــــشیده عــدل تــو در خــانهٔ ســـتم آتش
فگـــنده حکـــم تــو در کــشور جــفا زلـزال
بـــنزد جـــود تو صـــد بحـــر کـم ز یکقطره
بـه پیش حـــلم تو صـد کوه کم ز یک مثقال
ز خــاک پای تو تفـریح دام [وام] کــرده عبیر
ز بـــوی خـــلق تو تــرویح کـسب کرده شمال
نفـاد[1] امـــر تو بـــر بســـته آنچنان ره غدر
کـــه کــرده حـلقهٔ امکان بگـوش امـر محال
همـــیشه تــا رخ ایــام و سال را شـــب عید
بود چـــنانکه رخ مـــاه طلعتان را خـــال
نصیب ذات تـــو باد از جـــهان چـــنان عمری
کـــه از کـــبائس آن بشمرد فلک صـــد سال

در تهنیت عید و مدح ملا احمدخان آخند زادهٔ هرات

بالیمن والســـعاده بـــه تقـدیر ذوالجــلال
باز آمده آب عـشرت و شادی به جـــوی‌سال
لیلای صـــبح عـــید بکـــاشانـــهٔ افـق
سرخـــی کشید بر رخ و از رخ فگنده خال
زیبا عـــروس حجـــلهٔ چـرخ از نقاب صبح
آورد ســـر بـــرون بصـــد آرایش جـــمال

[1] ممکن نفاذ باشد

زاغ ســـــیاه فـــام مـــرصع جـــناب شب
در چـــنگ شاهـباز سحـر شد شکستهبال
سعـــدین چـــرخ داده ز شـادی و خـرمی
در بـــارگاه تـــیر بهـــم دســـت اتصـــال
شـــاخ حـــمل گـــرفته بکف یکطرف زحل
بـــر پای جـــدی بسته قمـر یکطـرف دوال
آوردهانـــد از پـــی قـــربان کـــشان کـــشان
بـــر درگـــهٔ مـــهٔ فلک دانـــش و کـــمال
اقـضـــیالقضاهٔ مشرق و مغـــرب کـــه مثل او
از شـــرق تـــابه غـــرب شمـــارد فلک محال
سر دفـــتر افاضـــل دوران کـــه پیش وی
هنگـــام عـــرض فضـــل بـود تـیر چرخ لال
یعنی سمـــــی احـمد مـــرسل که هیچ وقت
از سـنت رسـول نگـــردد بـــه هیچ حـــال
آفـــاق را بـــدانش او عـــیش و انبســـاط
افـــلاک را ز رفـــعت او شـــرم و انفعـــال
از روی مهـــر طلعـــت او پـــرتـــو قمـــر
وز خـــلق خـــوب و خـلقت او شمـهٔ شمال
برجـــیس را افـــادت او کـــرده ســرزنش
نـــاهید را مهـــابت او داده گـــوشمـــال

خــــورشید اگـــر بسایهٔ لطفش کند وطن
نـــه دل کـــسف بیند و نـــه محـنت زوال
در مجـــلس افـــاده بیک نکـــته حـل کند
اســـرار حــــل نکته بصـــد گونه قیل و قـال
ای رفـــعت تــو کــاسته تعظــیم از سپهـر
وی همــت تــو یـــافته تقـــدیم بـر سؤال
هـــم آسمـان جـــلال ترا گشته زیر دست
هــم فـــرقدان علــوّ تــرا گــشته پایمـال
مثلت نـــدیده عقـــل به صـــورتگهٔ ضمـیر
شبهت نه جُسته وهـــم در آیینـــه خـــیال
عـــدل تو گـــر بخـــانهٔ کیـوان گـــذر کـند
گـــردد مـــزاج قلب شـتا، عـــین اعـــتدال
قهـــر تو گـــر به ساحــت گـردون نظر کند
در ســیر اخــــتران فـتد آشـوب و اخـتلال
گـــیتی زمـــام امـــر تـــرا کـــرده انقـیاد
دوران مـــثال حـــکم تـــرا کـرده امتثال
از هیبت تـــو گـــشته نحـــوس زمـانه سعد
وز طالـــع تو جـــسته سعـــود سپهـــر فال
پـیش فـــوائد تـو شـفا معـترف بـــه سُقم
نـــزد دلائل تو مجـــسطی[1] بـــشکل دال

[1] الف. محیطی

ای گنج عـــلم را سخـــنت بهـــترین گهـــر
وی بـــاغ فضـل را قلـمت خـوشترین نهال
کلک تـــو طوطـــی اسـت شکـر ریز آنچنان
کـــز رشک تـاب اوست نی عسکری چو نال
از بیم دُرهٔ تـــو عجـــب نیست گـــر کـــند
گـــرگ از شبان به عجـز طلب لقمهٔ حـلال
از ممکـــنات آنچـــه بـــدان طبع مـایلست
آمـــاده کـــرده بخـــت ز بهـر تو خـیر مال
چـــندانکه جـــای مـــردم معمـورهٔ زمین
از خـــط اســـتوا بـــود انـــدر حـــد شمال
بـــادا ز شرق و غرب و شـمال و جنوب دهر
حـــاصل ترا همیشه زر و گنج و سیم و مـال
اعـــیاد سالـــهای بقـــای تـــو آنقـــدر
کاوهام حـــاسبان نکند حـصرش اشتمال

شیخ اسمعیل

دوش چـــون دست قضا بیعمل سرمه و میل
داد از مکحـل شب چشم جـــهان را تکحیل
شـد فـــروزنده دریـن کـــاخ هـزاران مجمرٌ
گـــشت تابنده بـــرین طـــاق هزاران قندیل
مجـــلسی دیـــدم دلکش تهـی از قـــالاقال
محـــفلی دیـــدم خـــرم بری از قـــیلاقیل

اهـل مجلس همه خرم چه صغیر و چه کبیر
خلق محفل همه محرم چه کثیر و چه قلیل

گـــاه آن گـــشته در ایوان فرح شاد و عزیز
گاه آن مـــانده بـزندان ذنب خـــار و ذلیل

گـــه قمر صفحـــۀ زنگاری همی سود بسیم
گه شفق لوحـه شنگرف همی شست به نیل

درک آثـــار قمـــر کـــــرده فلک بـــی‌تقویم
حـــل اشکال فلک کـرده زحـل بـی‌تسهیل

داس مـــه سنبلـــه زیـن مزرعه ندرود هنوز
کـــرده مـــریخ محـــارب به ترازو تحـــویل

زهـــره میخـــواند درآن بـــزم ز اشعار شهاب
مدحـت خـــان فلک مـــرتبه شیخ اسمعیل[1]

وارث جـــرعه کـش جام طریقت که گرفت
پشۀ عاجـــز از انفاس خـــوشش قـوۀ پیل

تجدید مطلع

کـای فلک ســـوده بـه درگاه جـلالت اکلیل
وی ملک جـــسته ز اجـناس کمـالت تکمیل

---

[1] در قسمت هجویات، شهاب شیخ اسمعیل را هجو گفته است که مطلع آن اینست.

نقد و جنسی کـه شاه کـند شفقت
عمـــرهـا بایـدش پـــی تحـــصیل

زانکه این هردو در کف دوکس است
وآن دوکـــس طامع و لئیم و بخـیل

عـــرصهٔ جـــاه تو چـون دامن افلاک عریض

شـــارح مـدح تـو چـــون رشـــته ایام طویل

کعـــبه در نـزد وقـار تو سبک سنگ و خفیف

ابـــر در جـــنب عطـای تو دنی طبع و بخـیل

ساغـــر لطف تو چـــون جام طرب مالامال

وادی قـــدر تو چـــون صحن فلک میلامیل

در تـــــدابیر ممالک همـــه فکـــر تو بلـیغ

در قـــوانین مســـالک همه سعی تو جمیل

ابـــر از تـــاب کفت چـــهره بـرآلـوده بخاک

چـــرخ از رشک درت خـانه براندود بـــه نیل

بر اثـــرهای فلک حـــکم تـــرا صد تقـدیم

بر نظـــرهای شـــرف لطف تـــرا صد تفصیل

چـــرخ افگـــنده بـــه زیر سم اسپت اطلـس

مهـــر بنهـــاده بـــه روی پی خـــنگت اکلیل

مـــه بـــه ایـــوان تـــو داخل نشود بـــی‌تعظیم

خـــور به درگاه تو حـــاضر نشود بی تخـــییل

شمـــع رای تو کـــند بـــزم خـــرد را روشن

خـــاک پای تـــو کـند چشم هنر را تکحیل

نـــه گـــهٔ لطف و سخـــا و کـرمت را تسکین

نـــه گهٔ خـــشم زبـــان و قلمت را تعـجـــیل

نـــه در آفـــاق فلک دیده تـــرا مثل و نظیر

نـه در اطـراف خـرد جـسته تـرا شبه و بدیل

ســرورا حـــال من از شرح و بیان مستغنیست

چـــه کـــنم ذکـر چـو دانی همه را بالتفصیل

در پـــریشانی این بنده همین وصف بس است

که غریبست و عزیمست و علیل است و مُعیل

گرچـــه در عـــالم افکار مـــرا نیست نظـــیر

ورچـــــه در کـــشور احـکام مرا نیست عدیل

چـــون کـــند نوک قلـم طبع مرا صـد توبیخ

چـــون دهد هجـــر کـرم نظم مرا صد تعطیل

چـــه اثـــر در سفـــر راه فعـــولات و فعـــول

چـــه گهـر در صـدف بحـــر مفاعیل و فعیل

حـــق بمـــرکز نـــرسد خـــاصه مرا چند کنم

فکـــر در مـــرکز و در دایـره و اوج و تعدیل

رجـــعت مـــن ز در خـــانه چو بادست تهی

چـــند از رجـــعت و از خاصه و اوج و تحـویل

هـــیچ مونـــس بجـــز از رنج مـرا نیست مگر

یـــابد از لطف تـــو ایـــن رنج براحت تبدیل

تـــا نپرسد فلک از مـــنزل مفلـــوک نشـان

تا نجـــوید قدر انـــدر پی مقـــدور دلـــیل

باد چـــون دست فلک پنجــهٔ حـکم تو قوی

بـاد در چـــنگ قدر حــاسد جــاه تــو ذلیل

تـــن خــــصم تو ز دنـدان اجـل نرم چـــنان

کـــه دهد معدهٔ خـــاکش بدو ساعت تحــلیل

قصیده به تضمین قصیدهٔ انوری

در هجو کلب‌علی خان حاکم ساوه

دوش در خــــانه سر دفـــتر اربـــــاب دول

آن بـــــــا انـــواع هــنر در همـــه آفاق مثل

خـــیلی از زهـــره جـــبینان سمنبر دیـدم

همـه بربسته حـــلی و همـــه بربسته حـــلل[1]

مرغـــــزاری و غـــــزالان و گـــــوزنان دیـــدم

راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

مضـــمر انـــدر حـــرکات همگی غـــنج و دلال

همچـــو اندر کلـــمات عـــربی نحـــو و عـلل

درمـــیان لالـــه عذاریکـــــه مـــیان خـــوبان

جـــز در آیینهٔ رویش نـــتوان یـــافت بـــدل

عکس رخسار وی آن کرده درآن خانه که شب

عکس آتش نکـــــند گــــرد تنور و مـــنقل

[1] جمع حله به معنی جامهٔ نو و دراز که بدن را بپوشاند) (مجمع الفصحا، همه پوشیده حلل آمده)

مثل ســـاعد سیمین و کــف و انگـــشتش
جــرم خــورشید چــو از حوت درآید به حمل
دست در بــند ازارش زدم از شـــرم، رخـــش[1]
داشت همچـــون گل رعـــنا اثر خـوف و خجل
با رخ خـــویشتن آن کـــرد بهناخن ز حـــیا
کـــه بـــآیینه بـــدندانه ســـــوهان صیقل
گفت هـــان این گـــره آندست گشاید هر شب
کـــه فـــرو بندد اگـــر قصد کند دست اجـل
گفتم ایـن درج گهر خاص منست آن بـد کیش
روزک چـــند نگـــه داشت بـــتذویر و حـیل
گـــفت آری تــن مــن ملک جـهان است ولی
بــود بیحـــشمت تو کـــار ممالک مخـــتل
گـــره از بـــند ازارش چـــو گشادم نـــاگاه
درگـــهٔ دیـــدم بـــر افـراشته تـــا اوج زحـل
بهمثالیکـــه به چـــیزیش[2] مثل نـــتوان زد
جـــز به عالی در دســـتور جـــهان صدر اجـل
وادی و صحـــن وی از سبـــزهٔ موئی مشکـــین
پر ظـــرایف شده اطراف چـــو موهان؟ چـغل

---

[1] ب. و حیا
[2] ب. خوردیش

گفتم ایـــن چیست بخندید که در فصل بهـــار
بـــر بسیط کـــره از خـــوید پوشیده طـــل[1]
(جفت گشتیم بهم هردو چـو یک شخص دورو
کـــرده یکـــروی در اعلا و دگـــر در اسفل
خـــرزه آغاز عمـــل کـــرد چـو سروی که بباغ
شجـــر نفس شـــاب سر درآمـــد به عمـــل[2])
او خـود آگه نه از آن ورطه که چـاهست عمیق
تـــا در افتاد بیک حـــادثه چـون خـر به وحل
نه غلط گفتم و گنجـــی که همی گنجـــورش
از قـــضا بسته بـــاو حـــل ابد وجـــه ازل
آتـــش شهـوت و آب مـــنی آن کـــرد دراو
کـــاتش و آب کـــند با گهـــر و مـــوم و عسل
چـــون برآن صفحـــه قلم راند بیکـدم دل شد
بسکـــه کلکش کـــند اشکـــال حوادث را حل
عمـل آخـر چـو شد آن گلـرخ سیمین بر گفت
مرحـــبا ای ز عمـــل آخـــر و از علـــم اول
جوف این پسته[3] چـو بادام شد آخـــر همه مغز
گرچه وی بـود همـه پوست چـــو ترکیب بصل

---

[1] الف. کرده یکرو در اعلا و دیگر در اسفل
[2] این دو بیت در نسخهٔ اصل نیست.
[3] ب. بسته

یــــاد داری که حـــدیث ُس و ..ر مــن و تـــو
حسبُ حـــالی است که گفت انوری از روز ازل

لیک ازیـــــن بـــــاده به جـــام دیگران نیز بریز
تـــــا نسازند کمـــین و نگـــسالند جـــــدل

مکــــــن از کثرت شـــان بیم کـــه هنگام جماع
بـــا کمال تو جـــهان کـــم بود ازیـک خـــردل

کـــــردم آهنگ بتـان دگـــــر از خـــدمت وی
زآنکه درِ حکم وی از جـنس خـطا نیست خلل

تـــــا بزرگان همـــه دانند کـه این مـدح کراست
نـــام ممـــدوح بگـــویم بطــــریق اجـــمل[1]

(قـــدوهٔ سگ صـــفتان کلب علـــی خان خـــلج
کـه بود چـــون سر نـامش سر ناموسش کل[2])

تا به هنگام جـــدل دست و زبـــان همه‌کـــس
آهـــن و چـــوب و کـــس و کـــیر بـرارد بمثل

میخ در جـوف خـودش باد چه آهـن چه خشب
کـــیر در فـــرج زنش[3] باد چـــه اکثر چـــه اقل

---

[1] ب. مجمل

[2] این بیت در نسخه اصل موجود نبود.

[3] مجمع الفصحا. کون زنش

در تهنیت عید و مدح عبدالشکور خان دیوان بیگی*

فرخـــــنده بـــاد عید سعـــید مـــهٔ صیام
بـــــر روزگار دولت خـــان جـــــم احـتشام
عیدی چـــــه عید مظهــر آثار نـاز و عیش
ماهـــــی چـــه مـــاه مطلع انـوار عـز و کام
مـــــانند ابـــــــروئیکه پــــدید آید از نقاب
یـــــا تیغ هـــــندوئیکـــه بـرون(آید) از نیام
گـوئی شکـر لبیست که از بهر وصل خویش
هــــــــــردم کند اشاره بـــابرو ز طـرف بام
آورده زهـــــره شانـــــهٔ سمین مگـــر بکف
تـــا درکــــشد به طـــرهٔ عنبر شمـیم شام
چـــون کان سیم و کوی زر عید را بـــه‌بین
از مـــاه و آفـــتاب بــــرین صحـن سبزفام
نقش ســــــــرین گـــــاو نگـر بر سُرین شیر
کـــــز پشت گـــاو پنجـــهٔ شیرش بود کنام
همچـون کمند حلقه و همچون کمان نجـم
صـیاد بهـــــر صید تو گـــوئی فگـــنده دام

* تصمیم بهِ هجو عبدالشکور خان

گذشتم کز ره سودا ز بهر کـار نامـــمکـــن　　شکور غر زن کشخوان ممسک را ثنا گویم
سگی کاندربرش نانی بود صدره به ازجانی　　ثنای او چـــرا خـــوانم مدیح او چـــرا گویم
از آن ره بـــاز گردیدیم، کنون توفیق میخواهم
که هرچـندش ثنا گفتم، دو چندانش هجا گویم

شد طاسـک[1] کمیت شفـق ناگهـان پدید
تـا ناپدید شـد فـرس آتشـین ستام
دانی هـلال را ز چـه رو بـر فـراز چرخ
هنجـار نون و صورت عین است و شکل لام
یعنی بجـای حـلقه کشید آسمان بگوش
نعـل سـم سمـند امـیر فلک مقـام
شمـع منیر و بـزم بـزرگی و سروری
مـاه بلند اوج معـالی و احـترام
رکـن رکـین دولت شهـزاده جـهان
کـا کان ملـک را بـود از رای او قـوام[2]
رکـن سپهـر[3] کوکـبه عبدالشکور خـان
کـز درگهـش سپهـر کند عز و جـاه وام
حـکمش کـشیده توسـن افلاک را عنان
بخـتش گـرفته ناقهٔ اقـبال را زمام
بـر بـاد داده همـت او خـاندان طی
وز یـاد برده شـوکت او دودمـان سـام
ای شکـر گـوی عطـای تو مرد و زن
وی ریزه‌خوار خـوان سخای تو خاص و عام

[1] تاسك

[2] این بیت در نسخهٔ اصل موجود نیست.

[3] در نسخهٔ کاتب (رکن سپهر کوکبه عبدالشکور خان)

پیش لـــوای حـــکم تو فـَـرق زمانه پست
زیــــر عــــنان امــر تو خـــنک سپهـــر رام
بخـــت تـــرا فـــراز نطــاق زحـل محل
رآی تـــــرا ورای بسـیط جــــهان مقــام
جـــود تو خـــوانده قرصه خورشید را بخیل
حـــکم تو کــــرده خواجـــه افلاک را غلام
خـــورشید را که خـسرو افلاک و انجم است
بـــر درگـــهٔ تو نیست ره از فـرط ازدحـام[1]
زاندم کــــه خــرمی بوجــود تو یافت جـود
از رشـــک گشت غرقـهٔ دریای غم غمــــام
بـــودی بـــروزگار تـــو گـــر معـــن زائده
گشتی روان بجـای عرق خـویش از مشام[2]
رای تو یکـــزمان شـــود ار غـــافل از جهان
افـــتد عقـــود سـلک ممــــالک ز انتظام
شهـــزاده راست بخت ملک شد که چاکرش
همچـــون نظام ملک دهـــد ملک را نظام
یک آدمـــی و این همـه عقل و تمیز و رشد
یک کاروان[1] و ایـــن همـــه در کار اهتمــام

---

[1] الف. ازدهام

[2] باید «خونش از مشام باشد» در هردو نسخه «عرق خویش» نوشته شده است.گرچه «خوی» همچنان عرق و عرق آلوده معنی شده، اما مشام به بینی گویند.

ذاتیست در وجـــود تو رشد و تمیز و جـــود
مـــانند اخـــتر فلک و جـــوهر جـــسام
ای بـــر بساط قـــرب امیر همـــه خــواص
ای بـــر بساط عـــدل پـــناه همـــه عوام
چـــندانکه مـــردمان همـه از خرمی و غم
بـــاشند گـــاه شـــاد دل و گـــاه تلخکام
بادا تـــرا نـــشاط سـروری کـــه هرگزت
نبود خـــبر کـــه رنج کدامست و غم کدام

* * *

(سلطان جهان چـــوبرسرتخت آئینه فـــام
زظـــل خیمه صفت برکشیدچتـــر ظلام
هـــــلال عید پـــدیدار گـــشت از سر کوه
چـــو ابـــروی صنمی دلـفریب از سـر بام
بـدست منطقـــه مشـــاطهٔ سـرای قـــدر
کشیده طـــرهٔ سمین مـــه بهطـره شام[۲])
شـــد از دوایـــر موهـــومِ انجـــم مرصود
پدیـــد طـــایر دل را هـــزار دانـه و دام
بـــه پیش دیـدهٔ باریک بـین نجوم صغار
بـسان معنی بـــاریک درمـــیان کـلام

[۱] الف. کار دان
[۲] این سه بیت در نسخهٔ اصل موجود نیست؛ اما در مقطعات به یك کمی تغییر آمده است.

به‌چشم عقل نمایان خیال انجم چرخ
چو در میان سمن مهوشان سیم اندام
تمام قاصد و مقصد برون ز چون و چرا
مدام طالب و مطلوب بوی بر ز جای و مقام[1]
نه در جنیبت شان سال و ماه هیچ قِرار
نه در طبیعت شان صبح و شام هیچ آرام
مجره بر فلک اندر سواد شب زانسان
که زنگی بکشد تیغ مصری ز نیام
ز بس نظاره درآن نقشهای گوناگون
بود ز توسن حسرت مزار دست زمام
ز پیر عقل تعجت کنان بپرسیدم
حقیقت شفق و ماه و چرخ آیینه فام
جواب داد که از دره و مهابت صدر
شکسته در کف جمشید چرخ زرین جام
جهان علم و افاده که کار دانش و فضل
گرفت و یافت ز رای رخش قرار و نظام
خجسته مظهر فیض آله احمد خان
که فیض یاب شود از محامدش لب و کام
زهی نطاق زحل زیر پای قدر تو پست
زهی سمند فلک زیر ران تو رام

[1] در اصل مصراع دوم چنین آمده : (مدام طالب و مطلب روی ز جا و مقام)

ندیـــده چـــون تو در آفاق دیـــدهٔ افلاک

نـــزاده چـــــون تو در آفـــاق مادر ایام

کـــنایتی ز ضمــــیرت حـــکایت مـــه و مهر

حـــکایتی ز سخایت حـــدیث بحـــر و غمام

دل تو مــــایه دهٔ جـــوهر نفـــوس و عقـــول

رخ تـــو نور دهٔ دیـــدهٔ خـــواص و عـــوام

رسیده [عدل] تو جـــائیکه دور نبود اگـــر

نهـــد بـــه پنجـــهٔ شنقار بیضهٔ[1] حـــمام

مطیع حـــکم روان تو گـــــردش افـــلاک

معـــین رأی زریـــن[2] تو جـنبش اجـرام

بـــر آسمان فضیلت تـــویی چـــو مهـــر منیر

بر اوجـــگاه افـــادت توئی چـــو ماه تمام

سفیر فضـــل تو آفـــاق را چـــو داد صـــلاح

صـــریر کلک تـــو افلاک را چـــو داد پیام

فگـــند بربط عیش و طـــرب ز کف ناهید

نهاده خـــنجر قهـــر و غضب ز کف بهرام

محـــققان جـــهان را بتوست استظهـــار

معلمـــان زمـــان را ز توســـت اســـتعلام

---

[1] کاتب فیض محمد در حاشیهٔ کتاب درج نموده که: «در اصل نسخه آیینه نوشته بود ندانستم».

[2] ب. زکی

بـــه پیش حـــدت فکـــر تو قسمت نقطه
چـــو بخـش کردن چرخ است در بـر اوهام
سحـــــاب را ز سخـــای تـــو امتنان دایم
زمـــانه را بــــزمان تو افتخــــــار مـــدام
معظمـــی به جــــلال و مکـــرمی بکـرم
بعون و مکـــرمت ذوالجــــلال و الاکـرام
ز خجــــلت کـــف راد تــــو در مـهٔ نیسان
به‌جـای آب چکد خون سحاب را ز مشام[1]
نگـــردد از دل و دست تو مهـر و جود جدا
بسان اخـــتر و جـــوهر ز آسمان و حسام
ستاره کـــــرده ز گـــــرد رهٔ تو عـزت کسب
سپهـــــر کـــــرده ز خـاک رهٔ تو رفعت وام
تویی ز صفحـــــهٔ ایــــام ماحـــی بدعت
تویـــــی بعـــــرصهٔ آفـــاق حـــامی اسلام
زمـــانه بُختی مســت است هیبت تو مهـار
سپهـــر توسن[2] تند اسـت دولتست به‌کـام
همیش تــــا نبود هیچ ســـال بی‌مـــهٔ عید
مدام تـــا نبود هیچ مــــه چـــو مـاه صیام

---

[1] ب. منام
[2] ب. دولت

خجسته باد مدامت صیام با اعیاد
همیشه باد بکامت شهور با اعوام
سپهر یاور و نصرت قرین و دشمن پست
زمانه تابع و اقبال یار و عیش مدام[1]

گندم

خواهم که کنم ثنای گندم — زانسان که بود سزای گندم
آدم به عبث نداد از دست — فردوس برین برای گندم
اونیز نخواست خلد بیدوست — این بس صفت وفای گندم
گر تابش خوشهٔ ثریا — عکسیست نه از ضیای گندم
چون فاتحهٔ ظهور پروین — شد خاتمهٔ خفای گندم
درچشم گرسنگان عالم — نور است ز توتیای گندم
نفس هرچه بلاست لیک دارم — در سینه و سر ولای گندم
باز از چه به هفت پردهٔ راز — پنهان شده دلربای گندم
یکسر همه مردمان شدستند — در کوچه و در گدای گندم
عذرا صفتان به شکل وامق — پویان ز پی لقای گندم
لیلا روشان به شکل مجنون — دیوانه و مبتلای گندم
بس مفلس و بینوا که امروز — در رهگذر لوای گندم
گندم صفتند سینه‌ها چاک — تا چاک شود قبای گندم
هر منزوی دویده بیرون — از وحشت انزوای گندم

---

[1] ب. به‌کام

مـردم ز چـــه روی شکـوه دارند — از عـــزت و اعـــتـلای گـــندم
یــزدان چـــو عـزیز کــرده او را — بـــاری چـــه بود خـطای گـندم
گـندم چـو ردیـف شعـــر کردم — تـــا اینکه کــــنم ثنای گـــندم
گـــــردید روان به نظـم هربیت — صـــد قافیـــــه در قــفای گـندم
چـــون روح طبیعی انـدر افگـند — انـــدر سر مـــن هـــوای گـندم
گفــتم به خـرد که کـیست امروز — دســـتش برسـد بـپای گـــنـــدم
گفت ارچـه کنون ز چشم من نیز — گـــم گـــشته در ســـرای گنـــدم
امـــا دانم کـــــه ارزن و جـــــو — هســـــتند ز اقـــــربای گـــنـــدم
دهقـان خجــــسته بخـت باشـد — همصحـــــبت و آشـــنای گـــنـدم
دهقـان چـــو شنید گفـت ما نیـز — هســـتیم در اشــتهـــای گـــــندم
امـــا همـــــه اهـل شهـر گوینـد — کـــانبار شه اســـت جـای گـندم
شاهـــا چـــه کـنم اگـــر نگویـم — یکـــشمــــه ز مـــــاجرای گـــندم
البتـــــــه بـــخـــــاطر مبارک — باشــــد سخــــن عطـای گـندم
دی گفـــت مـرا کسیکه خـــسرو — فـــرموده تـــــرا بهـــای گـــــندم
امـــا مس جـــوع زر نگــــــردد — الا که بـــــــه کیـــمیای گـــنـدم
گفتم کـه عطای شه عـــزیز است — گـــر خـــاک بـــود بجــای گندم
آنـــرا کـــه بـــود گرسنگی درد — چـــــاره چه بجـــز دوای گندم
دانـــم کـــه کلـــیـــد دار انـبار — تـــا اینکـــه کـــند ادای گـــندم
یک چـــند مـرا بـه حـیلـه دارد — ســـرگشته چـــــو آسیای گـــندم
تفـتیح طلـــسم و گـــنج و انـبار — دم دادن اژدهـــــــای گـــــــندم
در هـــر قدمـــی بـــود بلائـــی — تـــا موضــــع‌التقـــای گـــــندم

ایـــن کار کـه انتهـــای آنست وابـــسته به ابـــتدای گـــندم
ازلطـف بـه عهـدهٔ کـسی کـن تـا مـن رهـم از بـلای گـندم
چـندآنکه ز آب وخاک هر سال تـا[1] نشـو بـود نمـای گـندم
عمـــری ز شمـار گـندم افـزون
روزی کـندت خـدای گـندم

* * *

روزه و عید آمـدند هـردو مخـالف به هم
از پی دفـع خـلاف گشته مهٔ نو حـکم
خـام خـم از جام جم جوی به آواز زیر
آب رز از کـاسهٔ زر نـوش بـه آهنگ بم
ساغـر چـون نون طلب کز قلم کاف و نون
بـر ورق آسمان صـورت نـون شـد رقم
شب کـه بدست هـلال سوی مقیمان خـاک
مـژده راحـت رسـاند پیک دیـار قـدم
خـیمهٔ افـلاک را ظـل زمین شد ستون
کـیسهٔ آفـاق را جـرم کـواکـب درم
حـلهٔ زرین بریخـت از بـر زنگی عروس
بُـرقع مشکـین فـتاد بر سر و روی صنم
گـرد قمـر از شفق، چـاره؟ یکسو ز دق
قلـب رمـق را رمق تـازه شد از قلـب یم*

[1] الف. با نشو بود نمای

عیسی چـــارم فـلک از رهٔ صنعتـــگری
وز خـــم نیل سپهــر ریخـــته آبی به‌قم**
بـــر کـــرهٔ لاجــورد از ســـر پرکـار صنع
دایرهٔ نـــاتمام گـــشته بـــرو مـرتسم
انجـــم اگـــــر نیستند آبلـهٔ روی چــرخ
مــه زچــه ناخـــن زند بـر رخ او دمبدم
چـــرخ مجــدر شـده مه خــم و لاغر شده
مهـــر بخــون درشده هردو ســه یکجا بهم
مـاه و شب از چـند و چون بـا شفق لاله‌گون
شاخ کــبش دان و خــون بر در بیت‌الحرم
مقـــدم سلطـــان عید کـز رهٔ گـردون رسید
باد چـــو سعدان سعید بــر شهٔ انجـم حشم
بهمـــن رستم حــسام رستم خــسرو مقام
خــسرو محـــمود نـــام داور دارا علــم
آنکـــه شد از بخــت او مهر فـلک مستنیر
وآنکـــه شد از بخــت او شرع نبی محـترم
پـــایهٔ جـــاه و جــــلال گشت ازو مُرتفع
نـــامهٔ عـــز و کمـــال گـشت بدو محتشم

* قلب رمق= قمر و قلب یم = می است
** صیغه امر است به‌معنی برخیز

خـــرمن نـاموس سام سوخـــت ببرق حسام

دفـتر نعمای[1] مـــــن شست بـــه‌آب نعم[2]

پیش نوالش کـه هست در عـدد از ذره بیش

هفـت محـیط سپهـر در صفت از قطـره کم

ساحـــت ایـــوان او رشـک رواق سپهـــر

مجـــلس دیـــوان او غـــیرت بـــاغ ارم

دانـــدش از جـــان فـلک، مهـر کثیرالعطأ

خــــواندش از دل ملک، شـاه ولی‌النعـــم

بـــارقهٔ خـــنجرش تافت چـــو بر آسمان

زُهــــره و مــــریخ گشت، از تف او مکـتتم

رایت قـدرش شکـست مهچـهٔ سنجـوق مهر

پرچـــــم آن شد بطـوع، جـرم زحل لاجرم

طـــاعت احـــکام او نـزد خـــرد معترض

خـــدمت خــــدام او پیش فـلک مغـتنم

اخـــتر جـــاهش برون از فلک چند و چون

گوهـــر قدرش فـزون، از صدف کیف و کـم

قبهٔ چـــــرخش فگـند قرصهٔ خور در کسوف

نعـل سمندش گداخـــت پیکر مـه در سقم

---

[1] الف. یغمای من

[2] الف. به قم

خرقهٔ پیروزه را خرق رسد تا به پشت

از سر رمحش اگر چرخِ ندزدد شکم

روز دغا و جدال با تف اوِ برق یار

وقت عطا و نوال با کف او ابر ضم

در گذر امر او باز معینِ کلنگ

در اثر عدل او گرگ شبان غنم

چاک زند جیب ظلم پنجهٔ عدلش چنانک

پنجهٔ خور صبحگاه جیب قبای ظلم

صولت او بشکند پیکر پیل دمان[1]

هیبت او بردرد زهرهٔ شیر اجم

بارهٔ تازیش[2] را برق و صبا هم عنان

خنجر هندیش را، فتح و ظفر ملتزم

بهر حسود و ولی از کف او سال و ماه

ناوک بهرام فعل کلک عطارد شیم

تلخی قهرش فگند بر جسد شیر شور

ارقم رمحش گشاد بر جگر سام سم

چون خم خامش نهد دورهٔ افلاک دم

در گلوی جوزهر بندد ازآن دام دم

---

[1] ب. زمان

[2] تازنده، درینجا به‌معنی، عربی

اوست کـــه او را خـدای ساخـته مالک رقاب

اوست کـــــه او را جـــهان یافـــته کهف‌الامم

پیش کـــــف راد او چـــون نگـرد هـوشمند

حـــاتم طائی بجـــود پست[1] مگـــر متهـــم

مـــادح اگـر با کفش دم زند از معـن و فضل

معنی آن لفـظ نیست پیش خــــرد غیر ذم

از ســـتم روزگـــار وز روش آســــمان

هـــرکـه زمان یافته است گشته ازو محـتشم

نـــاوک قهـــرش درید تـرک سلاطین تُرک

خـــنجر حـــکمش برید فـــرق سران عجـم

حـــاضر درگاه او حـــارس ملک و دیـــار

خـــدمت درگاه او مـــایهٔ خـــیل و خـــدم

تیغ و ســـنانش گـــشود عقـدهٔ فتح و ظفر

دســـت و بنانش فـــزود رتبه سیف و قـــلم

از صف مـــیدان کین رخش چو راند به پیش

بـــا دل افـــراسیاب با جــــگر گســـتهم

خـــاک رهش را بـاشک بـوسه زند اشکبوس

پیش ســـم اسپ او مـــات شود پـــیل و یم

[1] الف. نیست

ای بـــــرخ و رای تو هفـت فـلک را یمـین
وی بـسر و جــان تو هشت جـنان را قسم

هـــاتف رحــمت ز چـین سخـرهٔ ارزال زال
با کف رادت بخــــیل شهـــرهٔ ایـــام و یم

مغفر گــــردان تـــرا پست بـه پیش رکـــاب
افـــسر شاهان تـــرا خـــاک بــزیر قــدم

پـاس تو در چـــار حــد بانی ارکان عـدل
تیغ تـــو در شش جـــهت سیل بـنای ستم

حکم تو از جیب دهر[1] دست ستم کـرده قطع
چـــون سر تیغ مقـــار ســـر ز تن بوالحکم

بـــــر رهٔ اعــوان تو مــــــی‌نهد چــرخ دام
در بـــر فـــرمان تـــــو می‌نزند دهــر دم

چــــاکر گاه تـــو گــشت از درگاه و نـدیم
حــــاسد جـاه تو هست درخـــور آه و نـدم

دست تـــو هنگام جـــود ابـر ریاض وجـود
تیغ تــو بهـر حـــــسود ره بـــراه عــدم

دامـــن بخــــت تـــرا مستعدان مستعین
رشـــتهٔ جـــاه تـــرا مقتدران معتصـــم

[1] ب. صلب اهر

ساخـــــته کــــیوان و مـاه بـر عدد نیکخـواه
کین تـــــرا شامگــــــاه مهــــر ترا صبحــدم
خـــــصم ز جـوش صفت منفصل از دال و دل
ابـــــر بــــه پیش کـــــفت منفعـــل از نـام نم
چـــون تو جهاندار نیست درخـور تاج و نگین
چـون تو شهنشاه نیست صاحب حلم و کـرم
تـــــا بود انـــــدر جـــهان به ز کجـــی راستی
تـــــا رود انـــــدر زبـــان حـرف ز شادی و غم
قـــــامت انصــــار تو بـــاد چـــو تیر تو راست
پیکــــــر اغیار تـــــو باد چـــــو تیغ تـــو خـم
منزل عـــــــشرت بـــران روشن و نغـز و فراخ
سکـــــتهٔ ماتم بـــــــرین تیره و تـــــار و دژم
زَیـــــن ســــــریر تـــــــرا بـــــاد گـهٔ رزم و بزم
زهـــــــرهٔ بادام چـــــرخ همچـــو گهـر منتظم
زیــــــر رکابت دوان شـــیر شکــــــاران طـوس
پیش ســـریرت بـه پای کـارگذاران چـو جم

در مدح وکیل الدوله زمان خان

همـــــایون مقـــــــدم عـــید ســـعید فـرخ خـرم
مبــــــارکباد و میمــــــــون بـــر وکـــیل‌الدولهٔ اعظـم
معـــین کـــــشور دیـــن اعتضــــــاد دولـــت عظمی
فـــــــروغ دیـــــدهٔ دهــــــر افتخـــــار دودهٔ عالــــم

جـــهان رفعت و حـــشمت زمان خان آنکه همتایش
نـــزاده مــــــادر دوران نـــدیده دیــــدهٔ عالم

فلک قـــدریکه در ذاتش وفـــا و حـلم وجـود آمد
بـــسان نـــور در اخـــتر بـــسان نقش در خـــاتم

جهان بخش و فلک رخشیکه وقت مهر و کین دارد
بـــزر پـــاشی کف حـــاتم، بسر پاشی یـد رستم

خـــــرابیهـــای کـــاخ مملکت را لطف او معمـــار
جـــراحتهـــای ظلـم آسمان را عـدل او مـرهم

زهـــی دست نوالت بـــا سحـــاب در فـــشان همتا
زهی کـــاخ جـــلالت با سپهـــر هفتمین تـــوام

در ایـــوان تو گـــــردون با غلامـــان کهـن همدل
به درگاه تو کـــیوان با ســپاهان حـــبش همـدم

فلک گـــر گوهـــر قدر تـو در میزان خـود سنجـد
کـــند شاهین میزانش لـــسان قـــوس را مُـــرخم*

بهـــار معـــتدل از رشـــک خُـلقت منفعـل گردد
وزآن رو بـــر رخـــش هر صبحدم گردد عیان شبنم

سجـــل تائبان ســـازی بدست گوهـــر افشان طی
بـــسان رازیـــان پیچـــی ببذل درهـــم اندرهم

* (کاتب در حاشیه معنی مُرخم بالضم را کنایه از خاموشی نوشته است. مرخم در لغتنامه به‌معنی کلمه‌ای که دنباله آنرا در تلفظ و در نوشتن قطع کرده باشند، دُم بریده)

محـــیط انـــدر تســاوی عطــا نــزد دلت باطل
سحــاب انـــدر دعـــاوی سخـا پیش کفت ملزم
بـــامید رکـــوبت سـال و مـه مـیر آخـور گردون
ز روز و شـب کـــشد بـر آستانت اشـهب و ادهـم
لوای مملکـــت گـــیر و ســـنان خـون فـشانت را
سپهــر از صبح صادق شقه بربندد ز شـب پرچـــم
دهـــد در جـــام احباب تو خـون خصم بـوی می
کـــند در کــام اعـــدای تو شهـد نـاب فعـــل سم
بـــساط هفـــت کـــشور کـاخ اجـــلال تـرا گلشن
سپهـــر هفت منظـــر قصـــر اقـــبال تـــرا سُـــلم
سخـــــا اندر کـف رادت چـو گوهر با صدف مضمر
وفـــا انـــدر دل پاکـــت چـــو تابش با قمر مدغم
پی مدحـــــت چـــو مـــادح خامه را اندر بنان گیرد
زهـــی لطفیکه یـــاد آرد بصـد معنی شـود مبهم
روان دعـــبل و حـــیان ز ذکـــر مدحـــتت عاجز
بیان اخـــتل و سحـــبان بوصـــف حـشمتت ابکم
فلک قـــدرا بـــزرگ خـوردهدان تقصیر خوردان را
بـا آئین بـــزرگان گـر ببخـــشد زو چـه گـردد کم
میان مجـــرم و محـــــرم تفـــاوت نقطـهٔ باشـــد
مـــن ارچـــه مجـرمم اما شمـارم خـویش را محرم

مــــرا از خـــدمت این خـاندان نتوان جدا کردن
بەمقــراض نوایب بـل بـــه شمشـــیر حـوادث هم
الا تـــا بـــاغ گیتی هـــر بهـار از لالـه و ریحـان
به زیـب حـسن گـردد خـرم این فیروزەگون طارم
ریــاض دولـتـت بـادا چـــو بستان ارم دلکـش
اســاس حـــشمتت بادا چـــو بنیان فلک محـکم

در مدح شهزاده محمود گوید

زهـــی ریاض امـــل را کفت سحـاب کرم
قــران کلک بـــنان تو فـتح بــاب کرم
مــواهب قلـمت صـــاحب‌الرؤس سخـــا
مکــــارم کـــرمت مالک‌الـــــرقاب کرم
توئـــی که بسته بر اوتاد چـرخ دست قضا
بلـــند خـــیمهٔ جـــود ترا طـناب کرم
ز بحر لطف تو هر موجهٔ صـــد محیط عطا
ز ابـــر دست تو هر قطره صد سحاب کرم
به مدرس کـــرمت فضل معن باهمه فضل
نخـــواند فصل نخـــست از هـزار باب کرم
ادیـب جـــود تو طـــفل سحاب نیسان را
به حـــرف حرف دهـد درس از کتاب کرم

چـــنان ز نور عطای تـو شد جهان روشن
کـــه عقل خـــواند تـرا مطلق آفتاب کرم
چـــو سر زد از تتق غـــیب شاهد کرمت
رخ نیاز نهـــان گشت در نقـــاب کـــرم
جـــهان تراست ز لاف کـــرم ولی امـــروز
تو بحـــر مکـــرمتی دیگـــران سحاب کرم
گهـــر نماند در دســـت بحـر و دامـن کان
چـــو همت تـــو نهد پـای در رکاب کـرم
فتد شکســت به قلب سـپاه حـرص و نـیاز
چـــو تیغ جـــود برآری تـو از قـراب کرم
بجـــز کف تـــو و دریـــا دگـر نیاید هیچ
اگـــر کند به جـــهان عقل انتخـاب کرم
صـــریر طـــوطی کلک تـو کرد بیدارش
وگـرنه سخت گران گشته بود خـواب کرم
مواهـــب تو اگـــر بشـــمرد بـــرون ناید
محـــاسب فلک از عهـــدهٔ حـــساب کرم
توئی که حارس جـــود تو بر بسیط زمـین
به دفـع دیـــو نیاز افـگند شـــهاب کـــرم
بجـــز تو از که توان داشت در زمـانه طمع
بجـــز تو با کـــه توان کـــرد انتساب کرم

همیشه تــا بـــود آزار دل درنگ عـــطا
مـــدام تـــا.بود آرام دل شـــتاب کــرم
حـــسود جاه تو سوزنده باد ز آتش بخـل
ریـاض بخـت تو سـرسبز بـاد ز آب کرم
کـرم دعای تو پیوسته میکـند شب و روز
تـرا بس اسـت دعاهای مستجـاب کرم

سورختان شهزاده کامران

فرخــــنده بـــاد سـور فـرح بخشش ختان
بـــر ذات شهـزادهٔ جــم قــدر کامـران
تــابنده اخــتر فـلک اوج ســـلطنت
رخـــشنده گـــوهر صـدف بحر کُن فکان
نـــو باوهٔ ریـــاض بزرگـــی و خـــسروی
ســـرمایهٔ جـــلال بـــزرگان و سـروران
مهـــر سپهـــر قـــدر سپهـــر ستاره خـیل
بحـر سحــاب دسـت و سحــاب گهـر فشان
شهـــزاده کامـــران کـه ز بخـــت بلـــند او
همــــواره ارتفـــاع کـــند کـسب آسمان
رخـــشان ستارهٔ فـلک خـسروی که هـست
خـورشید را بـــه خـــدمت او ســر برآستان
تــابنده شمـــع محـــفل دولت کـه نور مهـر
باشـــد به پیش افســر او تیره چـون دخـان

ای ســـاغر نـــوال تــرا بحــر جــرعه‌کش
ای مجـــلس جـــلال ترا چـــرخ پـاسبان
ارکان چـــارگونه بـــامر تـــو یکـجـهت
افـــلاک هفتگـــانه بوصـــف تو یکــزبان
چـــون مشت کاه بـــر گذر باد صـرصر است
پیش کف جـــواد تو محــصول بحــر و کان
در آرزوی مـــرتبه قـــبه و طـــناب
بر خـــیمه جــلال تو خـورشید و کهکشان
جـــشن مبارک تو که سرخیل عیشهـــاست
از غـــم نـــه نام مانـــده در آفـاق نه نشـان
سوریست بس عظیم و سروریست بـس عمیم
از رای پیر حـــاصل و از دولـــت جـــوان
دلـــها همــه شگفتهٔ شادیست دریـن نشاط
چـــون غنچـــه‌ها ز باد بهـــاری بگلستان
از شـــرم مطـــربان شده ریـزان بـبزم چرخ
ناهید را بجـــای عـــرق مغــز استخـوان
در طـــی طـــوی مشـتری از بـارگاه چرخ
هـــرجا بجـــای سفــره بگسترده طیلسان
چـــرخ چـــهارمین لگـــن آفـــتاب شمع
صحـــن زمـــردین فلک روزگـــار خـــوان

آرایــــش نــــشاط به‌حـدی‌که عاجـــز است
هنگام وصــــف کـردن ازآن کلک مدح خوان
نعـــمت چـــگونه عـام نباشد درو کـه هست
مهمـــان تمام عالــــم و شهـــزاده مــیزبان
چــــندانکه آفـــتاب جهـــانتاب صبح و شام
از مشـــرق آشـــــکار بمغـــرب شــــود نهان
بادا تـــرا عطـــیهٔ عمـــریکه بـــر سپهـــر
کســب بقـــا کـــنند زهیلاجش[۱] اخـــتران
دایـــم بســاط غـــز و جـــلال تو منبسط
چـــون فکـــر بیکرانـه و چون وهم بیکران
ایـــن ســـور جـانفزا کـــه بود مایهٔ سرود
فرخـــــنده و مـــبارک خـــوش باد بـر جهان

در مدح عبدالشکور خان

گـــر بدســـتور کلـیم آســـمان
از پی ثعـــبان یــــد بیضـا عـــیان
خـسرو سیمین سـلب صـبح عید
کـش روان خنگ فلک در زیر ران
خـیل سحـر یکسره گـیتی گرفت
از حـد چـــین تا بـــدر قـــیروان
دوده و شنگرف و سـفیداب ریخت
کـــاتب تقـــدیر بـــیک لیـــقه‌دان
شاهد روز این تتـق مشک رنگ
بـــاز فگنـد از رخ خـــود بر کـران

[۱] ب. ایلاجش= فروبردن

گشت پــدیـــدار ز قـلب افق — چـــتر زر خـــسرو ســـیارگـان
گنج فشان بـرهمه اطراف دهـــر — همچـــو کف صــاحب عالیمـکان
روشـــنی افـــزای چـــراغ مهـی — انجـــمن آرای بســـاط مهـــان
خان فلک حـشمت خورشید قدر — آنکـه چـــو نامش ببـرد نکـته‌دان

از شـــرف و از کـــرم و داد و رفق
حـــرف نخست آیدش انـــدر زبـان

تجدید مطلع

سوخـت دلم را غـم گیـتی چـنان — کـآیدم از سـینه نفس چون دخان
بـار غم از تیر فلک بـر من است — پشـتم ازآن روشده همچون کمان
نیســـت شبی کـــز الم روزگـار — گـوش فلک نشـنود از مـن فـغان
از ســتم مخـلب شــاهیـــن غـم — در بـــر من دل چـو کبوتر تــپان
از اثـر بخـــت زبـــون‌الغیــاث — وز روش چـــرخ روان الامـــــان
دوش کـــزین پـردهٔ نیلـوفـــری — گشـت رخ خـسرو انجـم نهــان
پـردهٔ شـــب گشـت مـــرآفـــاق — رانسخـــهٔ از کـسوت عباســـیان
لشکر شب یکسره گیتی گـــرفت — از درچـــین تـــا بحـــد قـیروان
مـن ز ستمـهای جهـــان با سپهر — داوری ای داشتم انـــــدر مـــیان
بسکـه ازو بـود دلـم پـــر ز درد — از رهٔ پـــرخاش گشــادم زبــان
کی ز تو بهر مـن غمناک رنـــج — وی زتـو سـود من مسکین زیـان
ای ز جفـــاهای فـــراوان تـــو — لالـــه صفت سینهٔ من خون چکان

چند زنی ناوک درد و الم — بر دل غمناک من ناتوان
نامده هنگام ترحم هنوز — کز رهای بیداد به بیچی عنان
من شده با چرخ بگفتار گرم — کز در غم خانهٔ من ناگهان
هاتفی آواز برآورد و گفت — کی شده دور ازوطن و خانمان
با فلک خیره سر کج نهاد — چند گشائی سخن رایگان
پیش کسی رو که تواند گرفت — داد ترا از فلک بد گمان
گفتمش آن کیست که یارد زدن — پنجهٔ کین در کمر آسمان
گفت که خورشید سپهرجلال — خان فلک چاکر عالیمکان
روشنی افزای چراغ مهی — انجمن آرای بساط مهان
خان فلک قدرشکوه زآنکه هست — شاکر او هرکه بود در جهان
آنکه فلک بسته بدرگاه او — از پی خدمت کمر کهکشان
وآنکه بود ازرهٔ عز وشرف — گرد رهش زینت تاج کیان
مجلس او غیرت خلد ارم — بخشش او غارت دریا و کان
ابر ز غیرت فتد اندر عرق — چون بگشایداو کف گوهر فشان
بحرشودخشک چوهنگام بذل — خامهٔ جود آورد اندر بنان
کیست زحل بر فلک هفتمین — بر در او هست یکی پاسبان
چیست فلک باهمه عزوجلال — درگه او را یکی از چاکران
هست جهان باهمه برگ ونوا — بی‌کف رادش چو تن بی‌روان
ای ز وجود توجهان باگزین — همچو تن همدم عقل وجان
رای توبر هرچه کند اقتضا — میل قضا نیست مگر بر همان
وآنچه به پیش توبود ناپسند — رای قدر نیز نباشد دران

آتش قهر تو چـو گـردد بلنـــد | آب شـــود زهـرهٔ شـیر ژیـان
وزتف تیغ تو به فصـــل بهـار | لالــه بـه کهسار شـود زعفران
لطــف تو گر روی ببـــاغ آورد | میــوه دهــد بید به فصل خـزان
شحـــنهٔ انصاف تو هنـگام عدل | نسـخ کـند آیـت نـو شیـــروان
مـادح اگـر پیش تـو هنگام مدح | دم زنـــد از قیصـــر و از اردوان
هسـت بدانـسان کـه بـر آفتـاب | بـــاز گـشایـــد ز سـها داسـتان
بـام جلال تـو از آن بـرتـر است | کــز فلکش یـاد کـنم نردبـــان
چـرخ بـایـوان تـو در پـرده‌دار | مهـر بـــدرگـاه تـــو بـر دیده‌بـان
عـزم توچـون پـای نهد درركاب | حزم توچون خیمه زند برجهـــان
هـیچ بـود تاختـن شـش جهت | مختـصر آیـد سخن هفتخـــوان
خُـلق تـو گر یـارشـود با نسیم | گم شود از روی زمین مهـــرگان
قهـرتوگر.صاعقه سازد ز خویش | لـــرزه فـــتد در بر کـــوه گران
بـازوی فـــیروز تـــو روز نـبرد | از کف رامـح بستانـــد سنان
رایـــت اقـبال تـو وقـت ظـفر | طعـــنه زنـــد بر علـــم کـاویان
هرکه بــــدرگاه تـو جوید پنـاه | در همه آفـــاق شـود کـامـــران
.وآنکه سر از چنبرحکم توتـافت | از رهٔ اقـــبال فتـد بـــر کـــران
تـا بود از حرف مــه و آفتــاب | بـــر ورق دفـتر گیـتی نـشـــان

کـــوکب اقـــبال تـــرا از زوال
بـــیم مبـــادا بجـهان جـاودان

* * *

ای تهی از قـرینهٔ تـو جهـان   خـرد انـدر شمایلت حـیـران
ای ز روی تـوشام گشته سحـر   ای ز رای تـو پـیر گشته جـوان
شده مفلس ز خدمتت منعـم   شـده غمگین ز دیـدنت شـادان
کرده در روزگـار دولـت تـو   کبک در پنجـهٔ عقـاب مکـان
دررهٔ خـدمت تـو نفـع ضـرر   بر خـط طـاعت تـو سـود زیان
سعدونحس فلک برت همرنگ   گرم و سـرد جـهان بـرت یکسان
درزمان تـو عدل گـشته ستـم   در دیـار تـو گـرگ گـشته شبان
نـزد نطـق تـو بـوفراس‌الکـن   پـیش فهـم تـو بـوعلی نـادان
برتـوفرخنده شائم و منحـوس   وز تـو آبـاد ضـایع و ویـران
ازجمالت صحیح گشته سقیـم   وزنـبردت شجـاع گـشته جـبان
روز نخجیر پـیش پنجـهٔ تـو   گـشته روبـاه پـیر شـیر ژیـان
در ثنای تو کُـند گـشته قلـم   در صـفات تـو لال مـانده[1] زبان
پیش دست ودل توچشمه محیـط   نـزد جـود کـف تو ابـر دخـان
بـا جـلال تـو آفـتاب سُهـا   بـا ضمیر تـو آشـکار نهـان
هرکه قُرصی زخوان جـودتویافت   تـا قـیامت نـرفـت از پـی نـان
محفلی نیسـت در همـه عالـم   کـه نـباشد حکایـت تـو درآن
چه عجب گر شود زمقـدم تـو   آتـش گـبر چـشمهٔ حـیوان
شود از بخت تـو سیاه سفیـد   گـردد از خـلق تـو بهـار خـزان
هرکه گشت ازتوگشت ازین دولت   هرکه گشت از تو گشت ازو دوران

[1] الف. گشته

پیش حلم تو قصه از جـودی　　نـزد جـود تـو وصـــف از عمـان
نـــبود جـــز بـــلادت و مســـتی　　نـــبود جـــز ضـلالت و کـفران
روز کـین وقـــت حـمله آوردن　　نـشناسـی کـــناره از مـــیدان
چون گشائی کمین بجانب خصـم　　نکـنی یـــاد از کـمند و کـمان
نـــمـنمایـــد بـــرزم در نظـــرت　　زال ریسنـــده رسـتـم داسـتان
پیکـرت چـون به چـشم خصم آید　　همچـو بید ازخـزان شود لـــرزان
بـر نـــیاورده خـــصم تیغ هـــنوز　　تـــو بـرآری ز خـصم بانگ امـان
دشـمن و دوسـت تـا بـود در دهـر　　مشکل سهـــل تـا بود به جـــهان

دشمنت بـاد هـرکه هسـت غمین
مشـکلت بـــاد هرچه هست آسان

❊ ❊ ❊

صوفــــی ارزق لـــباس زد نفـس عنبرین
وز نفـس او جـهان گـشت پر از مُشک چـین
شـــد شکن انـــدر شکن طُـرهٔ گیسوی شب
شـــد صنم انـــدر صنم حُجلهٔ چـرخ برین[1]
خـــسرو افـــلاک رانـــد باره بزیر افـق
ســـایهٔ مخـــروط زد خـــیمه بروی زمین
طوطـی گردون شگفت زآنکه همین زاغ شب
برسـر طاووس روز بـــال گـــشاد از کمین

---

[1] دو مصرع اول از دو بیت بالا در نسخهٔ اصل مفقود بود.

زهـــــره ز طـرف افق خـنده زنان رخ نمــود
راســـت چـــو بر طرف باغ حور وش نازنین
بر درجـــــات سپهـــــر انجــــم گیتی فروز
در غـــــــرفات بهشـــــت انجـمن حور عین
مــاه نو از روی شکل داغ کمـــــان طغـــان
نقش شــب از روی وهم شکل ســـنان یگین[1]
صفحـــهٔ زنگار کـون گـشت ز شنگرف سرخ
دوده بـــــدان درکـــشید صنع جهان آفرین
دســـت شب عطـــــر ســای سود ببزم فلک
در صـــــدف آبگــــون لخـــــلخهٔ عنبرین
دهـــــر به غربال چـــرخ از شب کحلی طراز
چـــــرخ بمکیال دهــر زانجم شعری جبین
بــــر ورق سیمــــرنگ پنجــــهٔ مشک تـتار
در طـــبق لاجـــــورد ریخـــته در ثمــــین
ثـــابت و سیار چــرخ طوف کنان گرد قطب
چـــون فــرق جن و انس در حـــرم شاه دین
خـــــسرو اهـــــل یقین داور خـــلق زمین[2]
خـــــسته‌دلان را پــــناه غمزده‌گان را معین
شــــاه خـــــراسان که یـــافت از اثـر تربتش
خـــاک خـــراسان شرف بـــر فلک هفتمین

---

[1] ب. آبگین
[2] الف. زمان

آنکـــه بـــایمای او صـــورت ناچـیز کرد
برســـــر روباه مکـــر حـــملهٔ شیر غـرین
خــواست که در موکبش جــای بگیرد جهان
خـــنک فلک را کـــشید از مهٔ نو زیر[1] زین
درگـــهٔ او درکـــشید بـــر ملکوت آستان
چـــاکر او بـــرفشاند بـــر ملکان آستین
عفـــو وی آنجـــا رسـید کـز کرم عام او
دارد مـــأمون بحـشر[2] چـــشم مقـام امین
شـــوق طـــواف درش گـر نشدی پایمـرد
در رحـــم امهـــات نطفـه نگـشتی جنین
هـــم بـــا امید قـــبول بندگـیش را بُرد
قـــابلهٔ روزگـار نـــــاف بنات و بـــنین
از ســـر طـــوع آســمان تـــا بگـهٔ انشفاق
از بـــن کـــوش آفــتاب تا بـدم واپسین
از بـــر بـــرگاه[3] او دور زنـــان در طـــواف
بـــر در درگـــاه او سجـده‌کنان بـر زمین
ای فـــلک مســـتقیم پایگـــهت را رهـــی
وی ملک راســـتین خـــاک رهت را ربین

---

[1] الف. از مه نو بر زمین
[2] الف. به چشم
[3] الف. بیگاه

رایحـــهٔ آســـتانت نفخـــهٔ روح‌القـــدس
مروحـــهٔ حـــادثات[1] شهـــپر روح‌الامـــین
بـــر رهٔ یـــاجوج نفـس حـب تو سد سدید
در بـر آشوب دهــر مهـر تو حـصن حصین
قبـهٔ زریـــن تـــو نـــور دهٔ آفـــتاب
ساحـــت درگـــاه تـــو آب رخ ماه و طین
خـــنک فلک را قـضا بهـــر غلامان تـــو
هـــر مهی از مـــاه نـــو داغ نهد بر سرین
زابـــر وفـــای تـو گـشت مزرع افلاک سبز
زآب و هـــوای تو گـــشت تربت آدم عجـین
جـــبهه آمـــال را کـــوی تو حـسن‌الماب
پنجـــهٔ امید را حـــب تو حـــبل‌المتین
پایـــهٔ حـــلم[2] ترا جـــرم زمین خاک راه
خـــرمن جـــود ترا مهـر فلک خوشه چین
راقـــم طومـــار دهـــر حـــرف وجـــود ترا
در صفحـــات قـــرن کـــرده رقـم بیقرین
روزیکـــه ارکـــان چـرخ گرددت لـــرزان ز بیم
وقتی کـــه ابروی ناز گردد پر چـــین ز کین

[1] الف. خادمات

[2] الف. علم

شعلهٔ خـــور افگـــند در بـــر گیتی گداز
نفخـــهٔ صور افگـــند در خـم هستی طنین
وارهـــد از خـــشک و تر صحن زمین و زمان
بگـــسلد از یکـــدگر عقـــد شهور و سنین
چـــون تو خـــرامان شوی با صف روحانیان
لطف و عطـــا بر یسار عفـو و کـرم بر یمین
از اثـــر فـــر تو رحـــمت یـــزدان کـــند
پیکـــر دوزخ نـــزار پهلـوی جـنت سمین
بـــر فلک مـــدح شـــاه کُشت سنان شهاب
خـــصم شیاطـــین جـــهد از قـــلم[1] آتشین
آنچـــه ازین واســـطی بـــینی در نظم و نثر
خـواهیش معجز شمار خواهیش سحـر مبین
تا شـــدم از جـــان و دل مـادح ایـن آستان
مـــی‌شنوم از سپهـــــــر زمـــزمهٔ آفـرین
کلک مـــن چون اژدهاست کـز اثر نفخـه‌اش
سوخـــته چون خـــار و خس پیکر دیو لعین
آری انـــدر مـــدح شاه نـازش مـن دور نیست
ذره بنازد[2] به مهـــر مشک بنازد بـــه چـــین

---

[1] ب. از قسم
[2] ب. بنار

چـــاکر ایـــن آستان طعـنه زنـد بـر سریر[1]
مــادح این بارگـــاه خـــنده زند بـــر نگین
ایـــن چو خطا بود هان، ای فلک خـــورده‌دان
مدحـــت سلطان دیـــن وانگهٔ فخـــر چنین
با شهٔ خـــاور کند عـــرض بزرگـــی سمـــا[2]
در بـــر کـــوثر زنـــد لاف صـــفا پارگین
قافیهٔ یـــا و نـــون جـــملگی بـــربسته شد
نیست عجـب گر کنم عاریت از سین و شین
راه سخـــن تنگ شـــد پای قلم لـنگ شد
خـــتم سخـــن کن دلا راه دعـــا بـرگزین
شـــیر فلک گـــر بود گـــرد سـراپرده‌اش
همچـــو سگ پاســبان تیز تگ و دور بین
هـــرکه پلنگی کـــند بـا ســـگ درگاه او
گـــرگ فـــنا بـــر درد در بـر او پوستین
ور دهـــدش روزگـــار از تـــهٔ حـکمت امان
بـــاد بکام انـــدرش تلخ چـو زهـر انگبین
از ستم و جور برد درهـم و بـی‌خور و خواب
وز الـــم رنج و قهـــر زار و نـــزار و حـــزین

---

[1] الف. سپهر
[2] ب. سُها

در مدح شهزاده محمود

زهـــی ز پرتـــو تاج تـــو آســـمان روشن
فـــشانده جـــود تو بـــر ابر دُر فـشان دامن
یگـــانه گوهــــــر دریـــــای دولت کـبری
خــــجسته مظهــر الطـاف خالق ذوالمن
تـــو آن سپهــر جــلالی که تاب حشمت تو
بر آفـــتاب جـــهان کـــرده چشمهٔ سوزن
بـــیاد بـــزم تو ناهـــید را بکـــف بـربط
به کـین خـــصم تو بهـــرام را ببر جـوشن
بـــسیر عرصـــهٔ قـــدر تو پـــای ماه اعرج[1]
بـه وصف پایـــهٔ جـــاه تـــو نطق تیر الکن
سخـی‌تـر از تو نـه بیند کسی به ملک امروز
ز روم تـــا به خـــطا و ز هـــند تا به یمن
ز دست رشـــک تـــو پر چین شده رخ دریا
ز تـــاب جـــود تو خـــونین شده دل معدن
صـــبا ز خُـــلق تـــو بویـی اگـر بباغ برد
به فصـــل دی شگـفد همچـو در بهار سمن

---

[1] لنگ

وگــــر ز قلـــزم قهـــر تـــو بر دمـد موجی
شـــود سفینهٔ گـــردون غریق بحـــر محن
ســـپاه عـــزم تـــرا عزو جاه قلب و جـناح
ســـرای بـــزم ترا مهـر و ماه تشت و لگن
ز نـــوک رمـــح تـــو اقصـــای هند پر افغان
ز بـــرق تیغ تـــو اطـــراف روم پـر شیون
رکـــاب عـــزم تو را بنده رستم و سـهراب
شـــرار تیـــغ تـــرا پـنبه اوژن و بـــیژن
بـــه پیشگاه تو کمتر امیـر چـون گرشاسپ
بـــر آستان تو کمـــتر غلام چـــون قارن
(خـــراج مصر نسنجـــد کفت به یک سنجد
کـــریت؟روم نـــیرزد بـهرت بـــیک ارزن[1])
به مصـــر و روم ســـرانجام از مهـــابت تو
همـــان رسد کـــه بـه زابل رسـید از بهمن
بـــر آستانهٔ جـــاهت قضا بـــروز شـکار
کشیده شـــیرِ فلک را قـــلاده در گـــردن
ز آفـــتاب فلک روشـــنی طـــلب نکـــند
کـــسیکه سایـــهٔ لطف تو باشدش مســـکن

[1] بیت بالا در نسخهٔ کاتب موجود نیست.

سپهـــــر پـــــایه شـــــها از خـــــزانهٔ کرمت
کـــــه هست مایـــــهٔ رزق تمـــــام اهل زمـــــن
مجـــــاوران غـــــلامـــــان درگـــــهٔ اعلی
همـــــه مواجـــــت خـــــود یافتند الـــــی مـــــن
همـــــیشه تا که شد از پنج حـــــس چار ارکان
ســـــوای حـــــکم شـــــه روح در دیـــــار بدن[1]
بـــــه پیش پنجـــــهٔ حـــــکم تو چـــــار حد جهان
مـــــدام باد مسخـــــر چو در کف جـــــان تن[2]
ز پنج[3] نوبـــــهٔ عـــــدل تو هفـــــت کشور شاد
ز چـــــار گوشـــــهٔ تخـــــت تو نـــــه فلک روشن

وله ایضاً در تهنیت عید

خجسته باد باقبال عید نیک آئـــــین
بـــــر آستانـــــهٔ سلطـــــان آسمان تمکین
جهان مجدومعالی[4] که صیـــت حشمت او
فگـــنده در خم پیروزهٔ سپهر طنیـــن
طغان عصروتگین زمان که خاک رهش
بـــود زروی شرف افسر طغان و تگین
فلک جلالت وبهرام خشم وزهره نشاط
زحل مهابت وبرجیس رأی ومهرنگین
سپهرپایـــه شهنشاه عاقبت محمود
کـــه هست پایـــهٔ تختش فـــراز علیین

---

[1] این بیت در نسخه اصل چنین درج است:
همیشه تا کشد از پنج حُسن چار ارکان — لوای حُکم شـه رفع در دیـار بدن
[2] ب. مدام باد مسخر چو از کفت جان تن.
[3] ب. بیخ
[4] الف. معانی

شهیکه ازتف تیغ و شعاع جام کند — برزم و بزم مهیا جحیم و خلد برین
زحکم جاری اوبرق وبادجسته نفاذ — به خاک درگهٔ اوسوده مهروماه جبین
فلک ز بهر نثارش ز مخزن انجم — نهاده بر طبق ماه گوهر پروین
زهی زبیم تولرزان چوبرگ پشت سپهر — زهی زعدل توخندان چوخلد روی زمین
رخ تومظهرفیض وجلال وعزوشرف — درتوملجأپیروجوان وطفل وجنین
زعدل عام تونبودعجب اگرجوید — مقام خواب کبوتر ز پنجهٔ شاهین
زآب تیغ تو ویران بنای کفروستم — زنورتاج توروشن چراغ ملت ودین
عنان عزم تومبدای فتح‌های بزرگ — شعاع رمح تومفتاح حصنهای حصین
فشانده ابرنباتت ببزم گوهر مهر — نشانده آب سنانت برزم آتش کین
ززرفشانی ودُرپاشی کف توگرفت — بهای خاک وخذف زرناب ودر ثمین
بدست جودوسخاچرخ گرد همت تو — کنوزچرخ که درکان وبحربود دفین
زجوش جیش توافلاک سبعه راجنبش — زبارحلم توآفاق خمسه را تسکین
زپیش اسپ تودررزم رخ بتابد پیل — که بربساط شهی همشهی وهم فرزین
قلم چو بهرثنای تو در بنان آرم — زبان چرخ بیان مرا کند تحسین
دعای دولت وعمرتوچون کنم آغاز — هزار مرتبه روح‌الامین کند آمین
سپهر مرتبه شاها خدای داده ترا — عروس مُلک که جزتیغ نبودش کابین
زگردش فلک واختران چنان بینم — که دولت توکندحکم برزمان وزمین
آگرچه نیست برون ازظن وگمان تنجیم[1] — ولی رسید مرااین گمان به حدیقین[2]
که مشتری چوکنددرکمان قران باتیر — خدنگ دولت وتختت شودنشانه نشین
زچله چون گذردنصف نصف چله کند — کمان بخت ترا چرخ برکشد ززمین
درین سخن دلم اربازبان موافق نیست — هزار باربه ازمن بود مخالف دین

---

[1] الف. سخنم

[2] شاعر باوصف اینکه مخالف تنجیم بوده

همیشه تاکه درین موسم شریف رسد　　صدای تلبیهٔ حاجیان بچرخ بـریـن
تـرا به ملک بقـائی دهـد خدای چنان
کـه در زمـانه ببینی هـزار عید چـنین

در مدح شهزاده فیروزالدین

چـــرخ فیروزه کـند بهـر شرف نقـش نگـین
نـــام شهزادهٔ جـــم کوکـــبه فـــیروزالدین
آسمـــان مـــرتبه شاهیکه بخـــاک در او
ســـاید از روی شـرف خـــسرو افلاک جبین
آنکـــه بـــر شوکت او رشـک بـرد قیـصر روم
وآنکـه در حشمت او طعن خورد خسرو چین
طرحـــی از بـــارگهٔ رفعـــت او قصـر سپهر
نقشی از بـــزمگهٔ حـــضرت او خـــلد برین
کم ضـیاتر ز ســـها نـــزد رخش مهر منیر
بی‌بهـــاتر ز صـــدف پیش کـفش در ثمین
چـــرخ اگـــر حـلقه بگوش در او نیست چرا
گـــوشوارست بگـــوشش ز هـلال و پروین
در مقامـیکه دهـد حـشمت او عـرض جلال
سخـــن از خـــسرو و پـــرویز نـباشد شیرین
طـاق ایـــوان فلک بشکند از هیبت و سـهم
گـــر بطاق خـــم ابـــروش پدید آید چین

گوئـــی از نـــور مجـــرد بـسرشتش یزدان
کــین اثرهــا نتوان یــافتن از طینت طــین
ای فلک مـــرتبه شاهیکـــه کمین چاکر تو
هـست در مجـلس شاهان جـهان صدر نشین
خــــیمهٔ جــاه تـــرا قبهٔ زریـن خـــورشید
کفـــهٔ قدر تـــرا محـــور گـــردون شاهین
تـــابع رای تـــو اجرام چه شمس و چه قمر
بندهٔ حـکم تـو شاهان چه طغان و چه تگین
نزد حـــلم تو چـــو خاشاک سبک کوه گران
پیش تیغ تـــو چـــو روباه جبان شیر غرین
آرش شـست تـو بـر سقف فلک دوزد مهـر
رســـتم عـــزم تـو بـر رخش صبا بندد زین
خـصم را قدر و مکان چـیست بر حشمت تو
صـعوه را تاب و توان چیست به پیش شاهین
نـــه هلال اسـت همـــانا کـه براید هـر ماه
ابلـق چـــرخ کـــند داغ تـــرا نقش سرین
بُعلـــی اوج سپهـــری بضـــیا قُـرصهٔ مهر
بسخـــا بحـــر محـــیطی بسخـن دُر ثمـین
صـــیت[1] اقـــبال تـو در گـنبد گردون چو قبا
گـــوش اجـرام فلک یکـسره کـر شد ز طنین

* * *

[1] الف. چیست

شب چون جهان فگند برخ زلف عنبـرین

شد زاخـتران بساط فلک همچو طرح چین

سیمین تــــنان پـــرده زنگـار گـون چرخ

بـــرداشتند پـــرده ز رخـــسار نـازنین

نقـــاش قــدرت از قلـم مو شگاف صنع

طـــرح دگـــر کـشید درین گنبد حصین

گفتیکـه خـــیل روم نهـان گشت در غبار

گفتیکـه جـیش زنگ برون تاخت از کمین

بـــر صفحه شب از شـهب و اختران فتاد

خـــطهای شـعله رنگ و نقطـه‌های آتشین

نطع زمـــانه گـــشت پـر از عنبر سیاه

کـنج سپهـــر گـــشت پر از گوهر ثمین

از غـــرفهای گـنبد گـــردون ستاره‌گان

تـابان چـو از قصور جهان روی حـور عین

گـــردان بگـرد مرکز خود هـرکدام چنانک

زوار گـــرد مــــرقد فـــرزند شـــاه دین

شـــمع منیر مجـــلس ایجـاد ماه و مهر

ســــرو بلند گلشن ابـــداع مـاه و طـین

عـــباس بـــن علی کـه در ایــوان رفعتش

خـــاک قـــدم شمرده شود چرخ هفتمین

شـــاهیکـــه داغ بندگـــی آســـتانش را
شـــاهان نهند از ســـر اخـلاص بر جبین
شـــیریکه شـور طنطنه‌اش روز کـین فگند
در گـــنبد بلند سپهـــر بـــرین طـنین
مشحـــون بذکـــر حـشمت او لوحهٔ شهور
مقـــرون بوصـــف رفعـــت او دفتر سنین
آفـــاق را ز روضـــهٔ بـــا نـزهتش ضیاً
افـــلاک را بـــتربت بـــا رتبتش یمـین
بر خـــاک اســـتانهٔ کاخ کمـــال اوست
روح‌القـــدس مجـــاور و روح‌الامیـن امین
ای ســـروریکه نـــام تـــرا خـسرو سپهر
از بهـــر حـــرز خـویش کند زینت نگین
ای فـــارِسی کـه بهـر قبول تو خنگ چرخ
عـــین هـــلال را کـند آرایـــش سـرین
در بـــرج خـوشه تیر فلک زان شـود عزیز
کز خـرمن کمال تو گشتست خـوشه چین
روزیکـــه در حـــمایت ســـلطان کـربلا
دســـت شجـــاعت تو بـــرامد ز آستین
میـر آخـــوران «قضـا» خـنگ چـرخ را
بهـــر سواری تو کـــشیدند زیـر زین

تیغ[1] هـــلال سپهـــر زرنگـــار مهر
گـــشتند هـردو قبضه دو دسـت ترا قرین
راندی چـنان جـنیبت گردون توان بدشت
کـز هیبت تـــو زلـــزله افـتاد بر زمین
گاهـــی بنعره حـلقه کشیدی بگوش چرخ
گاهـــی بحـــمله لرزه فگندی بدشت کین
تیرت ز سینه کـینه همـی‌خواست بر یسار
تیغت ز کشته پشته همی‌ساخت بـر یمین
بر دست و تیغ صف‌شکن و جـان‌ستان تو
جـــان‌آفـــرین پـــاک همـــی‌کرد آفرین
آندم کـــه دست کـوتهٔ خصم تو شد دراز
بی دست و پای شد فلک و اخـتران حزین
دستیکـــه دسـت پاک تو کـرد از بدن جدا
بادا جـــــدا ز مرحـــمت رحـمت آفرین
تا هـــــر بهار دسـت صبا در چـمن شود
درهـــم فشان ز لالـــه و گلبرگ یاسمین
بـــادا نصـــار مـــرقد پاک تو هـــر زمان
اطـباق نور و رحـــمت دادار[2] بیقـــرین
خـــدام آســتان ترا خـــسروان دهـــر
زوار بـــارگاه تـــرا ســـروران رهین

---

[1] الف. شرح هلال با سپر زرنگار مهر — گشتند هر دقیقه و دوش ترا قرین
[2] الف. زوار

در وصف شب و مدح آخوندزاده

دوش کــــاندر خــیمهٔ مخــروطی ظل زمین
دســت فــراش قضـا افگـند فــرش عنبرین
حجــله اندر حجـله شد طـرف گلســتان سپهر
پــرده اندر پــرده شـد صحن شبستان زمــین
برجــها دیـدم درج اندر درج چــون مـوج بحـر
صفه‌ها دیدم صور اندر صور چون طـرح چـین
گـه بتقسیم درج بسـتی یقــین پــای گمــان
گــه به‌ترتیت صــور بستی گمان نقــش یقـین
نــه درآن قســمت فـتوری از تصــاریف شـهور
نـه درآن صــورت قصـوری از تحــاویل سـنین
اخـــتران چـــون گوهــر گردان بکردار صدف
آسـمان چـون جـنت و انجـم بسـان حور عین
گه شد از مکحل شب چشم جوزا ســرمه کـش
گه شدی از خرمن مه دست عــذرا خوشه چین
مـــاه را از گـــوشهٔ انــدر کمین تــیر و کمان
تیـــر را از جــانبی خــیل کمـان اندر کمین
فــرقـدان را از ســـر تخـت زحــل بر آستان
تــوامان را از زر و گـــنج فـلک پـــر آستین

مجـلسی دیـدم پـر از زیبا رخـان گلعذار[1]
خـرگهی دیـدم پر از سیمین تـنان نازنین
یکـطرف ناهـید در بـزمی چنین بـربط نـواز
یکطرف خورشید در کاخی چـنان[2] مسند نشین
زهـره میخـواند از شرف در پیش تخـت آفتاب
شعـر مـن در مـدح شمع مجـلس شرع مبین

وله ایضاً

کای جهان حـشمت و دولت تـرا زیـر نگین
داغ حُـکمت تـوسن افـلاک را نقـش سـرین
درگـهٔ گـردون مثالت خـلق را حسن‌المأب
دامـن قـدر و جـلالت چـرخ را حبل‌المتین
مسـتفاد از بـوی خـلقت نفحهٔ روح‌القدس
مسـتعار از نقـش کلکت شهـپر روح‌الامین
حـلقهٔ حـکم تـرا گـوش بنی آدم رهـی[3]
خـلعت جـود تـرا دوش همـه عالم رهین
عین عـزم باد سـیرت سـرعت آموز سپهـر
حـای حـلم و قـاف قـدرت لنگـر افزای زمین

[1] الف. پر خط و خال
[2] الف. چنین
[3] الف. زمین

سـده جـاه تو خـیل ظـلم را سـد سدید
پایـهٔ قـدر تو کـاخ عدل را رکـن رکین
سفـرهٔ بـذل تـرا صـد فضل و نعمان ریزه‌خـوار
خـرمن فضـل ترا صـد تیر و جوزا خـوشه چین
پـرتو رایت سپهـر ملک را مـاه مـنیر
رشحـهٔ کـلکت ریـاض عـلم را ماء معین
اخـترانت در نظـرها هیچ نـاورده نظـیر
آسـمانت از قـرنها هیچ نـادیده قـرین
احـتشامت را فـلک هـر روزه گـوید مرحـبا
احـترامت را ملک هـرلحـظه گـوید آفرین
نقطـهٔ زان خـط روح افزا و صد لعل خوشاب
نکتـهٔ زان کلک گـوهر بار و صـد دُر ثمـین
ابـر را از تاب جـودت سال و مـه در دیده درد
بحـر را از رشک لطفت روز و شب بر چهره چین
نـام پاکت چار حد را حرزجان زان شد که هست
چـار حـرف از اولِ آرام و حـلم و ملک و دین[1]
سـرورا صدرا نه نظمست اینکه گنج گوهر است
یا نـه گنجست و نه گوهر هست بل سحـر مبین

[1] این چار حرف «احمد» است

معنی و ترصیعش اندر پرده‌های حرف و لفظ
هست چون جان خرد در حجلهای ماء و طین
هیچ وقت از هیچ مادح، هیچ ممدوحی نیافت
از زمان انوری تا این زمان مدحی چنین
معجز بخت بلند توست ورنه کی بود
این معانی در زبان خامهٔ سحر آفرین
نیک بختان را چو شیرین کام خواهد روزگار
دور نبود کز دهان نحل[1] خیزد انگبین
تا بود نام و نشان از ماه و سال اندر جهان
مبدع سال و مه اندر سال و مه بادت معین
عدت جاهت برون باد از تصاریف شهور
مدت گاهت فزون بادا از تحاویل سنین

در صفت محبوب و مدح عبدالرحیم خان

از ناوک کرشمه‌ات ای سرو سیمتن
دانی چها کشیده دل دردناک من
برمن گذر نکردی و جانم بلب رسید
در انتظار وعدهٔ یکبوسه زان دهن
تا کی کشم ز فرقت تو آه سوزناک
تا کی کنم ز غصهٔ تو چاک پیرهن

---

[1] الف. نخل

خوش گلشنیست گلشن حُسن تو ای صنم
گرنه بجای بلبل در وی پَرد زغن
آن سرو قامتی تو که از رشک قامتت
افتد بباغ بر قد سرو سهی شکن
وآن بدر طلعتی تو که از شرم طلعتت
مر بدر را بکاهد بر اوج چرخ تن
تابان رخت ز پرده بروی عرق چنانک
در زیر پرنیان مه و در روی مه پرن
گو حقهٔ دهان تو بین هرکه او ندید
در حُقهٔ عقیق یمن لولوی عدن
از رشتهای روح اگر پیرهن کند
باشد هنوز برتن زیبای تو خشن
هم قبلهٔ زمینی و هم ماه آسمان
هم سرو بوستانی و هم شمع انجمن
خور بر فلک ز شرم و خجالت عرق فشان
چون ابر از کف کرم سرور زمن
مهر سپهر مرتبه عبدالرحیم خان
آن در همه صفات پسندیده و حسن
از روی و رای مهر وش و مشتوی شکوه
از لطف و قهر دوست نواز و عدو فگن

چـــرخ قـــران سگال بـــه گیتی نظـیر او
از صـــد قـــران پـدید نـــیاورده در قرن
در مـــوسم بهـــار چـــو ابر گهـر فشان
در بـــاغ قطـــره ریز شـــود بر گـل و سمن
از روی قهـــر رعـــد بـــرو بانگ بـــرزند
کـــای بی‌ادب بنـزد وی از جـــود دم مزن
تعـــریف او فـــزون بـــود از قـــوت بیان
توصـــیف او بـــرون بود از حـــیّز سخـــن
ای ریـــزه‌خوار خـــوان تو صد معن زائده
ای پـــرده‌دار بـــزم تو صـد سیف ذوالقرن
ای آنکـــه وصف بخـــشش و ذکـر عطای تو
ورد زبـــان پیر و جـوان است و مرد و زن
با هـــرکه مـــن مثل زنمـت هـست نقص تو
آن به که گویمت که تو هستی چو خویشتن
ابـــر عطـــای تو همـــه روزه گهـر فشان
دریـــای بخـــشش تو همـه ساله موج زن
تا حـــشر منخـسف نـــشود جرم ماه اگر
یکـــدم بـــزیر ســـایهٔ لطفت کـند وطن
در نـــاف آهـــوان شود از رشک مشک خون
بـــاد ار بـــرد نفـــایح خـلقت سوی ختن

دســـت جـــلالت تـو بهنـگام گـیر و دار
در گـــردن یلان جـــهان افـگند رسـن
روز نـــبرد که آتـش هیجـــا شـــود بلند
شمشیر برکـــــشند دلـــیران پـیل‌تن
از تـــیر جـــامه در بر گـــردان شـود زره
وز تیـــغ درع در تـــن مـــردان شـود کفن
از چـــار ســـوی بســته شـود راه عافیت
وز شـش جـهت گـــشاده شـود رخنهٔ محن
خـیل اجـــل گشــاده عـنان بـر سر یلان
آرنــد چـــون خـــزان بسـر بـاغ تاخـتن
چـــون برکـــشی تو تیغ درخـشنده از نیام
اطفـــا دهـــی بمـــوجهٔ تیغ آتـش فـتن
ریـــزد چـــنان ز تیغ تو ســرها بـرزم‌گاه
کـــز بـــاد مهـــرگان بچـمن برگ نـارون
زیـــن پـــس به ســـنت شعـرا گویمت دعا
کـــز روی عقل فــرض بود اینچنین سنن
تــا در جــهان سخــن رود از روح و کالـبد
تـــا در چـــمن شگفته شود نـرگس و سمن
جـــاوید زی بگلشن شـــادی کـه مـلک را
بـــی‌شبهتی وجـــود تـــو روح است در بدن
ظـــن زوال بـــاطل بـــاد از بقـــای تـو
چـــندانکه در مقـــام یقین بـاطلست ظـن

در وصف خط علی عسکر خان و خواستن صله از ممدوح

ای جـــهان فضـــل را آورده در زیـــر نگـین
داغ فـــرمان تو خـــنگ چـــرخ را نقش سـرین
ســـدهٔ قـــدر تو اهـــل فضل را حـــسن‌المآب
دامـــن جـــاه تو دست چـرخ را حـــبل‌المتین
مســـتفاد از نفخـــهٔ خـــلقت دم روح‌القـــدس
مســـتعار از پـــرش کلکت پـــــر روح‌الامین
گـــردن گـــردن‌کـــشان طوق جـلالت را رهی
دامـــن دامـــن‌کشان بـــار نـــوالت را رهـــین
شمـــهٔ از آتـــش عـــزمت شـــتاب اندر سپهر
حـــلقهٔ از لنگـــر حـــلمت قـــرار انـدر زمین
ذاکـــر مـــدح و ثنایت هـــرکه از خورد و بزرگ
شاکر لطف و عطایت هـــرچه از غـــث[1] و ثمـین
عـــزمت انـــدر روی ماجـــوج فتن ســـد سدید
حـــزمت اندر پیش آشـــوب زمـن حصن حصین
مقتبس از نـــور رایـت تـــابش مهـــر مـــنیر
مـــرتعش از بیـــم قهـــرت پیکـــر چرخ برین
حـــامی اسـباب راحـــت رآیـــت از فکـر بلیغ
ماحـــــی آثار محـــــنت فکـــرت از رای رزین

[1] الف. غیث= لاغر

حـــل کنـد جـــرم زحل را مهر در زرین صدف
چـــون تو آری در انـــامل خـــامهٔ سحر آفرین
خـــط مشکین تو کـــان زنجیر پای فکرت است
همچـــو بر رخـــسار خـــوبانست زلف عنـبرین
آنکـــه آب دجـــله رفت از صـــافی خطش بباد
گو بـــرای از خاک و بنگـــر سیر کلکت آتشـین
وآنکـــه نیریز[1] از نـــی کلکش گرفت از هند باج
یکـــدم از خـــواب گـران گو چشم بگشا و ببین
پرتـــوی از خـــاتمی دیدم در انگشتش سـروش
کانچـــنان خـــاتم سلیمـــان را نبود اندر یمین
بر نگـــین آن خـــطی دیدم خوش و کافور گون
چـــون شگوفه گل فـــشان در سـاحت خلد برین
گفـتی از کـلک دبـیر آسـمان انگیخـــت است
از بـیاض صبـح بـــر لـوح شـــفق خـط مبین
والـــه در شـــکل حـــروفش عقل خـطاطان روم
عاجـــز از طـــرح نقوشش وهـم نقاشان چـین
نه شـــود فـــرسوده نقشش از تصـاریف شهـور
نه شـــود پـــژمرده[2] رنگـــش از تحـاویل سنین

[1] الف. تبریز
[2] شبخوره

وهـم پرسید از خرد کین نقش زیبا چیست گفت
درمیـان حـوض کـوثر فـرقهٔ از حـور عین
تـا بدیدم آن نگـین صـد بار بگفتم بر زبان
بر چـنان کلک و چنین خط صـد هزاران آفرین
هان و هان ایـدل بـیا بنگـر برین خـط شریف
گـر نه دیدستی کـه از کا برگ؟ رویـد یاسمین
ایـن نه خـط بل نقش پروین است بر ماه منیر
ایـن نه خط بل عکس نسرین است بـر ماءمعین
اخـتر چـندند باهـم کـرده در بـرج اقتران[1]
گوهـر چـندند باهم گـشته در دُرجـی قرین
باز از خـبرت[2] بپـرسیدم ازو ایـن خـط کیست
کـاین عقیق کـم بها زو گـشته یاقوت ثمین
گفت خـط آفـتاب آسـمان علـم و فضـل
کـآفـتاب از آسـمان بـر درگهش سـاید جبین
خـان والا قـدر عالیشان علـی عسکر که هست
خـرمن فضل و کمـالش را عطـارد خوشه چین
گـر بیابد دولت شاگـردیش تـیر سپهـر
پایـهٔ او بگـذرد از اوج چـرخ هفتمـین

[1] الف. قران
[2] الف. حیرت

با خـــرد گفتــم کــه چون بینی بگویم[1] مدحتی
تا مگـــر بخـــشد مــرا از لطف مثـل آن نگین
بـانگ بـــرزد بـــرمـن کآی ابلهٔ نادان خـموش
کآنچـنان گوهــر ببخشد کـس بنظمی اینچـنین
گفـــتم آری راستست ایـــن لیک ابـــر کـلک او
صـــد هـــزاران دُر فـــشاند هر زمانی اینچنین[2]
گفـــتم[3] ای بیشرم تـو دی اسـپ کـردستی طلب
باش تا اسـپی[4] دهـــد ممـــدوح بـروی بند زین
سخـــت طمـــاعی تو کـــاندر پهـن میدان طمع
بـــردهٔ صد ره گـــرو از صـــد گـدای ره نشین
چـــون طمع ایـــن طعن بشنید از خرد بهر جدال
ســـر بـــرون آورده دنـدان تیز کرده همچو سین
الغـــرض چـــــون دشـــمنان بر یکدیگر آویختند
هـــردو را ســر پـر زخـم و هر دو را دل پر ز کین
گه خـــــرد میگفت زنجــیر طـمع بگـشای هان
گـــه طمع میگـــفت بـــازوی خـــرد بربند هین

[1] الف. که سازم مدحتی
[2] الف. از جبین
[3] الف. گفت
[4] الف. اسپت دهد

مـــن گشاده گـوش و دل بر هان و هین این و آن
شحــــنهٔ جــــود تو تــا کـه سـر برآورد از کمین
با خــــرد گفتا کـه بس کـن هردو را مـن ضامنم
این سخــــن تا گفــت شـد دسـت خرد در آستین
تا کـــه شـــد از بهـــر دفـع شبهه بر لوح گمان
خــــط بطـــلان در مقــام علــم خــطاط یقین
بـــاد باطـــل از بقـــای تـو گمـــــان انتقــال
آنچــــنان کـــآفتد ببطـــلان کفر از برهان دین
دشمنت را زین دو هریک خـــواهد از پست و بلند
یـــا فـــــراز دار منـــزل بـــاد یـا زیـر زمین

* * *

باشـــد از قـــد و دهـان تو نشـان اندر چـــمن*
ســـرو اگر گـــردد روان و غنچـه گر گوید سخن
خـــال رخـسار تو هـــندو نگـــارسـتان چـین
چـــــشم مســتان تو آهــو و چـــــراگاه ختن
زلف مشـــکین تو زنجـــــیر اسـت در پـای خرد
روی زیـبای تـو خـورشید اسـت بـر طرف چمن
کـــــرده پیدا از نهـــان افــــراسیاب حـسن تو
بیژن و زنجـــیر و چـــاه از خال و گـیسو و ذقن

* این قصیده در نسخه اصل موجود نیست

هرکه بیند خـال مشکین بر رخت گوید شدست
آنچـــه دارد لالـــه بر دل ظـــاهر از روی سمن

گیســـوان پُر شکن گـــر بر فـــشانی بر زمین
صد هزاران جان و دل ریزد به خاک.از هر شکن

گـــر بُدی در عهـــد خـــسرو حسن تو بگداختی
شـــکر از رشـــک لبانت همچـــو شـــکر در لبن

چشم و ابروی تو با مژگان بدان مـاند که هست
زنگی از مشکین کمان چون ترکمان ناوک فـگن

بر سپهـــــر دلـــبری روی تو مـــاه نور بخش
در ریـــــاض نیکوئـــی قـــد تـو سـرو سیم تن

نـــازک انـــدامی چنان کاندر برت باشـد درشت
گـــر کـــنند از اشـتهای روح قـدسی پیرهن

کـــس چـــه‌داند چـــیست درد هجر رنج عاشقی
تـا به‌بیند درد عشـــق و رنج هجـرانت چـو من

آتش حـــسن تو بـــرد آب نکویان چـــون نشاند
آتـش کـــین آب تیغ شـــــاه انجـــم انجـــمن

گـــوهر اکلیل شـــــاهی دُر بحـــــر سلطنت
روحـــه بوســـتان دولت لـطف فیـض ذوالمـنن

ابـــر کف شـــهزاده محـمود آنکه در خیل ملوک
اخـــتران مثلش نـــیارند از قـــرنها در قـرن

آنکـــه هـنگام کـــرم هـــر قطره از بحـر کفش
هســـت دریای وزان هـــر قطره بحـــر موج زن

هــیآت پـیکار او در دشـت شـیر است [و]شکار
نسـبت شــمشیر او بــا ملک روح اســت و بدن
ای ز خــیل چـــاکرانت چـــاکری پور پشنگ
ای ز رزم رزمگاهــــــت شـــمهٔ رزم پشــن
ریــزه‌خــــوار ســـفره عـــام تـــو معـن زائده
پـــرده‌دار مجـــلس جـــاه تو ســـیف ذوالیزن
جــرعه نوش جــام انعام تو یکسـر شیخ و شاب
شــکر گوی خـــان احسان تو یکسر مرد و زن
آمــــر امــــر ترا مــــأمور ســـکان زمـــین
حـــاکم حـــکم ترا محـــکوم حُـــکام زمن
آتش خـــشم تو گـــر بر سقف گـــردون بگذرد
چـــون بنات‌النعش از هــــم بگسلد نظـم پرن
بی‌نیاز از سایهٔ طـــوبی شـــود تـــا روز حــشر
هــــرکه ســازد یکـزمان در سـایه لطفت وطـن
روز هیجــــا کافتاب از گــــرد در پـــوشد زره
آســـمان از قرص مه در رخ کشد سیمین محن
از نهیب مــــرکبان جـــنبان شـود روی زمین
وز خـــروش سرکشان لـــرزان شـــود چرخ کهن
گـــه تن شـــیر افگنان گـــردد تهـی ناگه ز سر
گه ســـر جـــنگ‌آوران گـردد نگون ناگه ز تن

گـــاه از ابـــر کمـــان بارد قضـــا باران تـــیر
گـــــاه از دســت یلان لـرزد کمـــان برخویشتن
بر ســـــر جنگ‌آوران از هـــر طـرف خیل اجل
همچـــو ماه و مهـرگان آرد به بســـتان تا ختن
چـــون تو پـــا اندر رکـــاب آری هنگام قتال
منعطف ســـازی عـــنان بر بـادپای پیل‌تـــن
لشـــکر خــصم آنچنان گردد پریشان هر طرف
کـز نهیب پنجـــهٔ شهباز و افـــواج زغـــن
ریـــزد از تیغ تـــو ســرها درمیان معـــرکه
همچـــو از بـــاد خـــزان در باغ بـــرگ نارون
تا بـــود از دولت و اقـــبال در گـــیتی نشان
تـــا رود از انجـــم و افـــلاک در دوران سخن
توســـن بخـــت تو بـــا افلاک بـــادا هم‌عـــنان
اخـــتر قـــدر تو با بـــرجیس بـــادا مقـــترن

***

محـــیط لطف و کـــرم آصف مـــکان و زمان
کـــه روی و رای تـــو آراسته زمیـــن و زمن
تـــرای خـــدای شکور و کریم داد آن بخت
کـــه از تـجـــلی آن روشنـــند ماه و پرن

ز چـــاکران تـــو ارباب جاه جسته مدد
بر آســـتان تو کـــیوان و مـــاه کرده وطن
بطـــی وادی قـــدر تـو پـای ماه اعـــرج
به وصف پـایهٔ جـــاه تو نطـــق دهر الکن
ز ظـــل رایت تـــو روز دشـــمنان تاریک
ز نـــور طلـــعت تـو چـشم دوستان روشن
ســـتاره نیســـت بـر افلاک بلکه دست قدر
بـــه پیش طـایر بختت فشانده است ارزن
ز رشـک جـاه تو هـر صبحدم به پنجهٔ مهر
درد سپهـــر گـــریبان خـــود تـا دامن[1]
تو همچو رکن رفیعی و سلطنت چـون سقف
تو همچـــو روح لطیـــفی و مملکت چو بدن
بـــروز رزم دلـــت همچـــو خاره در پولاد
به‌وقـــت جـــود کفت همچـو ابـر در بهمن
بـه پیش چشم تـو چون نیم قطره صد دریا[2]
بـنزد بـذل تو چـون نیم خوشه صد خرمن
مواهـــب تو فـــزونست از حـــساب و شمار
مکـــارم تـــو بـــرونست از قـیاس سخن
سحـــاب مکـــرمتا ســـرورا فلک قـــدر
کـنون که طـرح نـو افگـند آسمـان کهن

[1] بیت فوق در نسخهٔ اصل به نظر نخورد.
[2] ب. ذره

ز مخـــلصان تـــو و وانگه هـرکسیِ قدری[1]
بهسعی لـطف تـو بـر سر زده اسـت الا من
روا مـــدار کـه انـــدر خـــزان غـــم ماند
مـــرا کـــه زآب وفـــای تو سبز بوده چمن
همیـــشه تـــا بگـــذارم کـه جـنگجویان را
حـــدیث خـنجر و گرز است و قصهٔ سر و تن
شکســـتهبـــاد بـــه گـرز و بریده باد به تیغ
سریکـــه آن نـــنهد خـــدمت تـرا گـردن

* * *

ای ز رفـــعت زده بـــر ذروهٔ گـــردون خـرگاه
خـلق را سُـدهٔ جـــاه تـــو ز آفـــات پـناه
روشـــن از شـــعشعهٔ مشـــعل جاهت ابصار
خـــرم از زمـــزمهٔ قصـــهٔ مدحـــت افـواه
کـــرده تقـــبیل بســـاط تو خـوانین بعیون
رُفـــته خاشاک سرای تو خواقین بـــه جـــباه
پیش عـــزم تو گـران چـرخ سبک سیر چو کوه
نزد حـــلم تو سـبک کوه گـــران سنگ چو کاه
فلک جـــاه تـــو فـــارغ ز عـــروج امـثال
مـــنزل قـــدر تو بـــیرون ز وصـــول اشباه

[1] الف. (ز مخلصان نو و کهنه هرکسی قدری بسعی لطف تو بر سر زده است الا من)

ابـــر و دریـــا را بـــا آن همـه بذل و بخشش
بـــه فلک بـــر شده از رشـــک کفـت ناله و آه
گـــر نخـــواهد که دهـــد بوسه به خـاک در تو
پس چـو پیران ز چه رو پشت فلک کرده دو تا
کـــف جـــود تو خـــود آید بـه سر کوه نیاز
عفـــو عـــام تو خـــود آید بســـر راه گناه
نـــام نیکـــو شود از مدح چه حاجت به بیـان
روز روشـــن شـــود از مهـر چه حاجت بگواه
لیک اخـــلاق تـــو از مـدح و ثنا مستغنی است
باغ جـــنت چـــه کـشد مـنت انهـــار و مـــیاه
ســـرو را از پـــی تشـــریف قـدومت تا کی
بنـــده را گـــوش بـــر آواز بـــود چـشم براه
هســـت یکهفـته کـنون بیش که هر روز دوبار
مـــیرســـانند بمـــن مـــژده خـــواص درگاه
که هـــلا کلـــبه بـــیارای و منه پای برون
چـــشم بر راه همـــی‌دار و همـــی بـاش آگاه
کـــه مکان تـــو ز یمـــن قـــدم خان جهان
شـــود امـــروز برفعـت چـــو ســـراپردهٔ ماه
مـــن همـه روزه دریـن فکر چه سود از دکان
جـــان و دل هـــردو پـــر از زمزمهٔ واشـــوقا

گـــاه ازیـــن مـــژده بر ایوان زحل کرده مقام
گـــاه ازیـــن فخـــر بر اکلیل فلک سـوده کلاه
گـــه اشـــارت کُـندم یأس که از غایت طول
ســـالک صحـــت ایـــن وعده برون رفت از راه
گه بشـــارت دهـد امید کـه بر وعـدهٔ خویش
هـــم دریـــن وعـــده وفـا مـــی‌کند انشاً الله
جـــان درین بند فـرومانده چو یونس در حوت
دل دریـــن بحـــر فـرورفته چـو یوسف در چاه
پـــای عـــزمم شـــده در راه مقـاصد اعـرج
دســـت سعـیم شـــده از شـاخ مطالب کوتاه
تو خـــود از فکـر من و دیدن من خـوش فارغ
ابـــر را خـــود چـــه غم از تری و خشکی گیاه
ایـــن تغـــافل کـــه رود در حـق مـن میدانم
کـــه نه از فـــرط جـلال اسـت و بـسیاری جاه
هســـت از سستی بخـت مـن و از سستی بخت
چـــیست لاحـــول ولا قـــــوهٔ الا بـــالله
تـــا بود ذکر شب و روز چه بیوقت و چه وقت
تـــا بود وصـــف مه و مهـر چـه بیگاه و پگـــاه
روی اقـــبال تو چـــون مهـــر فلک بـاد منیر
روز اعـــدای تو چـــون ظـل زمـین باد سیاه

قصیده

پـــیر فلکِ بـــین طـــفلسان اشـکش بسیما ریختـه

پســـتان صبحـــش در دهـن شـــیر مصـفا ریخـته

شـــب خـامه صـنعت بکـف نقشی کشیده هرطـرف

آب رز از زریـــن صـــدف بـر لـــوح غـبرا ریخـته

طـاووس روز از روی کـین بر زاغ شـــب کرده کمین

وز پنجـــهٔ خـــور بر زمـــین خونش بهرجا ریخـــته

در بـــرکهٔ مشـــرق سحـــر فـــوارهٔ ســـیمین نگر

زو قطـــرههـــا بین چـون گهر بر سقف مـینا[1] ریخته

دسـت شب از گنج شفق پُرکرده این ســیمین طـبق

بـــر نطع زنگـــار از شـــفق یـــاقوت حـمرا ریخـته

تـــا یـــوسف دلجـــوی مهـر از چاه شب بنمود چهر

اشـــک زلیخـــای سپهـــر از چـــشم شهلا ریخته

در بـــزم گـــردون کـن نگـــه کز روی بازی صبحگه

در ســـاغر سیمین مـــه خـــورشید صهـبا ریخـته

هـــرگوشه نقـــاش قـــدر انگیخـــته نقـش دگـــر

وز اخـــتران افشـــان زر بـــر طـاق خـضرا ریخـته

شـــبدیز شـب در زیر پـــی صحرای عالم کرده طی

کـف از دهـان چـون ابـر دی بر کوه و صحرا ریخـته

---

[1] الف. سیما

شـــیر اوژن زریـــن ســـلب افگـنده از من بوالعجب

وز پهـــلوی سهـــراب شب خون رستم آسـا ریخته

بگشـــاده گـــردون کهـــن دسـت سخـا بر انجمن

از درج مـــه عقـــد پـــرن بـــر تـــاج جـوزا ریخته

دوران[1] بدســـت مهـــر و مـه از اخـتران هرصبحگه

بـــر افســـر فـــرزند شـــه دُرهای بیضـا ریخته

شهـــزادهٔ دارا حـــــشم دارای اسـکندر همـم

اسکـــندری کـــز هـر قـدم صـد تاج در پا ریخته

شهـزاده محـمود آنکه مهر از عکس تاجش در سپهر

انوار جـسته بـس ز چـــهر ایـن نـور بـرما ریخته

آن ابـر دست و بحر دل کـز دست و دل کرده خجل

آن نـــور را کـــز بعد ظـل انـــوار پیدا ریخـــته

دســـتش چـــو ابـر دُر فـشان سرمایهٔ دریا و کان

بـــاران بخـــشش بـــرجـــهان شـرقا و غربا ریخته

از جـــود او وقـــت صـــله دریـــا شـــده بی‌حـوصله

بل دانهـــای ســـنبله از دســـت عـــذرا ریخـــته

انعـــام عامش بی‌عـــدد لطفش فزون از حصر و حد

از حـــکم او کـــبر و حـــسد بـــر کوه خـارا ریخـته

[1] الف. حوران

چـــون عـــدل را بـالش دهد افلاک را نالش دهد
مـــریخ را مـــالش دهـد کـز جیب خـــونها ریخته
گـــردون غـلام درگهـــش اقـبال و دولت همرهش
خـــورشید و مـه خـاک رهـش در چشم بینا ریخته
با بخـــت[1] او گـــر همسـری جـوید سپهر از داوری
بیـــنی ز چـــرخ چـــنبری عقـــد ثـــریا ریخـــته
از نعـــل رخـــــششش روز کـین کرده حذر گاو زمین
وز هیبتش در ملک چـین بر خـــاک بتهـا[2] ریخـته
زان بـــارهٔ گـــردون جـسد گـردون فتاده در حسد
وز بـــیم او قـــلب‌الاســد از زهـــر صفـــرا ریخته
آن تـــیغ جـــوهردار بـــین در عـــرصهٔ پیکـار بین
وآن ابـــر آتـــش‌بـــار بین آتـــش بـر اعدا ریخـته
مانند دریـــا پیکـــرش امـــواج دریـــا در بـــرش
آن مـــاهیان جـــوهرش بـــر روی دریـــا ریخـته
آن پرچـــم مشکـــین اثـــر بـر نـیزهٔ شهـــزاده بر
زلفیست بـــر روی ظـفر از مشـــک سـارا ریخـته
آن اژدهـــا یعـــنی علـم هنگامـــهٔ عـــرض حشم
بر کـــوه قـــاف از تـــاب دم پـــرهای عنقا ریخته

[1] ب. تخت
[2] ب. تنها

ای پیـر و بـرنا سـر به‌سر از خـوان لطفت بهره‌ور

ابـر کفـت بـاران زر بـر پیر و بـرنا ریختـه

بـاران نیسـان کـز کـرم شـد در همه عالم علم

بـر درگـهٔ جـود تـو کـم زابیکـه سقا ریخته

چـتر تو آن عـالی شجـر کانـرا بود دولت ثمـر

اثمـار او طـوبی اثـر بـر اهـل دنـیا ریخته

در پیـش ایـوانت فـلک بوسد زمـین کالامرلک

در مـزرع جـودت مـلک تخـم تمـنا ریخته

ای عهـدها قـربان تو عـید جهان دوران تـو

بهـر نثار جـان تو مـه سـیم و سـیما ریخته

عید است و هرکس شادمان بر تاج شه گوهـر فشان

گـردون فشـاند اخـتران مـن شـعر غرا ریخته

هـر عید مـریخ و زحـل بهـر تو ای گردون محل

خـون از بـر جـدی و حـمل قـربانی آسا ریخته

در عـالم کـون و مـکان بـادا تـرا فرمان روان

چـندانکه گـردند اخـتران بر گـرد غبرا ریخته*

زیب از رخـت آفـاق را چـون از خور این طباق را

تـا بینی این نـه طـاق را صـور از هـم اجـزا ریخته

* * *

* این مصرع در نسخه ای الف چنین است (چندانکه گردون اختران در صحن غبرا ریخته)

صــبح عــید از گــنج گــردون در بیضا ریخته
یا جــهان کافــور تــر بر مـشک سـارا ریخته
صبح گــوئی کــاسهٔ شیر است بر خــوان سپهر
انــدران مهــر از شــفق شــهد مصفا ریخـته
صــبح چــون فــواره در زیــر سقف[1] سـبز فام
رشحــها زابــرو شــده بر ســقف خضـرا ریخته
شب چو ثعبان صبح چون عنقا شفق چــون آتشی
کــز دهــان اژدهــا بــر جــسم عنقا ریخته
آســمان چــون گلســتان و اخـتران گلها درآن[2]
تــا دمیده آفــتاب از شــاخ گلهــا ریخـــته
صــد هــزاران زورق انجــم بگــرداب غـروب
هــر زمان از جــنبش ایــن سبـز دریــا ریخــته
کــرده روز رومــی آســا تیغ صبح از کــینه تیز
وز شــفق خــون زنگــی شــب را بعمـدا ریخـتـه
[3](روز و شــب گوئی مگــر اسکندر و دارا شــدند
کآمــد از تــیغ سکــندر خــون دارا ریخـــته)
مهـر تابان در جــهان ز انسان کــه گویی تـاج شاه
نور عـــدل و مرحــمت بر کـوه و صحـرا ریخــته

---

[1] الف. چرخ
[2] الف. در او
[3] این بیت در نسخه الف موجود نیست.

مـــاه اوج شهـــــریاری دُر بحـــــر سلـــطنت

کآســـمانش اخـــــتران از مهــــر دریـــا ریخـــــته

جـــود او از گـــــوهر و زر بحـــر کـــان پرداخــــته

حـــلم او گـــرد جـــسد بـر کـوه و صحـرا ریخته

خـــسرو شهـــزادگان شهـــزاده محـمود آنکـه چرخ

زیــــر نعــــل مــرکبش عقـــد ثریــــا ریخــــته

صـــبح در بـــــزم صـــبوحی دُر بیـــضا ریخـــته

بـــاده نوشـــان جـرعه‌ها بر صحـــن غبـرا ریخـته

صحـن بستان گشته چون صحن جنان از عکس می

صحـــنهای نقـــل آب صحــــن خــضرا ریخـــته

گل چـــو یوسف رخ نمـوده در چـــمن وقـت صبوح

ابـــر اشک از دیـــده مـــانند زلیخـــا ریخــــــته

ســـاقی مهـــوش قـــدح در کـف صراحی در کنار

از صـــراحــــی در قــــدح لعــل مصـــفا ریخـــته

گـــــر ندیدی لـــعل و مـــــرواريد در کـــان بـلور

کف نگـــر بر بـــاده در ســـاغر ز میــــنا ریخـته

بـــــاده با کــــف در قـــدح ریـزان تو گـوئی بر افق

حـــل شده خـــــورشید و ممـــــزوج ثـریا ریخـته

آفـــتاب مــــی ز بـــرج جـــام بیـش از آفـــتاب

بـــــر بسـیط بوســـتان نـــور تجـــلی ریخــــته

مـــه ز رشک چـهرهٔ سـاقی خـــم و لاغـر شده
زهـــره اندر پـــای مطـرب سـیم سیما ریختـه
دف چـــو رخـــسار بتان آغـــاز کـــرده دلبری
حـــلقه حـــلقه گـــرد رخ زلـف چـــلیپا ریخته
چـــنگی پـــیر نـــاتوان گشـــته نـــالان هر زمان
هــم خـمیده قـامت هـم و گوشت ز اعضا ریخته
ناخـــن چـــنگی بـــر آورده فـغان از تـــار چنگ
گـــرد غـــیرت بـــر ســـر ناهـــید عذرا ریختـه
آتش و عـــنبر به مجـمر در چـو خورشید و زحل
محـــترق گشـــته زحـــل وز مغـز سـودا ریخته
ســـوخته پـروانه را شـمع وانگـهی گـریان شـده
با هـــمه معشـــوقی اشـکش عـاشق آسا ریخته
جـام زر بشکـــسته قـدر مه بدانـسان کآب مهـر
همـــتی شهـــزادهٔ بـــی‌مثل و هـــمتا ریخـــته
ســرو بـــاغ سلـــطنت شـهزاده محمود آنکه او
در ســم اســپش گهـــر از تـــاج دارا ریختـــه
مـــاه اوج خـــسروی مهـــر سپهـــر سروری
کـــز کـــرم دســتش بجـــای سیم شعرا ریخته
آنکـــه در کـــشورگـــشائی دســـت عالی همتش
گوهـــر تاج ســـر جـــمشید در پـــا ریخـــته

ای فلک قــدریکه کــه هنگام کــرم کـردن کـفت

حـــاصل چـــین برفشـــانده دخـل یغما ریخـته

افســـر جـــاه تـــو از هفـت آســمان رفتـه برون

تـــا برو از عـــرش اعظـــم نـــور اســما ریخـته

دســت دریـا بخــششت هرجــا شـده گوهر فشان

رونـــق کـــان بـــرده وانگـــه آب دریـــا ریخـــته

موکـــبت هـــرجا بـــرآورده علـــم ذکـــر درای

خـــلق را در دیـــده کـان کحـل مسیحا ریخـته

توســـن خـــور اعـــتنانت روز رزم از مـــاه نـــو

برکـــشیده گـــرد و بر اکلـــیل جـــوزا ریخـته

در کـــفت شمشـــیر ســـیمابی ز خـون دشمنان

یک جـــهان شـــنگرف‌تـــر بـــر لـوح غبرا ریخته

باد گـــرز آهـــنین ســـنگت گـــذشته بر خیال

کـــوه‌ها چـــون گـــرد بـــر وادی و صحـــرا ریخته

از کـفت چـــاچی کمـــان مـــانند ابـــر اندر بهار

بر ســـپاه خـــصم بـــاران معـــادا ریخـــته

چـــون شرار از ســـنگ و آهن جسته پنهان گشته

تا شـــرار از خـــنجرت بـــر قلـــب اعـــدا ریخـته

فرقـــهٔ گشـــته قـــتیل و فـــرقهٔ گشـــته اســـیر

فـــرقهٔ جُـــسته امـــان جـــان بـرده کالا ریخـته

دشـــمن روبــه صفت چـه بـود کـه در میدان تـو
شـــیر را چـــنگال هـــنگام محـــاذی[1] ریخـــته

ایـــن منم در خـــــدمت شهـــزادهٔ والا مـــــکان
یک جـــهان شـــکر ازیـــن ابیات عـــذرا[2] ریخـته

زیـــن قصـــیده دفـــتر نظـــم بـــزرگان سخـن
همچـــــو تقویم کـــــهن فـــرسوده هرجـــا ریخته

کـنـو رشید و صابر و عمعق که ایـــن نظم خـوشاب
آب خـــوارزم و ســـمرقند[3] و بخـــــارا ریخـــــته

تـــا بود نـــام و نــشان از شـــادی و غم در جهان
غـــم نهان بـــادا ز تـــو بر خـــصم پیدا ریخـته

دشـــمنان را بهـــره از شـــادی مـبادا هیچ‌گـــاه
در غمـــش فـــرسوده بادا جسم و اعضـا ریخته

خـــــسروا بـــادا تـــرا عمـری چـنان کاندر جهان
کـــوه را بیـــنی ز بـــانک صـــــور اجـــزا ریخته

* * *

عید اســـت وانـــدر گلستان بلبل به افغان آمده
کـــاندر تن میخـــــواره‌گان بـــار دگر جان آمده

---

[1] الف. محاذا

[2] الف. غرا

[3] ب. خوارزم

مـــه نرد جـــولان بـاخته او هـم به میدان تاخته

بر چـــرخ چـوگان آخته خور گوی چـوگان آمده

عید همـــــایونَ فــــال بین عنقای زرین بال بین

داغ کمــــان زال بــــین بــــیرون ز قـــربان آمده

خــــنگ فــــلک بــــرده گـرو از مرکبان تند رو

ویــــن باد پــــا را مــــاه نو داغیست بر ران آمده

مـــــه بـوده زندانی سه شب در جایگاه بوالعجب

بگســـــته زنجـــیر ذنب بیـــرون ز زنـدان آمده

جـــرم قمـــر تاج کـیان زنجـیر زرین کهکشان

خـــورشید چـــون نوشیـروان افـلاک ایوان آمده

عذرا بتی خــــرگه نشین بر گردنش مه طوق بین

برجـــــیس بر طــوق چـنین گوئی گریبان آمده

مه صــــاحب بیت‌الحـــزن خور یوسف گل پیرهن

اخـــوان بــــی‌پروا پَــرَن شــب چاه کنعان آمده

بر گــــنبد نیلوفــــری از بهــــر دانش گســـتری

گشـــته معلـم مشـــتری انجـم سبق خوان آمده

صــرح* ممــرد آسمان بر طرفش انجم انس و جان

ناهـــید بلقـــیس انـدر آن مـه چون سلیمان آمده

---

* در نسخهٔ اصل معنی«صرح ممرد» در حاشیهٔ کتاب قصر و بنای عالی که به نردبان بالا شوند، درج شده است.

الف. چرخ ممرد

مــــه کشتی و خــور لنگــرش دریا سپهر اخضرش
شــب بــادبان انــــدر بــرش ملاح کیوان آمده
چـــون در شفق ای پـر هنر آمـد ملالت در نظـر
شمشیر شهـــزاده شمــر همـرنگ مرجان آمده
فـــرزند سلـــطان جــهان شمع شبستان جهان
در جـــسم ارکان جـــهان فرمــان او جان آمده
شهزاده محمود آنکه مه بوسد به پیشش خـاک ره
یک قـــبه‌اش از بـــارگه چـــرخ گـــردان آمده
فـــرمانروای کــز کــرم خوانش فلک معن عجم
بــل جـــودش از فـــرط نعم آشـوب نعمان آمده

تجدید مطلع

ای بـــر سپهـــر دلبری خـورشید تـابان آمـده
روی تـــرا دیـــده پـــری وز شـــرم پنهان آمده
کــوی تو آمد کعبه‌سان وصلت طواف جسم و جان
در راه وصـــلت حـــاسدان خـــار مغـیلان آمده
رویت که بـرد از گل سبق صبحیست ممدوح شفق
گـــوئی کـــه در سیمین طبق سـیب صفاهان آمده
ای ابـــروان فـــتنه‌گـــر از نـــوک پـــرکار قدر
منشـــور حسنت را مگـــر[1] طغـرای عنوان آمده

---

[1] الف. نگر

ای غــیرت گل روی تــو وز مُشک خوشتر بوی تو
سـنبل ز رشــک مـوی تو برخـویش پیچان آمده
گــوش تو بـر گـوهر شرف دارد چو گوهر بر خزف
برطــرف آن ســیمین صــدف لـولوٌ غلتان آمده
سیمین زنـخ کــز دلـبری تا مه چو از مه مشتری
در باغ حسنت ای پــری نــارنج گـیلان آمده[1]
قــدر تو چون سرو چمن روی تو چون برگ سمن
مـوی تـو چــون مشک ختن بر مـاه تابان آمده
دردیست هجــرت جانسـتان از بهـر جان عاشقان
وآن درد را در یک زمــان وصــل تـو درمان آمده
دلهــا پــر از تــاب و تبت در بند چـاه غبغبت
تفــریح دلهـــا را لــبت یـاقوت رمـــان آمــده
شــــبگیر کـز زلـفت صبا آرد نسیمی سوی ما
گــوئی شمـیم جـــانفزا از بـــزم سـلطان آمده
شهـــزادهٔ دارا مکـــان دارای اســـکندر نشـان
اســکندری کش هــر زمـان مـلکی بفـرمان آمده
شهـــزاده محـــمود آنکـه مهر از ذروهٔ چارم سپهر
ایــوان جـــاهش را سپهــر از خـــاکروبان آمـده[2]
گـردون جـلالی کز محل بر هفتمین چرخش زحل
با صــد مباهـــات از عمـــل هندوی دربان آمده

---

[1] الف. تاریخ کیوان
[2] ب. خاک بوسان

تجدید مطلع

بـــزم شـــب عید آنجـــا با قـــدر و امکان آمده
کـــش چـــرخ مجمر وندران انجـم سپندان آمده
شـــادی غم از دل کاســـته راحـت جهان آراسته
زنـــج از مـــیان برخـــواسته محنت به پایان آمده
بر ســـاحت[1] بســـتان نگـر در مجلس مستان نگر
بســـتان نگارســـتان نگـــر مجلس گلستان آمده
ســـاقی نشســـته درمیـان با چـهرهٔ چون ارغوان
وز دیـــدن او هـــر زمـــان نظـــاره حیران آمده
آن شـیشه و ســـاغر نگـــر کـانِ بلور و زر نگر
ریـــزان می احـمر نگـــر چون شاخ مرجان آمده
جـام و مـی رخـشان بهم مانند جسم و جان بهم
آن تخـت و این سـلطان بهـم از کشور جان آمده
می شـاهد سـیمین بـــدن در زیر چادر غمزه زن
از چـــادر و از پـــیراهن جـسمش نمـایان آمده
مـــی گـــرچه آمـــد نامـــزد از بهر آشوب خرد
سرمـــایهٔ عمـــــر ابـــد چون آب حـــیوان آمده
کشـــتی نگـــون بین اندر آب از بادهٔ شکل حباب
اینک تـــو گـوئیش اضـطراب از موج طوفان آمده

[1] الف. راحت

بازار مستان تیز بین[1] مطـــرب نشاط انگـیز بین
ساغـــر ز مـــی لبریز بـین چون بدر تابان آمده
ســاغر حــباب انگیخـــته مـــه آفتاب انگـیخته
آتش ز آب انگیخــــته هرجـــا که گـــردان آمده
مجـــلس چو بستان ارم ساقی چو گل با جام جم
مطـرب ببانگ زیـر و بـم مـرغ خوش‌الحـان آمده
آن مـاه را در دست دف خورشید را ماهی به کف
بــر گــرد مـاه از هــرطـرف انجـم درخشان آمده
آن چـــنگی مهــوش نگـر با روی چون آتش نگر
وآن ساعـــد دلکــش نگـــر از چـنگ نالان آمده
آن چـــنگ کـــز پیراهنش موها رسد تا دامـنش
وز هـــر سـر مـو بر تنـش صـدگـــونه افغان آمده
آن شمـع بیـن در انجـــمن تـابنده از زریـن لگن
گـــویی که در بـــزم پـــرن ناهـــید تـــابان آمده
در مجـــلس آن مجمر نگر در مجمر آن اخگر نگر
در اخـــگر آن عـنبر نگــر چــون خال جانان آمده
بلبل بصـــد برگ و نـــوا برطرف گلشن کرده جاه
مداحــــی شهـــزاده را چـــون من غزلخوان آمده

---

[1] ب. نیز بین

شهـــزادهٔ دارا حـــشم معن عـرب سیف عجم

کـــاندر سخـــاوت از نعم آشـــوب نعـمان آمده

شهـــزاده محمود آنکه هست افلاک او را زیر دست

از فــــرط انعـــامش شکـست اندر دل کان آمده

لـــطفش چـــو سعد اولـــین سرمایهٔ دنیا و دین

عدلـــش مـیان آن و این یکسان چو میزان آمده

تیغش عروس دلستان میدان ز رزمش[1] حجله‌سان

برجـــیس خـــون دشمـنان کـابینش ایران آمده

برجیس دلگـیران همم خـورشید ظل انجم حشم

دستش به هنگام کـرم چـون آب نیـسان آمده

اســپ کـبود آسـمان صـرصر تگ و توسن نشان

از بخــت فـــرخ زیـــر ران او را بـه فرمان آمده

با طالع خصم افگنش دشمن چه مکر و چه فنش

آن آفـــتاب روشـــنش بـــا رای پنهـــان آمده

تا بـــرکـــشیده از همـم روئین تن عدلش علم

روئـین دژ جـور و سـتم ناچـیز و ویران آمده

ای اخـــتر جـــاهت مکـان کـرده بر اوج آسمان

کـیوان ترا از اخـــتران هـــندوی ایـوان آمـده

---

[1] ب. ز زینش

ایـــن شعر شـــعر آسـان نگـر این اختر تابان نگر
بر صفحـــهٔ دوران نگـــر ســـرمشق سحبان آمده
هر معنیش چـون دلبـری از لفظ بر سر معجری
یا همچـــــو تابان اخـــتری در ابـر پنهـان آمده
بـــا اینچنین زریـــن صـدف پـر گوهر عز و شرف
پـــای ملـــخ مـــوری به کف نـزد سلیمان آمده
در شـــیوهٔ نظم دری چون من به مدحت گستری
بـــالله کـه بعـد از انـوری گـر در خـراسان آمده
در مـــدح محـمود زمـن گـر بنگری وقـت سخن
صـد عنصری در پیش من طفل سبق خوان آمده
ای پیش تخـــتت آسـمان بسـته کمر از کهکشان
بر آســـمانت اخـــتران بـا خـاک یکســان آمده
بـــادا همـــایون فـــال تـو اندر صعـود اقبال تو
هـــر روز را از ســـال تو صـــد عیـد قـربان آمده

در صفت شب و مدح علی نقی خان

چو شب برزد از ظل ارضی نشانـی — بـرو جمع شـد انجـم از گـــرانی
درفـش درفـشان خـورشید تابـــان — نهـان شد چـو برقی بـزیر دخانی
مه از کوه برزد علم همچو شاهـــی — کـــه مقهور گـردد ازو قهـــرمانی
فلک زانجـم و جـــویبار مـجـــره — بیاراســـت بـــس دلکـشا بوسـتانی

توگفتی که گنجور گنج زمانه — گهر ریخت بر نطع پیروزه سانی
ویا چرخ در لاجوردی طبق در — مزعفر کشید از پی مهمانی
من ازفرط حیرت زاوضاع گردون — بخود در فرو رفتمی هر زمانی
که ناگه درآمد ز در آن پری‌رخ — بقد تازه سروی برخ گلستانی
بتی مهوشی سرکشی گلعذاری — نگاری پری چهرهٔ دلستانی
زجاجستم و بر سر راه دویدم — چو خورشید را ذرهٔ ناتوانی
بصد مهرآغوش بگشاد و آنگه — درآمیخت بامن چوباجسم جانی
بگفتاکه آن چونی و درچه کاری — وزین غربتت نیست باری زمانی
بگفتم خوشم خرمم زآنکه نبود — در اقلیم عزت چو من کامرانی
بر اوج سخن فکرتم آفتابی — به ملک معانی دلم مرزبانی
شمارد گهٔ نظم تیر فلک را — نی خامه‌ام ناوکی در کمانی
فلک خوان پیروزه بنهاده پیشم — برو بر قرص مه و مهربانی
کنون جای شکر است الحمدلله — که باشد مرا چون فلک میزبانی
زغربت چه رنج وزیان است زیرا — که دارم چودرگاه صاحب مکانی
سمی امام دهم خان اعظم — که چرخ نهم باشدش آستانی
ایا آنکه نارد قرانات گردون — بصدقرن همچون توصاحبقرانی
تو آن آفتابی که چرخ مطبق — بود قصر جاه ترا نردبانی
نه دریایی جود تو دارد کناری — نه اقلیم جاه تو دارد کرانی
بود کشتی همتت را ز رفعت — زمین لنگری آسمان بادبانی
جزایوان جاهت که دیدست هرگز — که گنجد همی در زمین آسمانی
ز عدلت کبوتر بدان نیست قانع — که سازد به چنگال باز آشیانی

الا تـاکه باشـد بهار و خـــزان را | ز تآثیرخـــورشید نـام و نشـــانی
گلســـتان جـــاه تو معمـور بـادا
وز آسـیب گـیتی مبادش خـزانی

در مدح شهزاده محمود

ازطارم شاهی[۱] شـهٔ زربفت قـبائی | بر ذروهٔ کاخ بَرَه زد پردهٔ سـرائی
شد شاهد نوروز عیان از تتق صفر | زآن گونه که ازپردهٔ بت حورلقائی
ازطرف چمن ابر برانگیخت نقابی | برصحن دمن سبزه بگسترد وطائی
ازبهر صف‌آرائی گلهـــای بهـــاری | رعد از سرکهسار برآورد صـدائی
کُه خرقهٔ قاقم زبرخویش بیفگنـــد | وز اطلس پیـروزه بپوشیـد قـبائی
ازمقدم گل خنده‌زنان برق بســوئی | وز فرقت دَی گریه‌کنان ابربجـائی
کوتاهی شب کشت برِروزبـه نسبت | چون جامهٔ کوتاه برانـدام رسـائی
تا از رهٔ حجت بـرساند فلک پـیـــر | فرعون دی ولشکرویرابـه سـزائی
ازقرص خوروظل زمین داد به تمثیـــل | موسی صـبا را ید بیضـا وعصائی
گوئی نفس بادبهاری دم عیسی‌است | کزخاک برانگیخت هرگوشه گیائی
یـا ابر بود خودکف شهزاده که نبود | اندرگهرافـشاندن اوروی وریـــائی
شهزادهٔ جم قدرفلک مرتبه محمـود | کز افسر اومهـــرکند کسب ضیائی
آن ابرسخابیشه که باشـدگهٔ بخشش | هرقطره زبحرکرمش موج عطـائی
خنیاگر بـزم فلک این قطعه بمدحش
هـردم کـند آواز بلحـــنی و نـوائی

---

[۱] ب. ماهی

تجدید مطلع

کای جاه تراصحن فلک سقف سرائی — وی حلم تراجرم زمین خشت بنائی
با عزم بلیغ تو فلک بیهوده گردی — با رأی بلند توزحل هرزه درائی
نه دربرحکم توقضارا است مجالی — نه پیش جلال توفلک را است بهائی
درمجلس جاه توصبا لخلخه سازی — درصفه‌ای بزم توزحل غالیه سائی
سعد فلک از طالع مسعود تو دائم — درویزه کندجنس سعادت چو گدائی
آن گوهر پاکی توکه ازپاکی گوهر — بررأی بلیغت نگذشته است خطایی
آوازهٔ جود تو برافکند به تمکین — هرلحظه بدین گنبدپیروزه صلایی
ازبذل توهرمفلس بی‌برگ و نوا را — بی‌رنج مهیا شده برگی و نوائی
نِزّ فرط کرم طبع ترا رنج و ملالی — نِزّ بذل درم جود ترا روی و ریایی
از کوکبهٔ خیل تو اجرام گروهی — با شعشعهٔ تاج توخورشید سُهایی
رای توبه خورشید فلک گفت یکی روز — کزعکس منست اینکه تراهست ضیایی
خورگفت که برهان بنماتاپذیرم — گفتا زتو مه کرده طلب هیچ گواهی
آنجاکه سحاب کرمت دست برآرد — از سرو سهی درگذرد شاخ گیاهی
ازمدح توخالی نبود هیچ مقامی — خاصه که تراهست چومن مدح سرائی
آنرا که بود سایهٔ مدح تومیسر — حاجت نبود عاطفت فر همایی
وآن کزاثرقهرتو افتد به تب وتاب — تاب و تب اورا نبود هیچ دوایی
لطف توچوتثلیث یکم فائده بخشی — قهرتوچوتربیع دوم حادثه زائی
ازسهم توچون خانه بدوشان مهٔ تابان — هرروزه به بنگاهی وهرلحظه به جائی
ازرشک ذکای تو برایوان فلک تیر — محنت زده مختفی وکنج خفائی
تاپاس توشدحامی قانون شریعت — دربربط و ناهید نماند هیچ نوائی

درجنب بزرگی توخورشیدفلک چیست ... بر منطقهٔ پیـر زنـــی کـاه ربـــائی

درکوکبه حشمت تووالی عقـــرب ... چون چاکرلشکر شکن تـرک لقائی

برجیس پی مسئلت طـول بقایت[1] ... هرلحظه درین صومعه مشغول دعائی

کیوان پی پاس تودرین طارم عالی ... چون هندویکی پیر برایـــوان سرائی

نه سلسلهٔ مدح تـرا هسـت کرانی ... نه مملکت جود ترا هست ورائـــی

نــه درخور ذات توبود هیچ مدیحـی ... نــه لایق جاه تو بود هیـــچ ثـنائـی

چون لاف سحابست به پیش کُرَهٔ آب ... درعهدتوهرکس که زنـــدلاف سخائی

ازجودتوهرلحظه کرم کرده نشاطی ... وزعدل توهرساعت ستم خورده قفائی

جز ناخن تدبیرتو ایـام نـــدیداست ... ازرشتهٔ آفات جهـــان عقده‌گشائی

برامرتوعارض نشودسستی وضعیفـــی ... برنهی تـــوواردنشودچون وچرائی

چندانکه درین گنبد افراشته باشـــد ... ازگردش خورشیدصباحی ومسائی

بادات دوامی که ز اجزای کسورش ... ایام بدرویزه کنـــدکسب بقـــائی[2]

درمنزل احباب توهرصبح نشاطـــی ... درخانهٔ اعدای تو هــر شـام عزائی

گــر قافیه تکـرار شود خـصم تــرا باد

هــر عضو بصــد پـاره و هر پاره بجائی

---

[1] الف. بقایت

[2] الف. گدایی

ایضاً

ای کلک تراگرمی خط مسند شاهی — دردائرهٔ خط تو حیران مه وماهی
ازخط تو پیدا همـــه آثـــار صـــنایع — وز کلک تـوپیدا همه الطاف الهی
بر دعـوی یکتائی کلک تو در آفاق — تیرفلک اینک دهـدازچرخ گواهی
آن مقلمه ومجره و صفحه وخامه است — یاسنجن وچه وقاهره ویوسف وچاهی
ازسابق ولاحق کس اگرمثل توجوید — درمذهب دانش بودازجنس مناهی
جزهاشمی وهاشم ازافرادبشرکیست — نام از نسب اونسب ازنـام مـباهی
ازغیرت کلک تودر ایوان فلک تـیر — گردیده چوسَودا زده‌گان مخطی وسیاهی
دیریست که درمدح توگفتندبزرگان — کی برسر کتـــاب ترامنصب شاهی
درسلسلهٔ وصف خطت پا چونهادم — دل گفت که این سلسله رانیست تناهی
این سلسله را اهل خردخط نه‌شمارد — بل آب حیاتست مرکب به سیاهی
کلک توکند مدح تووخودکه برآیـد — جز کلک توازعهدهٔ مدح توکماهی
درتخت فلک نیست نظیرتونه درفـوق — تیراست خوداوگشته زشرم پناهـی
ای برخط فرمان تونهاده قلـم سـر — هرحکم که فرمائی وهرگونه که خواهی
جزوصف خطت خامه درین نظم نزد دم — ازهیچ صفت منصبیی ومالی وجاهی
آری چوقلم ماهی دریای خط آمـد — دربحرجزازبحرچه گویدلب ماهـی
تانشوونمالازم اسباب کمـــال است — بـادات بقـائیکه فـزائی ونکاهـی

از ابـربقـا گلشن عمرتومخـضر
در بحر فنا کشتی خصم توتباهی

۲- مقطعات

در حسب حال خود گوید

با آنکه از تمام جهان بـرگزیـــده‌ام / درگـــاه شهزاده و شهر هــرات را
دست زمانـــه بسته دررزق بررخم / زانسان که برگلوی شهیدان فرات را
گویی‌قضا به‌طالع‌من خشک‌ساخـــته‌است / پستان مهربانـی چـار امهـــات را
پابهربارِروزیِ مـن بستـــه روزگـار / بر سنگ آسیای فلک ثـــابتات را
زاوصاف تنگدستی‌خودیک‌صفت کنم / تازان صفت بدانی دیگرصفات را
امسال اگرعلیق خری دیده اسپ مـــن / آنهم که معتکف شده‌ام سومـــنات را
درهیچ سال ذلـت امسال دیــــده‌ام / زانفرقه‌ام که سجده نمایندلات را
یارب چه زورق است دل دردناک من / کزچارموج غصـه نیابـد نجـــات را
آنکس که زندگانی اوهمچومن بـود / صد باربر حیات گزیند ممـات را
برمن جهان چـرا نگشاید درِ ستـم / آخر نـه شـاه بسته در التفـــات را
شاهامن آنکسم که زباران مدح تـــو / پر دُرهمی کنم صـدف کاینات را
دانم که دانی آنکه مرابرسخنـــوران / هست آن‌شرف که برکره آب حیـات را
تجدید ملک نظم مراگرکند سپهـــر / ازپیشگاه صفحه[1]شماردجهات[2]را

---

[1] الف. صفه

[2] الف. حیات

آن نیستم که برشعرای زمان خویش　　گیرم زکین رهٔ فعلـــن فــاعلات را[1]
بل درجریدهٔ فصحـای زمــان قبـل　　زاکفای خویش نشمارم کفـات را
بردرگهٔ حمایت تو مــن به راعبـی[2]　　باری شهان کنندرعایت رعات را
گیرم‌که شعرمن نه سزاوار جایزه‌است
آخر[3]چه شد تصدق و نذروزکات را

سردردی

چون دیددردسربنده راشه ازحدبیش　　بــدفع درد سرم امرکرد صندل را
ولیک دردسرم رانکرد صنـدل دفـع　　خدای دفع کنداین بلای مهمل را

❊ ❊ ❊

درسخاومردمی آل تقی خان بهتراست
وزهمه خلق جهان همچوقریش اندر عرب
ظلمت روی جهان بگرفت وایشان درمیان
روشن وتابان چو پروینند اندر نیم شب

مقام ماه به حکم تقویم

زهی ازبـادهٔ جام ضمیـــــرت　　به بـزم چـرخ جام مـــه لبالب
مقام مه به حکم زیج و تقویم　　بـــود امروز و فردا هر دو عقرب

❊ ❊ ❊

[1] ب. فعل فاعلات
[2] ب. راغبی
[3] ب. باری

حـــاش الله از عنایت‌هـــای ارباب غـرض

چون مبدل شد به‌قهر آن لطفهای بی‌حساب

از تـحیر روز و شب با خویشتن در حیرتم

کین مصیبت‌ها به بیداریست یارب یا بخواب

از شماتت هـای اعدا خواطر من درهم است

ورنـــه از نقصان درهـم نیستم در اضطراب

با شماتت هـــای اعدا خـــوردن زهر اجـل

پیش مـــن صدره گـــواراتر بو از شهد ناب

وان گـروه بی ادب در هرکجا گردند جمع

می کنند از ناحـفاظی ژاژ خایی چون دواب

ار شهاب از لشکر شیطان رمد نبود عجب

این عجب کزلشکر شیطان زبون آمد شهاب

برمن است این ادعا ازمن نمی پرسی چرا

نوکران بی گـنه را از چـه داری در عـــذاب

صاحـــبا فرخ نـــژادا ســـرفرازا ســـرورا

ای دعـــای دولتت ورد زبـان شیخ و شـاب

نخل قدرمن چو گردید ازسموم (دهرخشک)

بعد ازین خواهی به آتش افگنش خواهی به‌آب

کشت امید مـــرا چون کـرد دوران پایمـال

چـه بخندد برق بر وی چه برو گرید سحاب

سبز بودم از تـــو هم خــشک گردیدم زتو
نیستم غمگین چــرا کین است رسم آفتاب
این نـــه اول کینه بودست بامـــن چرخ را
این بسا بنیاد کـــز سیل حوادث شد خـراب
برشمارم چـــند کس را در زمـــان دولتت
بارهـــا کـردند به عصیان و طغیان ارتکاب
لشکر آوردند کین جستند و خـونها ریختند
هیچ با ایــشان نبودت داوری و احـــتساب
(درع بخـــت من مگر بود از بسیج عنکبوت
کان ز هـم بکسست از یک جنبش پر ذباب
یا حـــباب بود بنیاد و اســـاس قدر من
کز نسیمی گشت در یکدم تبه با صد شتاب
من چه باشم خواه غمگین خواه خرم در جهان
قصـــر اقـبال تو دایـــم دور بـاد از انقلاب)

* * *

آسمان پیوسته دارد اهـــل دل را در عـذاب
همـــدمی کـــو تا ز روی دل براندازم نقاب
ای دریغـــا روزگاری شـــد که سازد آسمان
از پـــر طاووس رنگین آشـــیان بهر غراب
هرکه اورا دل ز دانش چون صدف پُر دُر بود
خاطرش باشد تهی از شادمانی چون حباب

وانکــه هرچــیز از دل آید بر زبانش بگذرد
درمیان شــاهد مقصــود او نبود حجــاب
بر مــراد اهل دل خنگ فلک ننهاده گــام
تا نهــاده راکب خـورشید پای اندر رکاب
باغ هستی را خـزان تاراج کـرد و ره نیـافت
در مشام مـن مشیم راحــتی در هیچ باب
حال من نظمی نیابد حـال نظم خـود کنم
عرضه دارم بر جـــناب خان عالی انتساب
گوهـــر درج جـلالت صاحـب عالی مکـان
اخـتر برج ایالـت ســرور والا جــناب
خان دریا مکرمت عبدالعلی‌خان آنکه هست
پیش بحر جود او دریای اعظم چـون سراب
آنکه حــلم او نهـــد برگوه لنگـر از وقار
وآنکــه عـزم او کـند برباد پیشی از شتاب
بر بساط سـرفـرازی رای او صــاحب روش
بر بساط کام گــاری حـکم او مالک رقاب
ای فلک قدریکه درگاه تــو دایم در جـهان
[علم]و دانش راست خیرالمرجع حسن‌الماب
شـرح حــال خویش گویم و تـرسم از آن
کاتش دل صفحـه را با خاصه سوزد التهاب

مفسدی چند از غرض کردند طرح تهمتی
وان غرض شد مشنبه بر رای خان کامیاب
ماندم اندر بند حیف و بعد ازینم مشکل است
زندگانی درمیان این گروه ناصواب
گرنه محض کذب بود آن ادعای بیوقوع
بت پرستم کرده ام خان آفرین را بت خطاب
وندرین گفتار همچو صبح صادق نیستم
مشرکم آنرا که آرد از پس صبح آفتاب

***

ای فلک قدری که درگاه رفیعت خلق را
هست همچون کعبه خیر المرجع و حسن الماب
بود اسطرلابکی مر بنده را ز اسباب دهر
هم صحیح اندر نقوش و هم درست اندر حساب
ناگهان دور سپهرش از کف من در ربود
آنچنان گم شد که مه گم گردد اندر سحاب
آن سطرلابیکه در گنجینهٔ تملکی تست
(ار بمن بخشی [ورا] بیک وجه از دو باب)
عین لطف است [گر لطف فرمایی آنرا تو بمن]
یا برسم عاریت یا بیع یا بهر ثواب
گر به آیین امانت داری ارزانی بمن
روز و شب در حفظ آن کوشم به‌بیداری و خواب
ور به رسم بیع باشد هم دلا منت پذیر
هرچه فرمایی دهم در قیمتش دُر مذاب

ور به آیین عطـــــا باشد چـــه نیکوتـر ازآن
شکرهـــــا گویم به نظـــم و نثر چون دُر خشاب
بگذرد بر خـــــــاطر پاکت که من این صفحه را
سطرها بر لایه کـــــــردم بهـــــر اخذ سطرلاب
بلکه اندر طی مدحـــــت عرض کردم کار خویش
تا مگر گردد قلم از یمــــــــن مدحـت کامیاب
هــم یقیت جـــــــود تو هرگز نیاید بر زبـــان
خــــاصه با مدح چـــــنین... چون شـــهاب

* * *

ایـــــا فـــرزانه دستوری که باشد حـدیـث معـن پیشت از خـرافات
مکن تأخیر در کـــار دعـا گـــوی کـه گفتستند فـی التـاخیـر آفـات

* * *

به‌خداییکه وصف قـــدرت او ناظـم کارگاه گـــردون اسـت
که مرا خاکبـــوس بـــر درتـو بهتر ازگنجـهای قارون است

غزل

زلف برروی توگویابرآتش دود است ای بسادیده کزان دودسرشک آلود است
دردل ازگردن من نیست تراهیچ گناه گنه ازبخت بد وطالع نا مسعود است
گرداورنگ سلیمان گل از باد صبا هرطرف گوش کنی زمزمهٔ داؤد است
تیغ ابروی توطاق است درآفاق مگر تیغ شهزادهٔ آفاق ستان محمود است
داد عیش از مهٔ شعبان بستان کاینک باز
رمضان آمد و ابواب طرب مسدود است

* * *

مــــــــراد؟ آهنگ آن دارم کــــه نام تــو مــن
در ولایات معـــــــانی باج گــــــیرم از ولات
لشکـــــــری از خیل طبع آرستستم بی کران
چون فلک [در] وقت سیر چون [زمین] گاه ثبات
لب قلیب؟ جنگ ناید از سپه چون نیست گنج
گنج خواهم از تو گــــنج زر نـــه بل گنج لباب

* * *

خسروادریاکفامداح اوصافت شهاب بهرطوف کعبهٔ خدمت ستاده بر دراست
زانکه درگاه کریمان بر رخ کـس بسته نیست
لیک رخصت جستن از روی ادب نیکوتر است

بر حسب حال خود گوید

ای جـــــهانداریـــــکه در پــیش رواق حـــشمتت
پایگاه اولیـــن سطح سپـــــهر اطــــــــلس است
رخش عزمت را قضا هم گــــوش و گــردن همعنان
جیش رزمت را ظفر در پیش و نصرت در پس است
در بلاد غربتت[1] گـــیتی فضــــای کـــوچک است
در ریـــاض دولـــتت طوبی نهال نـــــورس است
اینقدر دانم که با حـکمِ تو چون مـوم است نـــرم
گـــــردن گردون گـــردان کز خشن در ابلس است

---

[1] ب. عزم تو ممکن عزتت باشد

شـــــهریارا حـــال من با قــرض خواهان و عیال
حـال آنچیز است که اطرافش همه پر کرگس است
گرچه بر مــن از عذاب قـرض خـواهان دوزخ است
خانهٔ مــن از بلای لاش خــوران مجـلس[1] است
چــون وبــال تیر گشت از بــار محنت قامـــتم
گرچــه پیش تــیر کلکم تیر گردون اقـوس است
ای عجــب گلهای[2] امیـدم چـرا پژمـــرده ماند
در گلستانیکه زان شاداب هــر خــار و خـس است
خـــسروا در کار مــن گــر باشد اهمـالی به کار
کار همچون صـد مــرا اهمال مستوفــی بس است

***

گوهر بحرسخـــا مهـــرسپهراحســـان
ایکه درقلزم جاه توفلک چون فُلک است
قصهٔ خـــادم دیـریـــن تـو از روی مثـــل
راست چون قصهٔ خـیام و نظام‌الملک است

در وصف خط محمد هاشم

بردم امروز از خـطی حظی کــه آنراحت نیافت
هیچ کس از هیچ نعمت تا که گردون منعم است
گـــر عطارد ایمنستی از وبـــال اخـــتران
گفتمی ایــن صفحــه را کلک عطارد راقم است

[1] احتمال میرود محبس باشد
[2] الف. طبع من

عقل حـــیران مـاند و گفتا دیـدهٔ دل سالهاست
کز پی عیدی چـــنین از دیدنی‌ها صـــایم است
باغ خـــلد اسـت اینکه بینم یـــا گلستان ارم
یا سپهری کش همه اوتـــاد و اجــزا قایم است
آب حـــیوانست در ظلمات یـــا دُر در صـدف
یا شهاب چـــرخ بر وجـهیکه نقشش دایم است
گفتم ای نادان خمُش زیرا که جای شبهه نیست
شبهه طبعی را فتد اینجا کــه بس نا سالم است
روز روشن بـــا شب تاریک گـــردد مشتبه
خـاصه نزد آنکه روز و شب مـر اورا خـادم است
گفت مـــانا تیر چـــرخست این و بر ترکیب زاد[1]
گفتمش بس‌کن کــه استغفار اینجـا لازم است
گفت روشن‌تــر بگـو گفتم کـــه ای نادان دون
مـــاه مـــی‌بینی و پنداری سهـــابی مظلم است
گفت ایـــن شکر همـــانا از نـــی نیریز ریخت
گفتمش زیـن تا بدانی فرق از اعلی تا قـایمست
گفت آخـــر کیست گفتم سـرور اربـــاب فضل
آنکه کلکش در میان لفظ و معنی حـــاکم است

[1] الف. او

همچنان کاجسام را وهـم از سه سو قسمت کند
نقطه‌را در طول و عرض و عمق گلشن قاسمست
هـــر زمان کلـــــک قضــا گـــوید بآواز بلند
شاه اقلیم قلـــــم آقا محـــــمد هاشم است
کلـــک او صـــور سرافیل است از شکل حـریر
زان قبل کو زنـده‌گی بخش مُثاب[1] و مجرم است
کعبه درگــــاه او را بـــا هــــزاران گـونه شرم
تیر چـــرخ از چـادر ناهید چـنگی محـرم است
عقل اول عقـل ثانی خـــواندش از روی مـدح
پایـه‌اش را زان چـو برتر دیـد اکنون نادمست
گـــر کسی همتاش جـوید نیست در زیر فلک
ور ز بـــالای فلک پرسند یـــزدان عــــالمست

امتحان درمورد تنجیم

در آسمان چو قـــــرآن و دران قرآن چونست
کــــه از مقابله بعد دو کــــوکب افـزون است
چـــه منزل است کـــه در وی بچشم بیننـده
مدار چــــرخ و طلوع بـروج واژگـــون[2] است
ستـاره را سبب رجــــعت و اقـــامت چیست
به چشم ما حرکاتش چــــرا نه موزون است

[1] ب. شهاب
[2] شاید واژون باشد

عطارد از چــه ز خورشیـــد مینگردد دور
مـگر دلش بـــرخ آفتـــاب مفتـــون است
کسوف شمس چــه و اختلاف کَونش چیست
که در کسوف گهٔ قیر و گه طبــــرخون است
خسوف مـاه کدامست و چـــون شود پنهان
مهیـــکه مشعلـــهٔ بـــارگـــاه گـــردون است
مه از چـــه‌گاه بـــرافزون چو عارض لیلاست
هم از چه‌گاه بگاهش چـو جسم مجنون است
نظر بـــه دوستـــی و دشمنـــی و نیمهٔ آن
مـــر اختـران را از بـــرجها بگو چـون است
ز ثلث و سدس فلک راه دوستـــی چـــونست
ز ربع و نیمه چـــرا ماجـــرا دگرگـون است
کـــدام جـــز زمین تـــا بـزیـر قطب شمال[1]
ز تـــحت دایـــرهٔ آفتـــاب بیـرون است
نشیمنی کـه شب و روز آن بـود یـــکسان
کـدام جـــزء ز اجـــزای ربع مسکون است
کدام جاست که سالـــی دران شبانروز است
ز سالها کـه به ماه و بـه هفته مشحون است
جـــواب این همه بـــاید که زود بـــفـرستی
بـــدان طریقه کـه آن با صواب مقرون است

---

[1] ب. شهاب

در تعزیت غفارخان نوجوان

چـــگونه شرح توان داد قصـــــــهٔ کـــه ازان
هرآنچــــــه در قلم آید هـــــزار چندان است
شکسته زورق شادی بـــــــه لجـــــهٔ ماتم
ستیزه‌گـــر فلکا باز ایـــن چـــه طوفـــان است
(فلک بـــه ماتم غفارخــــان سیه‌پوش است
جهان ز حسرت آن نوجوان در افغان است)[1]
خـــروش رعد بهاری ز جـــــانب کوهســــار
اشارتیست کـــزین قصه ابـــر[2] نالان اســـت
زمانه گرچــــــه عیان کرد رسم بیرســـــمی
ولی چــه‌چاره که این چاره رسم دوران است
مهـــی ز اوج بزرگی اگـــر نمود غــــــروب
هزار شکر که خورشید ملک رخشان اســـت
رضا به حـــکم قضای خـــــدای باید داد
که حـکم حـکم خدا امر امـــر یـــزدان اسـت

❊ ❊ ❊

این گنج خانه بین که درو مارخازن است
ماریـــکه مبدع سخن از نطع الـــــکن است

---

[1] بیت بالا در نسخهٔ کاتب موجود نیست.
[2] ب. چرخ

صحنش تمـام آلـت و اسبـاب دانش است
طرفش همه‌عمارت و بستان و گلشن است
گر گویمش بهشت مـکن عیب کین سخن
از بوستان حـور قصورش مبـــرهن است
از گـــونه گـــونه صورت فـــرخنده پیکرش
طـــرح روان دلـــکش چـــرخ مثمن است
بـــر طرف او ز جـــدول زر خـــامهٔ شهاب
گـــوئی سنـــان کشیده بیرحـــم دشمن است
تصویر و خط و نظم و نقوش هـــر چـــهار
بـــی دستیاری دیـــگری بر من مبین است

❊ ❊ ❊

[حاش الله][1] که دل و جان من از همچو تو ترسد
شیر ترسان شود از پنجهٔ گرگ این چه گمانست
بحـــر عمان را [ز] آتش ســـوزان چه مضرت
کـــام ثعبان را ز زهـــــر هلاهل چه زیانست
لیک بر شوخــــی رسمی قلم نظم کشیـــدن
از رهٔ عقل بعید است و مـــرا رنجش از آنست
گرچه رنجیدم و غمنـاک شدم لیـک گذشتم
از معادا که در ایصال مکافات ضمـــان است

[1] این بیت در نسخهٔ اصل موجود نیست و در اصل بدین شکل درج است (عاشق الله که دل و جان من از همچو تو ترسد) (حاش الله) قیاسیست.

یک سخن گر همه فحش است توانکرد تغافل
تا ازین بعد نگوئید کـــه تقصیر فـــلان است
دوستی ثابت و برجاست بدان شرط که گفتم
به جز آن نیز علاجی نبود شرط همـان است
خود چه‌حاصل ز چنین صحت بر دعوی باطل
کاول آن غم دل آخر آن محنـت جـان است
صحبتـی کـــاخـــرش البته بود لازم رنجش
نیست صحبت که بلائی ز بلاهای جهان است
ما مگر آهن و سنگیم که درهم چو رسیــدیم
حـــاصل همدمی ما شرر و نار و دخـان است
به که این آهن و آن سنگ بهم سوده نگـــردد
تا درین مزرعه این خـــرمن الفت با مان است

* * *

زمانـه تابـــع رای تـــو گشت و من گفتــم
کـه غم سرآمد و اکنون زمان زمان من است
ولـــی ز دور زمـــان میشود چنـان معلوم
که درد و غصه و حرمان نصیب جان من است

* * *

ای پیش رواق دولـــت تـــو ایـــوان بلند اخـــتران پست
در حـــبل ارادت تو هـــرکس زد دست ز بند آسمـــان رست

جـــز لطف تو مرحـــمت نیابد　　آن سینه که تیر آسمــــان خست

* * *

به خــــدائیکه وصف قـــدرت او　　ناظم کـــارگـــاه گـردون اســـت
که مرا خاکبـوسی در تــــو
بهتر از گنجهای قارون است

چیستان

سـه طفل رضیـعند در مـــهد خاک　　، کـز ایشان جهان پایـدار آمداست
سـه جـــنند لیکن بهـــر گوشه‌ای　　از ایشان هـزاران نگار آمداست
برون نیست زان هرسه هرصورتی　　کـه در پـــردهٔ روزگـــار آمداست
شـــــگفتی نگـر کان سه مولــــود را
پـــدر هفت و مـــادر چهار آمـداست

در مورد قحط سخنوری در زمانهٔ که میزیسته

درعهدماکه غایت قحط سخنوریست
برده نفرولایـــت معنـی مقـــرر است
نامی وآذر و خـرد وهــــــاتف ورفـیق
صافی که درطریق سخن سحرگستر است
پس عـــابد و صباحـــی و مشهور بعد شان
صدر جهان محیط که بر فاضلان سر است

در مدح حضرت فاطمه گوید

این آستان کـــه پایهٔ او عـــــرش اعظم است
چـــــون کعبه قبلگاه سلاطین عالـــــم است
جـــــاروب صحـن او بود از بـــــال جبرئیل
زانوی جـــــبرئیل دریـــن پرده محـــرم است
نیلوفــــــــریست چـــــرخ ز باغ جـــــلال او
زینجـاست کــز ستاره رخـش پر ز شبنم است
از شرم صحـــن اوست که فردوس مخفی است
از رشک سقف اوست کـــه افلاک درهـم است
در پیش طـــــــاق صفه تـــــو طـــاق آسمان
خواهد که خاک بوسه دهد زان سبب خم است
هـــر مقبلی کـــــه یافته تقبیل ایـــن زمین
اقـــــبال بر درش بغـــلامی مصـــمم است
هــــر سالمی کـــه کـــرد برین آستان ســـلام
او را تمـــــام ملک سعـــــادت مســـلم است
نوری دریـــــــن زمین شده مخـفی که آفتاب
عکسی ازیـــــــن فتاده برین هفت طارم است
آن نور پاک کالبد جـــــــــرم خـــاک را
این روضه جـــــسم انور و نور مجـــسم است
ای مهر خـــــــور بدیدهٔ عیسی نظـــــر مکن
این پـــرده را که صاحـــب این پرده مـریم است

این خـــاک سجـــــده‌گاه جمیع ملائک است
گوئیکه خـــــاک مرقد خـــــاتون اعظم است
مخـــــدومهٔ کـــه از صفتش عقل قـــاصر است
معصومهٔ کـــــه در ستمش نطـــق ابکم است
بلقیس ملک دیـن که چـــــو بلقیس صد هزار
در حـــــلقهٔ جـــــواری او گشته منضم[1] است
یعنی جـــــــناب فاطمه کـــه بعد فـــاطمه
بـــــر بـــــانوان ستر نبوت مقــــــدم است
ای آنکـــــــــه بارگـــــــاه فلک پایـــه ترا
آفـــــاق ساحـــــــتِ درو افلاک سُلم است
در مدحـــــــتت شهاب ازآن اخـــــتصار کرد
گـــر بیش و کـم هرآنچه بگوید همان کم است

تیمور شاه

شهریارا مقصد گردون ز سیـــــر | گردایوانت جز استکمال چیســـت
بـــا فـروغ رای ملک آرای تـــــو | مــــاه در هنگام استقبال چیست
پیش خاک پای و نعل رخـش تو | تخـت رای مسندوجیبال چیسـت
از پی جـــود تو جــــرم آفتاب | ســاغری کونیست مالامال چیست
در مصاف تیـغ تیـزت روز رزم | رستم دستان کی بودوزال چیست
وقت وصفت خامه را ازروی عجز | چـاره الی آنکه باشـد لال چیست

[1] الف. منظم

بحـر نالان گشت از جـودت فلک — بانک بروی زدکـه قیلوقال چیست
خنجرت رابال عنقا خـواند عقــل — گفت مـن عنقای اصلم بال چیست
بارگاهت دیـــــد پیر هنـدسی — اززحل پرسیدکاین اشکـال چیست
چتر توِ خالیست بر رخسار فتـح — بل بودخال[1]مجسم خــال چیست
زهره عــزم بارگاهت کــرد چرخ — گفت با مـه فکر این اقوال چیست
ابر می‌سنجیــد خـود را با کــفت — بحرگفت این آب درغربال چیست
شاهـد بختت چو مـاه نو بــدیـد — گفت درپای من این خلخال چیست
درپی حکمت روان گویـــد قضـا — باش من نیز آیم استعجـال چیست
شهریـــارا مـی ندانــم چـــرخ را — اینقدر در کــار من اهمال چـیست
گر بـــود شه را سوی مـن التفات — کارمـن درهم بدین‌منوال چــیست
هیچ ازمن می نپرسی کای غـــلام — درغم ومحنت چه سانی حال چیست
یابگویی نیمه شعبـــان چـه بـود — یاپپرسی غــرۀ شوال چـــیست
خدمت شه مایـه مال است وجـــاه — من به‌فکر آبـــرویم مـال چـیست
بنده خـــود دانم که از سیـر سپهر — ضعف بخت وسستی اقبال چیست
وز مسیر اخـتر برگــــشتـــه روز — علت ایـن رنج و استیصال چـیست
لیک حیــــران در دو معنی مانده‌ام — من ندانم سر این احـوال چــیست
مــوجب اشقاق وبیزاری چه بـود — باعث کـم لطـفی امسـال چیسـت
گفتم ازلطفت کـنـــم شالی طلب — قرعه افگندم که بینم فــال چیست
عقل گفتا فکـرنان واجـبتر است — مشتک گندم طلب کن شال چیست

باد سه صد سال عمـــرت در جـهان
بلکه سی‌صد سال سی‌صدسال چیست

[1] الف. فتح

وله ایضاً

ای فلک قدری که از بحـــر کَفَت — هر حـبابی پهن بحـر اخضـریست
دست جــودت از رهٔ بخــشندگی — آفتاب مکـرمـــت را خـاوریست[۱]
هرکجا درصدردولت حــاکمیست — بارگاه حــشمتت را چـاکـریست
بسکه زر جـعفری بخـشد کَفَــت — هـر گدای آستانت جـــعـفریست
بنده داعـی کـه تـا دارد حــــیات — بنده جـاه ترا خـدمـت گـریست
بـــر سر ره خلعتی از لطف تـــو
چشم دارد گر همــه شال سریست

* * *

این قطعه نه ازروی گران خاطریست — نــه از رهٔ نــاحفاظی و شاعریست
هر بی ادبـی کهُ میکنم درخـدمت — گستاخـی از راه قدیمی گـــریست

* * *

ای ورد زبـــان خـــامــــهٔ مــن — مـدح تـو ز روی صدق پیـوست
یک شمــه ز حال خویش گویــم — گـــر آنکه تــــرا شنیــدنی است
مــداح تـــو ازکـــسالت تــن — ازبس که همـی نخورد نیشست؟
ازکـثرت قــرض شده گران بــار — از مــــایهٔ خـرج شـده تهی دست
او در کـار آســـتـــان عـالـــی — خــواهد بـه شتاب رخت بربست
درحــلقهٔ وام قــرض خواهـــان — افـــتاده چـــو مـاهـی فـراشست
از لطــف بـه مـــــرکب ار او را؟
دریاب کـه رفت کـارش از دست

[۱] الف. این بیت در نسخه ی الف موجود نیست.

مهمانی

بنده را امروز مهمانیست اما با دلی
مضطرب چون زورقی گیرند چون خواهد گذشت
گرچه با دست تهی این کار بود از عقل دور
کردم اکنون گر درست و گر زبون خواهد گذشت
بگذرانیدم به صد محنت و سختی چاشت را
لیک حیرانم که کار شام چون خواهد گذشت

***

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد
که میخواند امام اَوراد گاهی راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

***

ای که از لطف فاتح الابواب
هست حاصل ترا هزار فتوح
در زمان عدالت و کرمت
هیچ دل را نکرده غم مجروح
عالمی برگشاده دست نیاز
بر دعای تو بر در سُبوح
سینه آسمان و پشت زمین
سهم رمح تو کرده پر ز قروح
ای‌شهی‌کز شهان ندیده بلطف
هیچ مداح همچو تو ممدوح
گرچه باشد عطا مفرح دل
لیک است انتظار کاهش روح
وجه انعام‌من که یافت شبش[1]
از پسِ چند ماه رنگ صَبوح
برده ره بر دری که هیچ کلید
قفل آنرا نمیکند مفتوح
ور کند هم دو چیز می‌خواهد
صبر ایوب و زندگانی نوح

[1] الف. را

در وصف معشوق

ای چشمت ازخمارسفیدوسیاه وسرخ | وی دستت ازنگارسفیدوسیاه وسرخ
رفتی و در فراق تو چشمم درانتظار | چون ابرنوبهارسفیدوسیاه و سرخ
گل پیش روی توزخجالت همی شود | روزی هزاربارسفیدوسیاه وسرخ
سازم فدای یکسرمویت گرم بود | درکیسه صدهزارسفیدوسیاه و سرخ

* * *

به دست چاکرخود صاحب من | مراصبحی فرستادبشارتی درد
دراصطبلش که عقل ازفرط اسپان | حدیث آسمان و کوکب آورد
فلک میرآخوروبااین به کین است | ازآن ادهم به جای اشهب آورد
اگر مخدوم این را خواست دادن | حدیث آن چراخود برلب آورد
وران راصاحب از رویی کرم داد | چرا میرآخور این را یارب آورد

* * *

ای که بقراط فلک را بگه عرض کمال
گوش از دبدبه فضل تو کر میگردد
دم جان بخش تو خاصیت آن اکسیر است
کش مس از همدمی یکدمه زر میگردد
دو سه روزیست‌که روزی دو و سه مخلص را
عطسه می‌آمد و ناآمده برمیگردد
چون جماعی که نعوظش نبود خوف دماغ
بعد ازآن عطسه ناآمده‌تر میگردد

میکـــند عزم دمـــاغ از پـی دفـــع دشمـن
لیکـــن از سستی او کـــار بدتر میگـــــردد
چـــون مـــرض رخش بمیدان بـــدن میراند
فـــرس تند و قـــوی کـند چـو خـر میگردد
هـر خـــدنگی که طبعیت سوی او میفگـــند
پیش آن مـــاده فـــی‌الحال سپر میگـــردد
روح نفسانی ازآن معـــرکه از ملک دمـــاغ
هـــر زمان عـــازم اقلیم دگـــر میگـــردد
تن مـــن بـــا شب صحـت افق سبعین است
کـــه شفق ناشده مستور سحـــر میگـــردد
هـــر غذائیکـــه ازآن نفع توقـــــع دارم
خـــوردنش موجـب صد گونه ضرر میگـردد
• راه تدبیر بمـــن بـــاز نمـــا کـــز سیلاب
آخـــرین کهنه سرا زیـــر و زبـــر میـگردد
قصـر عمـر تو ز سیلاب بلا بـــاد مصـون
تـــا درین کـــاخ زر انـــدود قمر میگـردد

غزل

آنکس که روزگاربدو افتخـار کرد — وزفرط لطف ومهرمراشرمسار کرد
لطفی چگونه لطف که آنرابه صدزبان — نتوان به عمرهای درازاعتـذار کرد
گردون زاسپ عزتم افگند درعراق — او باز بر تگـاور بخـتم سوار کرد

یعنی زروی ذره نــوازی چـــو آفتاب　　امــروز بر وثاق غریبان گذار کرد
غم خانه مرا که ز دوزخ نمونه بـود　　رشک بهشت وغیرت فصل بهارکرد
وان مرغ وحشی‌یی که رها کرده بود زبند　　بازش به دام ودانهٔ الفت شکار کرد
میخواستم که درقدمش جان کنم نثار　　آندم که چهره چون مهٔ نوآشکار کرد
نگهذاشت همتم که در این مقدم شریف
جـنسی چنین شـــریف نباید نثـار کـرد

میرزا محسن طبیب

سر افاضل آفـــاق میـرزا محـــسن　　زهی زبحربرآورده دست جودتوگرد
ریاض فضل توباحکمت افادت جفت　　فضای علـم تو از غایت نهایت فرد
دوشیزهٔ سخنم گشت مایل توازانک　　تومرد راه حقی بکر ناگـزیر از مرد
عروس نظم مرا با حـلی و حـــلل　　کجا رواست که کابین دهی بعکس وبطرد
جواب شعرچه شعرآنگهی چوسحرحلال　　پس سه روزچگونست عذرعذری سرد
مریض دردازآن برطبیب عرض کند　　که ازمرض برهدنه شودفزونتر درد
نسیم مدح من از شوره لاله انگیزد　　چرازباغ صفای تونشگفد گـل زرد
من ازطریق طلب کردم هرچه بدکردم　　تو نیزاگرندهی پرنکو نخواهی کرد
حـــدیث شاعر و اندر گـــذشتن از مقصود
مشابه صفت استندر است و چـــهرهٔ زرد[1]

[1] الف. مهرهٔ نرد

شکایت بیمار به طبیب

خدایگان افاضل همای دولت و دین / که باتوچرخ ستیزه نمای نستیزد
توآن طبیب مسیحا دمـی درین ایام / که درزمان توعلت زخلق بگریزد
مراست علت زضعف وسستی گرده / ازآن سبب دل مسکین به غم برآمیزد
زبادکبرچنان سر بزرگ وسنگین اسـت / که پیش هیچ کس ازجای برنمی‌خیزد
همیشه بودسحرخیز چون خروس اکنون / چو ماکیان ز سربیضه برنمیخیـــزد
هنوز نامده اندر سرای چون مستان / زپا در افتد وقی ازدهان فرو ریزد
خدای را مـن دل خـــسته را دوای کن
وگرنه یار انیـــسم چـــو بخت بگـــریزد

نسخه طبیب به بیمار

زهی خجسته سوالی که گاه نظم سخن / زبحرطبع لطیفت گهرهمی ریزد
زطبع نازک توگر خـــرد شــــود آگه / هزارعقد جواهر بخود در آویزد
زنارجیل و شقاقل ز غرفـــه و بهمـــن / به زنجبیل بکوبد دگـر فرو بیزد
بدارچـینی وحلیون و روغـن پسـته / به قند صاف دگر ادویه بیامـیزد
بهرصباح ازآن حصه یکدرم بخورد / که گرده سخت شودباه رابرانگیزد
هـــزار نگار پریوش که ضرب آن بـیند
چـــنان مطیع تو گردد که هیچ نگریزد

* * *

به خدمت سالکِ مُلکِ سخن را قلمدانی فـرستـــادم ره آورد
چـو من در خود فرو رفته بفکرت
تهی ز اسباب خشک و لاغر و زرد

ماه رمضان

مـــهٔ روزه از هـر غمـی آدمـــی غـم خوردنـــی بیشتر میـخـــورد
درین مه زحرص غـــذا هرکسی خـورش را بطرز دگـر میخـــورد
یکی صبحـــــدم بـرهٔ شیرمست چو شیران ز پا تابه سر مـیخـورد
یکی شامگــــه ده طبق حاضری تمام از پـی یکـدگر میـخـــورد
یکـی ازسرشـــام تـا صبحـگاه چـو معلول جوع‌البـقر میخـــورد
بیکجابیـک نـــان وبیشقاب عذر بیکجانُه نان یـکنفر میخـــورد[1]
هـر آنکس که در کیسه دارد درم
غذا هرچـــه آن خـوبتر میخـورد[2]

در وصف مرکب خود گوید

ستورکیست برآخورمراکه هیچ شبی زکاه می‌نشود سیرتابه جو چه رسد
به‌ضرب قمچین اگر پوست بر تنش بدرند
ز لاغری نرود راه تـــا بـدو چـــه رسد

***

[1] ب. بیك جا به یك نان سه کس قانعند بیکجا سه نـان یکنفر میـخورد
[2] الف. کسی کش بود کیسه از زر تهی غم نـان و خون جـگر میخورد

تاریکیِ خورشید جهانتاب مپندار		کاندر وسط عقده ز حیلولهٔ مه شد
خورشیدکجا ماه‌کجا عقده کدامست
از آه من این آیینه امروز سیه شد

در مورد تنخواه خود گوید

شهریارا مواجب مداح		که شب و روز مدح خوان باشد
گر نگردد زیاده سال به سال		خود ز بهر چه در زیان باشد
چاکر درگهٔ ترا باید		فلک از خیل چاکران باشد
نه که بر گردش از طلبگاران
لشکری جمع هر زمان باشد

***

میرزا احمد آنکه شیوهٔ تو		همه با دوستان وفا باشد
مهر ورزیدن تو با احباب		خالی از قلت و ریا باشد
خواهم از من به خان کیوان قدر		به طریقی که خوشنما باشد
خوانی این قطعه را که اندر وی		گلهٔ ای هست هم به‌جا باشد
کای به جایی که تخت جاه ترا		پایه بر قبهٔ سما باشد
از تواضع به پیش صفهٔ تو		قامت آسمان دوتا باشد
با شعاع چراغ دولت تو		ماه کوچکتر از سها باشد
شاعر که از لطافت سخنش		آب حیوان در انزوا باشد
گوش گیتی ز گوهر نظمش		پر ز دُر گران بها باشد
ور سواد مداد خامهٔ او		دیده دهر را ضیا باشد

چـــون قلم درکشد عطـــارد را　　جـــــای در پردهٔ حـقا باشـــد
هـــم به مـــدح تـــو دفتر نظمش　　پـــر از اشـــعار جـــانفزا باشـــد
ورچـــه باشـد درین دیـــار غریب　　از غــــــــریبان آشـــــنا باشـد
در جـــــوار تو خوش بود کـو را　　جـــــای در کاروان ســــرا باشد

مـــی نترسی کـه ناگهان روزی
از پـــی مدحـــا هجـــا باشد

در مورد طبع شاعرانهٔ خود گوید

ای فلـــک رفعتیـــکه پـیش درت　　فلـک از خـــیل چاکـــران باشد
آستــــان جـــــلال و تمکینـــت　　بـــرتـــر از اوج آسمـــان بـــاشد
مجـــلس شـــهزاده را رایـــت　　شمع تـابان بـی دخـان باشد
میهمـــانـــان بـــزم هستـی را　　شکر لـطف تـو بـر زبان بـاشـد
هیچ دانـی کـه بنـــده را دایـــم　　کـف جـود تـو میزبـان بـاشد
حسب‌حال من ازتو پنهـــان نیست　　پس چه حاجت به شرح آن باشد
طبـع مــن در قصایـــد مشـکل　　رستم راه هفت خـــوان بـــاشد

تو خود انصاف ده که در حق من
این چنین‌هـــا را چسان بـــاشد

دوری و دوستی

عاقل آن بـــه کز اختلاط ملوک　　چون خس از شعله پرحذر باشد

زانکـــه هرچـند ماه از خـورشید
دور بـــاشد منیـرتـــر بـــاشد

❊❊❊

ای آنکه چارگوشهٔ تخت ترا زفخـر　　شاهان تاجدار به تارک گـرفته‌اند
وز بهرحفظ ذات‌توانجم زجبرئیـل　　تعویذ فتح وحرز تبارک گرفته‌اند
آیینه بـــر سر دست آوریده‌ام ازآن
کـــاایینه را به فال مبارک گرفته‌اند

* * *

اگر شعر مـــرا بـر ابـر خـواننـد　　بـــرسم تیرمه گوهـــر فشانـد[1]
وگـــر بر قُلـهٔ کوهـــی نویسنـد　　بـــران از کیسه کـــان زر فشانـــد
وگربر زهـــره خوانند تیر گـــردون　　بـــرو عقد ثـــریـــا بـــر فشانـد
اگـــر گـویم به مدح چـــرخ بیتی　　بـــه جای سیم و زر اختر فشانـد
اگـــر مدحی سوی عنقـا فرستـم　　اگـــر هیچش نبـــاشد پـر فشانـد
تـــرا گفتم چنـــان مـــدح بلنـــدی　　که بـروی مشتـری دفتـــر فشانـد
وگر بر سنگ خـــوانی لعل گـــردد　　وگـــر بر بید خوانی بـــر فشانـــد
دریغ آمد کفت را با همـــه جـــود　　کـه بر من مشت خاکستر فشانـــد
پـــی کابین بـــکر پـــردهٔ طبـــع　　تو خود دانی که شاعر سر فشانـد
روا داری کـــه ازین بند جـودت
شبـه بـــر گـــوهر احمـر فشاند

به خدمت شهزاده نوشته شده

ازبخشش تو در دل دریا گهر نمانـد　　وزهمتت[2]] بدامن گنجینه زرنماند

---

[1] ب. به‌فصل تیرمه

[2] ب. وزهمت تو

در بر و بحر مستقر اربـــاب نظم را جز خاک آستانهٔ شه بحر وبر نماند

سیمرغِ طبع من بـهوای مدیح شاه آنقدر بال زد که درو هیچ پر نماند

دامان حرص من زنوال وعطای شاه فرسوده شدچنانکه بجزآستر نماند

یا شعر من به‌خدمت خسرو نمیرسـد

یابسکه گشت گفته‌درآن هم‌اثر نماند

***

ای آنــکه دعـای دولتت فرض بود باساحت تو طول زمین عرض بود

با همچو تو ممدوح چو من مادح را

نیکوست کـه پای تا بسر قرض بود

حاجی رضا

سپهر مکرمت حاجی رضا ای آسمـــان قدر

کـــه در جنب علـو تو فلــک را اعتلا نبـود

کف جود تو گهـــربار است در بخـــــشش

که چون ابر بهارش هیچ جا روی و ریا نبود

ندیدم چون تو فرخ میزبانی بزم بخشش را

که از دست جوادت جود یکساعت جدانبود

بمی مُد[1] چو رسیدم با خرد گفتم مرا منزل

مقام خـــوبتر از خـــانه حـــاجی رضا نبود

[1] الف. بکن بد

عزیزا بـــاوجود آشنائیها تو خـــــود دانی
کـه در[1] کـار و بار شاعران چون و چرا نبود
دو اسپ من در اصطبل تو مهمانند یکماهه
بلی یکمـــاه یکمـــاهست آخـــر سالها نبود
بشرط آنکه تیمار و علیق و خـدمت ایشـان
بـدست مهتری بـاشد کـه خالی از وفا نبود
اگـــر لاغر بماند اسپ فـربه بایـــدت دادن
اگـر واپس فرستی از پس آن جز هجا نبود
تـــرا در دولت و عمـران مقام وآن بقـا بادا
که اجرام فلک را آن مقام و آن بقـا نبود*

در مورد خود گوید

دل من گر بـــه لطف داری گـــرم
هیـــچ در دولـتـت زیـــان نبـــود
خودشناسی که هیچ تحفه به دهر
بهتـــر از مدح شاعـــران نبـــود
وندریـن شیـــوه نیـــز میدانـــی
که چون این کلک دُر فشان نبود
گرچـــه ازکثرت مشاغل مُلـــک
در دلت فـــکر ایـــن و آن نبود
لیـــک از ایـــن و آن مرا مشمار
که چـــو من بنده در جهان نبود

[1] الف. که اندر کار و بار

* در قسمت هجویات حاجی رضا موصوف را هجو گفته:

زن حاجی رضای بفرودی
کـه ز تـف رود آب گـشته...
ز آمد و رفت کاروان ذکر
چـون رباط خراب گـشته...
در خـرابی زبر خـسرگـوشان
مسکن و جای خواب گشته...

عرض تیول

ای شهنشاهیکه کمتر چـــاکر اندر موکـبت
وقت جـــنبش همعنان بـــا شاه انجـم میرود
هــرطــرف از تخـــت و ایوانت بعنوان مثل
ذکـــر چـــرخ هفتم و فـردوس هشتم میرود
اسم و رسم شاه غزنین ار کهن گشت از تو باز
مو بمو و تو بتو بــــر لفظ مــــردم میرود
هرکــــــه آمد از گـدایان صبحدم بر درگهت
شب بمنزلگــاه خــود با صد تحشم میرود
با فـرات و دجله چون سنجم کَفَت را در کرم
زانکـــه او را حـــرف در دریـای قلزم میرود
کلْکت آن زرین نهنگ آمد که وقت باس[1] جود
هرطـــرف با موج بحـــر پرطلاطـــم میرود
هرکه از لطف تو جویدکم ز ملک مصر و چین
سوی دریــــا از پی خـــاک تیمم میرود
طالع رستم تـــرا رسمیست کاندر بزم عیش
وقت نوبت حـــرف دُرد اندر سر خـم میرود

[1] کاتب در حاشیه صفحه معنی «باس» را دلیری و سخت شدن در جنگ ذکر نموده است

ماه نو بر چـرخ دیدم با خرد گفتم که چیست
گفت رخـــش شاه زرین نعـل بـر سم میرود
خـــسروا عــرض تُیول بنده بیحـــاصل مباد
خـــاصه در وقتیکه حاصـل از میان گُم میرود
رفـــت شبدر در بهار و جـو بگاه رفـتن است
تـــا نظـــر بگشایم از دنبال گـــندم میرود
نوش انـــدر کام بـد خـــواه تو نیش مار باد
تا بـــران مـــار کبود ایـــن زرد گژدم میرود

اندرز

هر که با سفله همنشین گـردد — عاقبت کـــــار او تباه شود
می نه‌بینی که در بساط سپهـر — کـاسف آفتـاب مـــاه شود
آفتـــابی بـــدان دل آرایـــی — که شب از طلعتش پگاه شود
گرنه با سفله مجتمع گـــردد
کی رُخَش تیـــره و سیاه شود

* * *

آصف روزگـــار صاحـــب عهـد — آنکه جودش صلای عـام[1] دهــد
آنکــه حــبل‌المتین اقـــبالـش — چـــــرخ را راه اعتصام دهــد
وانکــه طومار رســم و بخشش را — خــامهٔ جــودش اختتام دهــد[2]

[1] الف. صلاح عام
[2] الف. نامه جودش

قــلم بیقــرار او بــه مــسیر		جــنبش فــتنه را قــوام دهــد
کـف رادش کــه آزر ابــرقیست		به عطــا مــالش غمــام دهــد
کــرمش رونــق بهــار بــرد		سخــنش زینت کــلام دهــد
تــوسن چــرخ بــا همـه تندی		بکمــین چــاکرش زمـام دهــد
خنجــر فکـرتش ز بس حـدت		نقطه را چــو خـط انقسام دهــد
که وراگرچه رســم داعـی نیست		گرچــه در بزم مدح جــام دهــد
شیــوهٔ ناخــوش تقــاضــا را		از پــی مـدح ارتســـام دهــد
لیک آنقدر قــرض کرده رهــی		کــه نداند کــزان کـدام دهــد
گرچه ضامن شدست همت تــو		که قــروض مــرا تمـام دهــد
لیک از آنجــمله قلتبــانی است		کــه مــرا درد سر مـدام دهــد
قلتبانی کـه همچـو باد خنـــگ		عــاقبت گــیرد و ز کـام دهــد
چـشم را وحشت ازلقابخشــد		گوش را زحـمت از سـلام دهــد
وزرهٔ پخــتگیش چــاکر مـن		هـر زمان وعـده‌های خـام دهــد
صبح گویدبــروکه چاشت رسد		چاشت گوید بمان که شام دهــد
الغرض هست چشم که امــروز		لطفت ایـن کــار را نظـام دهـد

بـه‌صــله گـر کــرم نفرمــاید
چــند تومــان برسم وام دهد

❊ ❊ ❊

نغمهٔ بلبل کـــی از غــراب براید		چـشمهٔ حیوان کی از سراب براید
شیشهٔ قاروره، سـرخ فـام بود لیک		ظـن نبردکس، کزان شراب برایـد
چـشم نکویی مـدارجز ز نیکویـان		کی زدخان بخشش سحاب برآید
ای شـب یلدا به دسـتگـاه درازی		غره مشو کــاخر آفـتاب برآیــد
ساغـر ما را تهـی مبین بَه بر خــم		کاخرازاین خم شراب ناب برآیـد

زهره و مـریخ را زماهی وعقـرب   نوبت یـاران و فتح بـاب برآیـد
گنج نهان بین مبین خرابی ظاهـر   گـنج شنیدی کـه از خراب برآید
هست کـتان شـما و استر مـا   بر سـر ره تا کـه ماهتـاب برآید
خـلق عصافیر را صفیر شـود دام   چـونکه صدای پـر عقاب برآیـد
جوشن تلبیس چیست درپس دیـوان   چون ز کمان ناوک شهاب برآیـد
خامهٔ من چون صریرنظم بـرآورد   بخـت خراسانیان زخواب بـرآید
در اثـر کـاوش عطـارد کلکـم   زاتش سـوزان مهـر آب بـرایـد
ازدم افعی بـدار دست از آن بیش   کـز بن دندان او لعاب بـرآیـد
سـر مکش اینقدر از نیام مـدارا   تیغ شـهٔ مالک الـرقاب برآیـد
یا بدمـاغی که نیست شامهٔ او را
بوی گـل و نگهت گلاب بـرآید

در مورد اهمیت و ارزش مدح و مداح

فکردوستی نگرکه آتش پرست چندرا   بگذرانیدازهمه گردن کشان روزگار
این همه خاصیت شعراست ورنه دهر را   است درهرگوشهٔ صدرستم واسفندیار
گربدیناری ستانی مدحتی ازشاعری   به که برروی زمین قصری بسازی زرنگار
زانکه آنرابادوباران عاقبت ویران کند   وندراین نام توتامحشر بماند برقرار
نام داران جـهان با شاعران نیکی کـنند
تـا بماند نـام نیکو شان بـه نیکی یادگار

در مورد ارمغانیکه به دوست خود فرستاده است

ای عزیزی که عزیزی با توچون سنجم همی
مردم چـــشم عزیزم آیـد اندر چـــشم خوار
نه ترا مشفق‌تر از من است در اطراف دوست
نه ترا مخـــلص‌تر از مـن است در آفـاق یـار
ارمغانی با دوصـد خجـــلت فـــرستادم برت
کـــان سزای چـاکرت نبود از بس اخـــتصار
لیک چون جمعست بعضی از صفات من درو
مر تـــرا او به نباشد هیچ از مـــــن یادگار
همچـــو مـــن باشد سرا پا بسته در بند الم
سال و مه دل پر ز آه و روز و شب پیکـر نزار
گـــاه از بهر کسان بـــاشد درونش پـر ز دود
گاه ازدست خسان برخویش پیچد همچو مار
وین شگفتی بین که او با این همه رنج و الم
هست مر احباب را هم همنفس هم غمگسار
وز پـــی دلداری احـــباب در هـــر انجمن
گـــه کند میل یمین و گـــه کند میل یسار

***

شهریارا هـــرکه در درگاه والا حـــاضراست
هست داخـــل در سه قسم اندر یکی بی اختیار
قسم اول فــــــرق کن از ابتدای سلــطنت
جـــــمع بودستند گـــرد رایت نصـــرت شعار
قسم دوم آن کـــسانی کـز بیم تیغ جان ستان
بر خـــط خـدمت نهادستند سر در وقـــت کار
(قسم سوم مردمی کز ملک خویش از روی شوق
خـــود بپای خـــود دویدستند پیشت بنده‌وار)
حـــق هـر یک زین سه قسم از آستان سلطنت
روشن و پیداست بـــر شهزادهٔ کیوان دیـــار

مــن ندانم کز کدامین فرقه‌ام زیـــن هر سه نوع
تـــا بـــه قدر آن طمع دارم ز لطف شهریـــار

* * *

ای آفتاب اوج فضیلت که عین فضل
دردهــرپرتویست زنورتو مستعار
ملکست دانش تو و آن ملک بیکران
بحریست همت تووآن بحربیکنار
افلاک پیش پایـــهٔ قـــدر تو منفعل
اجرام نزدصدرهٔ جاه تو شرمســار
برجیس نزدفضل توطفلیست بیزبـان
خورشیدپیش جودتوزریست کم عیار
از رای روشن تو به بر آیینهٔ سـپهــر
عکس فتاده یافت به خورشیداشتهار
آیینهٔ سکندر بـــا رای روشـــــنت
باشدهرآیینهٔ چومه اندرمحـاق تار
جام جـهان نماست ضمیر منیر تـــو
کاسراردهرجمله بروﺍست آشکـار

برعروهٔ امیدتوهرکس چـوحلقه دست　　زدشدچوقطب برفلک مدعاسـوار
صدسال درانتظار سطرلاب بنـده را　　باشد مدام چشم بره مرعضاده وار*
نه بل چو عنکبوت سراپای پیـکرم　　احشم است چشم ساهمه برراه انتظار
با آنکه پیش همت دریـــا نظـیر تو　　فلسی است برسپهرسطرلاب نوربار
چون عنکبوت بهرسطرلاب تابکـی　　من گردخویشتن تنم ازشعرپودوتار
دل یوسفی است مانده به چاه هوس اسیر　　لطفی بکن زروی کرم ازچهش برار
تا هست زیر قبهٔ مه خاک باسکـون　　تاهست زیرمرکزچون چرخ بیقرار
بادا قـــرین رای تـــو دوران اسرلین؟
بـادا مطیع حــکم تــو دوران روزگار

در تهنیت عید و مدح شهزاده محمود

سپهر پیر سـزد گـر ز پـــای بنشینـد　　کنون که بخت جوان تراست نوبت کار
زبانگ کوس توکرگشت گوش چرخ هنوز　　برون نمیکـند از سرهـــوای استکبار
محیط جودتوهرگه که موج زن گـردد　　شود چـو ابر عـرق‌ریز قلزم ذخار
به مجلس توچوناهید صدنوا پـرداز　　بلشکرتوچو بهرام صد سپـه سالار
اشارهٔ ز توازخصم صد هـزار افغان　　پیادهٔ ز تووَزخصم صد هزار سوار
زبیم شحـنهٔ امن تـو فـــتنهٔ دوران　　شدازتلامذهٔ درس گاه خواب وخمار
سران فتنه سگالان وسرکشان هرجـــا　　ز پایه‌داری سردار هات بر سر دار
بجای سرمه کشدآسمان بدیـدهٔ مـــهر　　چوخیزد ازسم اسپ تودرنبرد غبار

---

* در قطعهٔ بالا اعضای اسطرلاب که عضاده،عروه(دسته)، عنکبوت، قطب، فلس وغیره است تذکار رفته.

همیشه تاشه گل درممالک بُستـــان　　بهیچ حال نباشدجدازخنجر خـــار
زافسرتوجهان بادروشگفته چوگـــل　　زخنجرتوعدویادسربریده چـــو نار
هزارعید به شادی و سروری بـــادا　　زتخت وافسرواقبال وبخت برخوردار
هلال عیدصیام ازفرازچرخ سپـــهر　　چنان نمودکه ازطرف بام ابروی یار
بدان صفت که شودنقش نون ازخامـه　　بدان روش که شودرسم قوسی ازپرکار
بسان خاتـم انگشت مهـوش خلج　　بشکل پاره دست پری‌رخ فـــرخار
چوبرق خنجردارای آفتاب شکـوه　　چونعل مرکب سلطان آسمان مقدار
فلک رکاب وقمرطلعت وستاره حشم　　زمین وقاروزحل خشم] ومشتری آثار
سپهر مرتبه محمودپادشاه که یافت　　زیمن همت اوکاردین وملک قـرار
بلند مرتبه شاهی که خاک درگاهش　　بودزروی شرف کحل دیدهٔ ابصـار
مواهبش چوکواکب برون زوهم وقیاس　　مکارمش چومواهب برون زحدوشمار
دریده خنجر اوشیر چـــرخ را پهلو　　شکسته افسراو نـــورمهر را بـــازار
جهان زپرتوعدلش چو آسمان ازمـهر　　زمین زنفحهٔ لطفش چوبوستان زبهـار
رخش بروز وغا آفتاب عالم ســـوز　　کفش بوقت سخا آسمان اختر بـار
نسیم لطفش اگررونهد بجانب بـاغ　　بجای میوه وگل شاخ گوهرآردبار
زهی ضمیرتوانورززهـره وشـعری　　زهی مقـــام تو برتر زثابت وسیار
نشانه‌ایست زتاج توخسرو انجـــم　　نمونه‌ایست ز چتر تو گنبـــد دوار

بـه پیش دست جواد تو عقل معنی بین
هـــزار بار کـــند بر سخـای معن انکار

تقاضای تبدیلی جای و مقام در دربار

سرورا[۱]درصف خدمت بگهٔ فیض حضور / میرسد برمن مسکین زرفیقان آزار
جایگاهی که مـن آنجایـگه از روی ادب / دست درسینه ستاده شوم اندرصف یار
هست دریکطرف من زحل خشم‌آلـود / هست بریکطرف من ذَنَب مردم‌خوار
گاه آن دوش بمن میزندازسوی یمـین / گاه این فحش به من میدهد ازطرف
یسارآن بفلسی نخردجملهٔ علم تنجیم / وین بدانگی نستاندهمه گنج اشعار
بنده مانند عطـــارد بمیـــان نحسین / یاچوکبکی بمیان دو عقـاب قهـار
من ازایشان وازهمراهی ایشان دلتنگ / همچـنین ازمن ودیدارمن ایشان بیزار
هیچ جاپنبه وآتش نشودباهم جـفت / هیچ گه طوطی وکرگس نشودباهم یار
گرچه عدل توکند جمع بهم آتش وآب / ورچه حکم توکندیاربهم باز دوچار؟
لیک جایی به من ازلطف عنایت فرمای / که مراباکس وکس رانبودبامن کار
بندهٔ راکه بودهفت صفت ازدوطریق / ازچنین بنده سزدگرنکند سلطان عار
پاک اخلاص ودعاگوی وقدیمی هرسه / شاعروکاتب ونقاش ومنجم هرچار
خاصه حکم شهٔ فردوس مکان دردستش / که بودمحرم ودرسلک خواص دربار
تا معطـر شود از ابـر بهاری گلشن
گلشن بخت تـرا بـاد همه‌ساله بهار

[۱] الف. خسروا

درمورد کتاب خسرو و شیرین که تنظیم نموده و آنرا به شهزاده تقدیم نموده است

کتاب خسرووشیرین که منتظم کردم   بـنام نـامیت ای آفـتاب اوج وقار
نه اختریست که ازهـرفلک شودطالع   نه گوهریست که برهرسری کنندنثار
زباغ طبع من آمدچنین گلی خوشبـوی   بتاج نام تو زیبدچنین دُر شـهـوار
مبین به چشم حقارت درین خجسته کتاب   که بس بلندمکانست وبس گران مقدار
مطالبی که درو هست ازخفی وجلی   معانیکه دروهست ازصغارو کـبار
سپهرفضل وخردراست اختروشـن   ریاض عقل وهنرراست نوگل بیخار
مدایح من اوصاف شـاه و شهـزاده   درین کتاب که چوبلبلیست قصه گذار
حکـایتیست که آنرا بسالهـای دراز   زبان دهربـه هرمجلسی کند تکرار
بنشر نام نکو زین کتاب هـر بیتی   هزار باربه است ازهزارملک و دیار
بدان دلیل که بـاشد بقای نام به شعر   وزان صفت که ندارد بقا زرو دینار
سزدکه فخرکنم سالهابدین خدمت   که کس نکرده چنین خدمتی درین دربار

توخود به از همه‌کس قدرهرکسی دانی
چـه احـتیاج به گفتار اندک و بسیار

احمال صندوقدار خاصه از تحویل خلعت به شاعر

خسروا صندوقدار خاصه اکنون منکر است
خلعتی کان لطف کردی عید قربان سال پار
شه ز بهر آبرو خلعت بمن داده ز لـطف
میشوم بی آبرو تا گیـرم از صـندوقـدار

باغبان

شاها نهالکی نشاندی بدست لطف　　وانگاه سبزکردی وآمد به برگ و بار
از تشنگی رسید بجائیکه عنقریب　　آتش فتدبه پیکرش ازخویش چون چنار
گر سبـــز داریش بودش شعـرکی ثمر
ور خشک هم کنیش تونی صاحب اختیار

* * *

ای ابـــر کفت کــه ابـــر آزار[1]　　از رشـــک کــفت فـــتد در آذر
مســتوفی بـــارگـــــاه افـــلاک　　از خــجلت تــــو نهفتــه دفــتر
در دست تـــو جـــود مهر مـدغم　　در کلــک تـــو فضل تیر مضــمر
آرنـــده قطعـــه دان کـه مردیست　　از آل مطـــــهر پیـــمـــــــبر
آزرده ز دهـــــر حیله پـــرداز　　افـــسرده ز چـــرخ کینـه گستر
گـشت آهـــش ز سستی بخـت　　با بـــــاغ به مهـــرگـــان بـرابر
با ابـــر کفت بگـــو کــه بـــارد　　بر مـــزرع او چـــــو ابـــــر آزر
تـــا زان باران بریـــم هر یک
مـــن نیت و تـــو ثـــواب داور

پیشگش

جملگی اعیان دولت پیشکشها ساختند　　بهر توی فـرخ شهـــزادهٔ والا گهر
تحفه‌های بیقرین وجنسهای بی‌نظیر　　اسپهای پیل پیکر اشتـــران باربر

---

[1] ماه رومی

ساحت درگه بدان وسعت پرازاسپ و شتر

تنگ شد زانسان که موری را نبود جای گذر[1]

شاه دریـــا دل چـو دید آن ارمغان بیکران

گفت مـــا را بـــی‌نیـازی داده زینـــها دادگـر

جـــمله را زیشان پذیرفـــتیم و بخشیدیـــم باز

کانچه ایشان راست هم از ماست جان و مال و سر

صد هـــزاران آفـــرین بـرهمت شاهـــیکه هست

کِش نیاید گنج افریدون ز حـــکمش در نـــظر

فقر و رمضان

شهریارا دو خورش یافتـــه‌ام در مهٔ روزه مـــن از خشک ز تر

بی محـــابا بمیان مـــــردم میخورم تا بشب از وقت سـحر

هیچ پروا نکنم زان معنـــــی که کند خوردن آن روز ضـــرر

هیچ دانی که چه‌چیز است آنها

غصهٔ نان بود و خون جـــــگر

پند دادن نادان

شـــبی به مجلس علامهٔ زمین و زمـــان

سخـن ز سیر قمـر رفت و سعد و نحـس نظر

زبـــان گشاده بتـــعرض جاهـــلی بـامن

که نیست این سخنان هیـچ یک مرا بـــاور

---

[1] این بیت در نسخهٔ الف نبود.

بدان دلیل کـــــه هرگز با[1]ختـــیار امـور
نکرده‌ام ز نظرهـــای نحس هیچ حـــــذر
کنـون غنـی‌تـــرم از مردمـــان دانشمـــند
که خورده‌انـــد به تحصیل علم خـــون جگر
چـــو دید صاحب مجلس به بحـــر جهلش غرق
خطاب کرد کـــــه ای عاری از لباس هـــنر
بـــرُو فـــتاده سفیهی ز جـــوی میخـورد آب
بدان صفت کـه بود رسم گـــاو و شیوۀ خـــر
ز راه پند، حکیمش بگفت کاین عـــــــادت
ز درد معده ترا افگند به رنـــــج و خـــطر
سفیه از سر حـــیرت ســـــوال کـرد از وی
که معده چـیست که نشنیده‌ام بـــه عمر اندر
حکیم لب به تبسم گشاد و خندان گفـــــت
بخور بخـــور کـه ترا نیست هیچگونه ضـــرر*

* * *

رقعۀ صدر فلـــک مـــرتبه آن مـــــخزن دُر
کرد گـــــوش دل من از گُـــــهر معنی پـــر

---

[1] الف. در اختیار امور

* درین قطعه ترشیزی تنجیم و اثرات سعد و نحس ستارگان را بالای بشر تائید میکند اما نظر به قطعات دیگر میتوان گفت: که وی خود معتقد به اثرات آسمان بر سرنوشت بشر نیست و راقم تمام افعال آدمی را ارادۀ پروردگار میداند.

من به تعظیم دران رقعـــــه نظر میکـــــردم
همچـــو حـربأ کـــه فتد چشمش بر قرصهٔ خور
نطق بـــا گوش ز بس شوق همیگفت، به ســمع
گـــوش با چـسم ز بس عیش همیگـفت اُنظُـر
طمع تـــرک‌وشِ شوم چـو آن رقعـــه بـــدید
هـــم بـــه ترکـی که بود شیـوهٔ او گفـــت ندر
گفتم ایـــــن قطعهٔ صـــــدر ز مَـــــن ابقاُه الله
کـــه بود در بر سطرش چـــو صدف رشتهٔ در
گفت هان زود بخوان سـر بـه سـر آنرا خـــواندم
همچـــو جـمال که خـــواند صـــــدی از بهـــر
چـــون بدانست ازان رقعـه کـه بـاخـــود ناورد
قـــاصدِ آن جـــنس کـــه هست اول نامش ....
سخــــــت درهم شد از روی غضـــب با قـــاصد
گفــــت ینلر ســـنه بـــور قعـــه سطـــرلابه کتُر

ندامت از سهو قلم

چه طالع است خدایا مرا که سنگ ریزه شود
اگر برم به مثل دست خـــود بسوی گهـــــر
وگـــر بـــه گلشن فـــردوس نیشـــکر کـارم
چـــو سر بـــــر آورد از خاک حنظل آرد بر

چنانکه رفت ز سهوالقلم دران نوشته[1] نبشت

عبارتیکه سخن را نبود اندر خور

(بریده باد زبان و شکسته باد قلم

مرا به بی ادبی گر زبان گشایم بر

خصوص به پیش بزرگی که پایهٔ قدرش

بود ز ذروهٔ چرخ بلند عالی‌تر[2])

* * *

گر سرم را به تیغ بردارند بر ندارم ز آستان تو سر

لیک امید مرحمت دارم

هم به دل هم به نطق هم به نظر

* * *

زهی ز نفخه کلکت دماغ دهر معطر[3]

ز عکس پرتو نظمت چراغ عقل منور

انامل تو ز ارکان شعر عقل مجسم

قوافی تو در ابدان نظم روح مصور

نصیری‌ایکه[4] به یک حمله کرده رستم طبعت[5]

سپاه خصم مزلزل دیار نظم مسخر

---

[1] الف. در آن دو بیت

[2] دو بیت آخری در دیوان نسخه شدهٔ کاتب موجود نبود. از اصل گرفته شد و در نسختین دیگر به نظر نخورد.

[3] ب. گشت معطر

[4] الف. نصیری

[5] الف. رستم طبع

زنقشبندی طبعت دریــده صفحهٔ مــانی
ز سحــر کاری کلکت شکسته خــامه آذر

[1]رسید قطعه نظمت چــو نو عروس مقطع
چو نو عروس مقطع چــــو آفتاب مشهر[2]

مقیم گشت به یک برج هفت کوکب تابان
مقام کرده بیک درج هفت گوهــر ازهــر

عذاب روح در ابیات وافــیش همــه مدغم
شفای جسم در الفاظ شافیش همــه مضمر

مــرا که پایه فکرت[3] زخاک [به سدره] [4] آمد
ز یمــن مــدح تو بگذشت از رواق دو پیکر

همیشه تا کــه شود جنبش نسیم بهاری
شگفته چــون رخ خوبان چمن ز لالهٔ عبهر

ریاض فیض تو بـــــاد از بهار مطـــرا
وزان ریاض مطـــرا دمــاغ دهـــر معطر

***

[1] الف. رسیده

[2] الف. مسهر

[3] فطرت

[4] الف. بستره

تا بست بهر چاکــــریت آسمــــــان کمر

خـــورشید گشت تاج وی و کهکشان کمــر

شاهـــان کـــه سیر باغ جلال تو بسته‌انـــد

صد جا به خـــدمت تو چـو نی برمیان کمر

کیـــــوان بر آستان تو ساید به‌فخـــر تـاج

جــــوزا به‌درگـــــه آوردت ارمغـــــان کمر

از رای بخت پیـــر جــــــوان بهر طاعتت

بربسته‌انــــــد یکسره پیـــــر و جوان کمر

شب تا سحر ز منطقه خـویش و اخــتران

سازد فلـــــک ز بهر تو گـــوهر فشان کمر

شاهــــان دهـــر را بــــه زبان تـــو نگذرد

بـــرلب کـــلاه خـــسروی و بر زبان کمر

تا گوهر ثمین کمـــــرت را قریـــــن شود

بنـــدند بهر تربیتش بــــحر و کـــان کمر

بندی کمـــر بکینه چـــو در وقت کـــارزار

از بیم بگسلــــد بــــه میـــان یــلان کمر

سر پنجهٔ تـــــو در کمــــر هــــرکه اوفتاد

گـــر رستم است بشکندش ز استخوان کمر

بــــــادا ترا بـــزرگی و قدریکه خـــــسروان

بندند پشت از پـــــی خدمت بجــــان کمر

* * *

سحـــاب مکرمتا گـر قلم خـطایی کرد

به چـــشم قهـر تـو بر روی آن خـط منگر

کـه از نحـوست اقـبال و سستی طـالع

نهـــاده بـــود قلـــم پـــای ذروهٔ دیـگر

کنون به عذر کمر بسته ام به خدمت تو

چنانچه چرخ به خدمت مراست بسته کمر

دل شـــریف تو باید کـــه باشد از غم دور

من در غریق شوم در محیط غم چـه ضرر

پوزش

بنـده کو کمتر بـه خدمت میـرسد نیست دراخلاص نوعی از قصـور

جـان و دل پیوسته آنـجا حاضرند تـن چه باشد تا کند میل حضور

من چو نحلم شعر من چون انگبین

انگبیـن نزدیـــک بهتر نحـــل دور

* * *

چیست آن هیأتی که سر تا پـــای نتوان کـــرد وصف آن تقـــریر

گـــه بسان فـلک فـــراخ آهنـگ گـــه بشکـل مـدار تنـگ مسیر

پـــاره پـــاره چـــو پیکر مـاهـــی چشمه چشمه چـو دام ماهی‌گیر

گـه ردا گـــه کـلاه گـــاه کمـــر گـه نمد گـه پلاس و گاه حصیر

جـــامه پیکرش همـــه ســـوراخ زرهش متن و حـــاشیه زنـجیر

انـدر آمـــاج‌گـــاه پنـــداری بـــوده اتـــراک را نشانـــه تیر

تـــار و پودش میـــان یکـــدیـــگر هست چون موی در میان خـمیر

همچـو غربال ولیک در غـربـال | هست سوراخـها شبیه و نـظیر
کس نداند که چیست خودگویـم | صفتش از نقیر تـا قطـمـیر
اولین شملـهٔ کـه بافته‌انـد | اوستادان خـطـه کشمـیر
(سالـها در دیـار هنـدوستـان | بوده زیـب مـیان مـیر و وزیر)
از قضـا[1] در ممـالک ایــران | بود آرایش صغـیر و کـبیر
اولش در کمـر بسته لهـراسـب | او به‌گـشتاسب داد او بــه‌زریر
خـون چـشم سفنـدیار بـرو | گویی اکنون چـکیده از سر تیر
چـاک خـنجر ز پهلـوی دارا | کـرده انـدر کـناره‌اش تـأثیر
مـدتی برمیـان اسکـندر | بـوده آفـاق‌گـرد و و عالم‌گیر
در سنـه تـا الف بفـردوسی | داده محـمود کیقبـاد سـریر
سالـها در زمـانه دست بـدست | گشته‌تاگشته همچون‌گردون پیـر
عاقبت همچـو مـار پیچـیده | بر کمـرگاه این حقیر فقیر
ریسمان کهنـه‌ایست کـرده مـرا | هم بدان ریسمـان سپهر اسـیر
سوده گردیده آنچنانکه به چشـم | گـاه پشمینه است و گـاه حـریر
قطـرهٔ آب اگـر چـکـد بر وی | همچـو کـاغذ شود تمـام خـمیر
بهـر پیـوند او مـرا هـر روز | از رفـو گـر رسد هـزار زحیر
تا کـنم چـاکهای او پنـهـان | بر کمـر بندمش بـه صد تدبیر
گـر کنـم زور انـدکی بـر وی | برگشاید دهـان ببانگ و نفـیر
چـاکر شاه اگر همه فلک است | از کمـر بستنش کجاست گزیر
من بخدمت کمر چوبندم سخت | سستی او کـند مرا دل‌گـیر

اندریـن بند مـانده‌ام حـیران
شهـریارا ز لطف دستـم‌گیر

---

[1] الف. قرنها

بث الشکوی

اگرسخن به میان آورم زعلم نجوم		بـروزگار نیابی مـرا عدیـل و نظیر
وگرسفینهٔ اشعار خـویش بـگشایم		به بحررشک شودغوطه ورروان ظهیر
وگربه خامهٔ صورتگری گشایم دست		کنم برآب روان عقـل روح راتصویـر
وگرقلم به کف آرم پی نوشتن خط		فتدبـه اوج فلک خامه ازانامل تیر
ولی چـه حاصل از اینها که از زبونی بخـت
کسی نمی‌خرد این جمله را به نیم شعـیر

در مدح مرتضوی

مـهٔ سپهرسخـا دُربحرمرتضـوی		زهی بنـام ونسب درجهان ممتاز
عطاردوفلک وعلم وفضل وآصف عهد		که هست تیرفلک را بدرکهٔ تو نیاز
آگرچه مدح تو نزدیک مرد دانشمند		بود فریضه به کردارپنج وقت نماز
ولـی از آن نکنم میل آن کـزان تـرسم
کـه اختتام نیابـد بـه سالهـای دراز

* * *

تکیه بر گردش ایام منه زانکه بـود		صد عزا تعبیهٔ از خرمی هر عیدش
بنگر نیک که نادر به‌کجا رفت وچه‌شد
تخت طاووس وی وخیمهٔ مرواریدش

در مورد عشق گوید

دلا عشق راهیست دور و دراز — درو بار غم سالکان را بدوش
اگر عاشقی دل به محنت بنه — وگرنه درین دیگ خودرا مجوش
چنان رو رهٔ عشق ای هوشمند
که از عشق‌بازان برآید خروش

* * *

ای فلک حشمتی که چاکر تو — اختران را شمرده چاکر خویش
خاک پای ترا ز روی شرف — فرقدان کرده زیب افسرخویش
بار چتر تو نسر طایر را — دیده واقع به سایهٔ پر خویش
کاخ افلاک رفعتت گفته — مهر را اخگری ز مجمر خویش
بزم فردوس عشرتت خوانده — زهره را قطرهٔ ز ساغر خویش
[1]مشتری خوانده خطبهٔ جاهت — هر سحر بر فراز منبرخویش
آسمان در محیط همت تو — کرده گم چون غریق معبر ویش
ماه و خورشید کرده نام ترا — زیب سیم و سکهٔ زر خویش
اندرین موجها که کشتی چرخ — می برارد ز زیر لنگر خویش
دل قوی دار و هیچ یاد مکن — بجز از کردگار داور خویش
اختر طالع تو در کارست — سهل مشمار کار اختر خویش
ای سپهریکه ماه تابان را — کرده جودت وظیفهٔ پرور خویش
آن مواجب که میکنی هر سال — لطف در باره ثناگر خویش
گر عطا میکنی کنون وقتست
از برای تصدق سر خویش

* * *

[1] این بیت در نسخهٔ ب موجود نیست.

دل افگارم از افکار مــدح و قــدح و نیک و بد
فتاد اندر چنان رنجی که پیدا نیست درمانش
طبیب نبض من بگرفت و گفت این وآن مرض دارد
مفـــرح از زر و یاقــوت سازد تـا رهد جانش
بگفتم زر و یاقــوت از کجـــا آرم خردمندی
اشارت جـــانب شهزاده کرد و گفت از کانش

* * *

گــــردش چرخ بین که دلو امیــد   انـــدر آویختم به چاهی خشک
حــاصل رنج صـــد سال مـــرا   همه اشک تراست و آهی خشک
سایه ســازد ز خــار گنجــشکی   کش به باران بود پناهی خــشک
مـــن نبودم به قدر گنجـــشکی
یا تو بودی کــم از گیاهی خشک

* * *

آنچه من در سه سـال گفـتستم   مدح شهزاده را عــــلی الاجمال
هیچ شاعر نگفته ثلـــــثی از آن
بهر ممدوح خــویش در سی سال

در مورد زمان تحویل سال

ای کرده بــدانش و خرد حــــل   وزو رنــج و هنر جـمیع اشکال
ازرای تــو سر مـدرس چـــرخ   تعلیم گرفتــه همچـــو اطفــال
میـــزان وقــار تـــو زمیـــن را   در کفــه شمرده سنـــگ مثقـال

پیک سخـــن از مـدایحت لنـگ		نطق قلـم از مـــکارمـت لال
پرسیـــدی از ابتـدای تحـویـل		امـشب شب اولســت از سـال
یکساعـــت و پـانـزده دقیـقـه		از شب چــو رود به بهترین فال
سلطان سریر چـارمیــــن چرخ		راند بــه حمــل سمنـد اجلال

میمون و سعید بـــاد بـــر تـو
این سال کـــه میرسد بــه اقبال

* * *

ستیزه مکن با ولی نعمت خـویش		اگر چند باشی هنـرمند کامــــل
نه بینی که در عقدتین فلک چـون		مــه و مهـر گـردند باهـم مقابل
زمین باهم پستی و کـدر و ظلمت		شـود در میان دو تابنده حـــایل

مــــه از منظـر خـــود در سیاهی
ورد کــــرده آن نور رخشنده زایل

* * *

ای شهنشاه جـوانبخت که در ملک سپهــر
مهــــر تابنده کـند روشنی از تـاج تـو وام
هســت از رشک عطای دل و دسـت رادت
چـــین پیشانی دریـــا و نـم چشم غمام
همــتت نقـص پـدید آورد در معنـی معن
هـــیبتت دود بـــرون آورد از دودهٔ سـام
تـــا ز حــلم تو نخـوانند حدیثی افلاک
در بـــر کـــوه نکـــردند لـــباس آرام

نـــار قهــرت چـــو زند شعلـه بـسوزد دریا

تیغ تیــزت چـــو زند خـنده بگرید ضرغام

نسخـــهٔ مدح تو میخـــواند عطارد بـر مهر

مهـــر میگفت زهـی مرتبـه و جـاه و مقام

خـــسروا ابـــر کفـا بحـــر دلا ایکـه سپهر

ریـــزه‌خوار ســر خـــوان تو بـود با اجرام

آنچـــه دربـــارهٔ مـــداح ز دیـــوان ملک

رســـم تکرار پـــذیرد بشهـــور و اعـــوام

وقت آن چـون برسد چشم همـان دارد باز

ورچـــه باشد همـه از لفظ مـبارک دشـنام

سخـــن از رسم مکـرر به مـیان چـــون آرم

زآنکـــه شه را نبود حـــاجت هیچ اسـتعلام

کف او بـاسط رزق است مـرا چشم بدوست

چـــه به عنوان مواجـــب چـه برسم انعـام

اینقدر بـــس کـــه بیاد ملک آرم خـــود را

جـــود او کار خـــــود البته رسـاند بنظام

تا بـــود بـــرسر سلطان فلک زریـــن چتر

بـــاد از شش جـــهتش شش چـیز مـــدام

ملک معمـــور وجـــهان تابع و اقبال رفیق

بخـت فرخـــنده و دل خـرم و ایـام به کام

خواستن قرض

ای کاخ نظم را زبنان تو ارتفـــاع وی ملک نـثررا ازبیـــان توانتظـــام
هم مجلس ذکای تراعقـل ودل رهی هم خواجهٔ وفای تراهوش وجان غلام
هیچ آگه است وهست که امسال ماه حج ازبی‌زری گذشته به من چون مهٔ صیام
امروزشهزادهٔ والا مـــکان چـــرخ بنددکمربه خدمتش ازروی اهتمـام
درحق بنده کرده عطامبلغ که هست اعـداد آن بـــه قدر دو ربع مه تمام
لیکن حصول آن نه شودکم زهفـته‌ای وامروز ازضـرورمراگشته تابه شام
(باشم زمین منت توتا بـه روز حشر عشری ازان اگر بـفرستی برسم وام)[1]
چون زر بـــدست آیدم آنرا ادا کـــــنم
واین قطعهٔ محـــبت است نگاهدار والسلام

در انتقاد از اهل تنجیم

*کیست که از من برد ســوی منجـــم پیام
کـــای بخـــطوط فلک بسته چـــو مرغی بدام
هست چـــو صیاد چرخ زآن خط موهومه‌اش
گشته نهـــان همچـو رام از نظر خـاص و عام

---

[1] این بیت در نسخهٔ اصل کاتب موجود نبود.

* یادداشت:

طوری که به ملاحظه میرسد، برخی از قطعات مانند غزل در اشعار شهاب ترشیزی مطلع مُصَرّع دارند، ولی در اصل قطعه هستند، زیرا که ویژه گیهای غزل از نظر محتوایی از جمله غنایی بودن در آنها به نظر نمی خورد. ضمناً مسایل عرفانی هم در همچو سروده ها به مشاهده نمی رسد که آنرا غزل عرفانی بگوییم.

بهـــر فـریب خـــــرد شامگـــه از اخـــتران
دانــه فـــشاند همی بـــرسر این ســبز فام
پــای زن و در گـــسل حــــلقه ایـن دام را
زیـن قفس هفت توی خــیز و به بیرون خرام
چـــند بر ایـــوان چـرخ صورت انجـم کشی
کـــین شتر بی‌جــــهاز وآن فـــرس بی‌لگام[1]
گـــه بترازوی چـــرخ سنگ زحـــل افگـنی
گـــه دهی از مشتری بـــرج گمان را سهـام
دشنـــهٔ مــــریخ را گـــاه کـــنی در غـلاف
خـــنجر خـــورشید را گـــاه کـــشی از نیام
حـــاصل این جـمله نیست به‌جـز کفر و کذب
این همه بر خویش چند رنج نهی صبح و شام
کار بـــر آنکـــس گـــذار کـــز در درگـــاه او
چـــون من و تو بنده است این فلک سبز فام
چـــرخ روانست لیک همـرهی از وی مجـوی
کـــز بر یک نقطـــهٔ هست شـــتابان مدام
عـــادت گاو خـــراس دارد ازآن روز و شـب
میرود امـــا ز جـــای نیست[2] بـــرو نیم گـــام

---

[1] الف. بی جهاز
[2] ب. هست

توسنکی ابلــق اســـت ایـــن کــرهٔ لاجورد
مــاه نوش، نعــل پـای شعـلهٔ مهـرش ستام[1]
رایــض شـــــرع نبی برسـر او بـــر گمـــار
تا شود ایـــن توسنت[2] چـــون خــر حـمال رام
مـــرتبه شـــرع را بـــــرتر از افـــلاک دان
قلب کـــــنی شــــرع را عـــرش بـراید بنام
تــا سخـــنان شهاب یافت شمیمی ز شـــرع[3]
گـــشت معطـــر ازو اهـــل یقین را مشـــام

در مورد جای ایستادن در دربار

درآرزوی یک سخن ازلطف درفشـان — ازپای تابه سرهمه تن گوش گشتــه‌ام
هیچ التفات نیست به من شهزاده را — زین غصه خالی ازخردوهوش گشته‌ام
ازخاطرمبارکت ای آسمان قـــدر — امسال گوئیاکه فراموش گشتـــه‌ام
درمن نگاه کن که کـجا ایستاده‌ام — وانگاه باچه طایفه همدوش گشتـه‌ام
با آنکه عار آیدم از صحبت هــمای
باجغد وبوم وعکه هم‌آغوش گشتـه‌ام

[1] الف. سنام
[2] الف. توسنت
[3] ب. عرش

سوغات برای میرزا باقر

یـــار جـــــانی میـــرزا باقـــــر از گـــذان
وصف اخـلاق تــو بیرون است از حـــد کلام
گــــرچه بسیارند یـــــاران لیک از روی وفـــا
چونتو در یاری ندیدم هیچکس از خاص و عام
گر دلــــت در بند فکر من بود بـاری بـــدان
کاینـــک از راه صفاهان آمـــدم در وقت شام
شایقم بـــر دیدنت زانسانکه نبود هیچـــوقت
تشنه بر آب و گـــدا بر سیم و طامـــع بر طعام
مـوزهٔ بـهرت فرستـــــادم ره آورد سفـــــر
یـــعنی اندر پوش زودا زود سوی[1] مـــن خرام

* * *

چندبارآمده‌ام بردرت ای مایهٔ فضل　　تـا مگر دولت دیدار ترا دریابـــم
حالت رجعت کوکب ز درِ بیت شرف
هر زمان با صفت خـــویش برابر یابم

* * *

ایکــــه در بزمگاه یک جـــهتی　　از مـــی مهـــربانیت مســـتم
از همــه دوستان دریـن کشور　　دوســـتی تـــو بـــرگـــزیدستم
آگهـــی بـاشدت که خامهٔ نظم　　مـــاهی آســا رمـــید از شستم

[1] الف. بهر

بسـکه دوری گرفته‌ام ز سخـــن		گشته بیگانه خـــامه از دسـتم
طبع دانـــش فـــریبهـــا دارم		تا مگـــر ایـــن قصیده بـــربستم
تـــا شد ارکان این سواد درست		ای بـــسا خامه‌ها کـــه بشکستم
میزند لاف رســـــتم طبعـــم		یعنی از کـــار هفتخـوان رستم
منکـــه در شعـــر تیر گـــردون را		بـــسر تـیر کلک مـــی‌خستم
از تکاهل دریـــن قصیده ز فکر		چـــون سپاه شکـسته میجستم
عفـــو کن گـــر درو بـود پستی		زآنکـــه من نیز همچو او پستم

شادمــــان کن دلم ز تحـسینی
گـــر ســـزاوار آفـــرین هستم

❊ ❊ ❊

مژده ای دوست که از یاری بخـت		آنچـــه میخــــــواستی آن آوردم
گـــوهر کان شده بود از کان گم		جـــــستم و باز به کـــان آوردم
بـــاغ پژمرده شد از بــــی آبی		رفتـــــــــم و آب روان آوردم
گرچه آوردن او مشکل بـــود		همتم بین کـــــه چه‌سان آوردم

مشتری سوی دو پیکر شده بـــود
باز او را بـــه کـــــمان آوردم

در مورد پول نسخه طبیب

مفرح زرو یاقوت رفع رنـج مـرا		حکیم گفته و باید که آن بـه‌جا آرم

من شکسته که از بهر قوت در گروم
ندانم این زر و یاقوت از کجـــا آرم

❊ ❊ ❊

برسم ارمغـــان شش قطعهٔ مدروس ناقـــابل
فـــــرستادم ز بهر مشق صاحبـــــزادهٔ اعظم
ز روی لطف بپذیر این محقر پیش‌کش ازمن
سلیمان هدیهٔ مور ار پذیرد زو چه گـردد کم

در نکوهش دنیا

آه که در زمان ما حـــرف وفا و مردمـــــــی
گشته بسان کمیا از ورق زمانه گـــــــــم
اختر طالع مـــــرا دست منجم قَــــــدَر
بسته بعقدهٔ ذنـــــب بر در خــــانهٔ ششم
با دل خویشتن مـــرا بود شکایت از فلـــک
هاتف غیب ناگهان قـــال من التُراب قُــــم
سنگ جفای آسمان بر سر جمله میخـــورد
کیست که جـام عافیت نوشد ازین کبود خم

دِرمورد دفتراشعارصافی

منتخب ای آنـکه انتخاب سخن را — دفتـر اشعـار دلـکشای تــو بینم
درسر خود صبح و شام مهرتویابم — دردل خودسال وماه جای تو بینم
صافی طبع صفـای خاطر خود را — از اثر بـــادهٔ صفـــای تـــو بینم
مدت یکسال شدکنون که بهجران[1] — طـــایـر دل بسایهٔ هوای تو بینم
دیـــر بشد دیـــر تـا رخ تو ندیدم
زود بیا زود تـا لقـــای تـــو بینم

---

[1] الف. که به هجران

در وضع و احوال خود همی‌گوید

شاهابه فکرمدح تو روز هزار بار — چون تیر بر سپهرمقوس همیروم
تا انگبین مدح توریزم بشش جهت — زنبورسان به کاخ مسدس همیروم
گاهی قدم براه رباعی همیزنم — گاهی به قعر بحرمخمس همیروم
برمن خسان زروی چه‌تقدیم میکنند — با آنکه همعنان ابرخَس همیروم
بادانش ابرخسی از روی آبروی — صدبارمن خفیف‌ترازخس همیروم
با آنکه گنج نظم بود زیر پای من — درزیردست هرکس وناکس همیروم
با آنکه طوطی چمن نکته دانیم — درزیرپای لگلگ[1]وکرگس همیروم
پرا وقت پار بدرگاه آمدن[2] — گفتی براوج گنبداطلس همیروم
امسال ازنحوست همگردنان خویش — ماند بدان که جانب [محبس] همیروم[3]
دربارگاه لطف توکزفیض خاک بوس — هرروز برسپهر مقرنس همیروم

من‌هم به‌هرقصیده نهم یک‌قدم به‌پیش
اکنون بهر غزل دو قدم پس همیروم

***

من چه از بهر وصال دوستان — کوه ببریدم بیابان نیز هم
چشم آن دارم که بی رو و ریا — از طریقی لطف ایشان نیز هم
در دیار خوش خویش بامیزش مرا — شادمان دارند و خندان نیز هم
یار جانی میرزا باقر که هست — دل اسیر مهر تو جان نیز هم

بر تو باری دیدن من لازم است
بلکه بر دستور دوران نیز همژ

---

[1] الف. تعلق

[2] ممکن است «پیرار و وقت پار» باشد

[3] محبس = در نسختین اصل و کاتب «مجلس» آمده

در مورد امانت داری خود فرماید

مـــن آن گنجینه‌ام کانـــدر دل من　　بـــود ماوای اجـــناس زر و سیم
بمن هرکس دهد چیـــزی امـانت　　نمایـــم بی‌خـــیانت بـــاز تسلیم
بیـــاور هر گـــران‌قیمت که داری　　بمن بسپار هیچ از مـــن مکن بیم
کـــه آیین امانـــت‌داری از مـــن
امینان جهـــان گیـــرند تعلیـــم

شکایت از خسرو

آوازهٔ سخـــای تـــو چـــون در جهان فتاد
اهـــل جهان بـــه وصف تو گشتند یکزبـان
لـــرزان ز شرم همـت او بحـــر بیکنـــار
گـــریان ز رشـک بخشش او ابـــر درفشان
هـــرکس مرا بدید ز ابنـــای روزگـــار
فصلی دگـــر ز جود تـــو آورد بـــر زبـــان
ای خسرو ار توئی کرمی کـن سزای خویش
ور دیگریست جـــانب او کـــن مـــرا روان

❊ ❊ ❊

همای اوج سخن طوطی فصیح مقال　　که میتوان به سخن‌هاش جان فدا کردن
خـدیو نظم شهاب آنکه انـوری و ظهیر
خجل شوند بـرش از کتـــاب وا کردن

❊ ❊ ❊

آتش خـــشم تو گر بـر سقف گـردون بگذرد
چـون بنات‌النعش از هم بگسلد نظـــم پـرن
بی‌نیاز از ســایهٔ طـوبی شـود در روز حـشر
هـــرکه سازد یکـــزمان در سـایهٔ لطفت وطن
روز هیجـــا کـــآفتاب از گـــرد در پـوشد زره
آسمان از قرص مه در رخ کشد سیمین مجن
وز نهیب مـــرکبان جـنبان شـود روی زمین
وز خـــروش سرکشان لرزان شود چـرخ کهن
گـــه تن شیر افگـنان گـــردد تهی ناگه ز سر
گـه سر جنگ آوران گـردد نگون نـــاگه ز تن
گـــاه از ابـــر کمـــــان بارد قضـــا باران تـیر
گـــاه از دست یلان لـرزد کـمان بر خویشتن
برســـر جنـگ آوران از هـــر طرف خیل اجل
همچـــو بـــاد مهـــرگان آرد به بستان تاختن
چـون تو پا انـــدر رکاب آری بـه آهنگ قـتال
منعطف ســازی عـــنان بـــــر بادپای پیلتن
لشکـــر خـصم آنچنان گردد پریشان هرطرف
کـــز نهیب پنجـــهٔ شهـــباز افـواج زغـن
ریـــزد از تیغ تو ســـرهـــا درمیان معـرکه
همچـــو از باد خـــزان در باغ بـــرگ نارون

تــا بود از دولــت و اقــبال در گـیتی نـشان
تــا رود از انجـم افلاک در دوران سخــن
توســن بخــت تو بــا افلاک بـاذا همعنان
اخــتر قدر تو بــا برجــیس بادا مقــترن

در وصف صباحی

ای صـباحـی دل آرام مـرا راه بـپرس
حـی نـه بل سـاحت عالی در سـلطان سخن
هدهــدا رو بـه صبا نـامه کـنون هدهدمن
از صـبا نـامهٔ بـر نزد سـلیمان سخن
ای کــه تـیر فلک از یاری[1] کلک تـو نـهاد
ببـر تخـت زحـل پـایهٔ ایـوان سخـن
آتشین فکـرت تو شـمع شبـستان خرد
عنـبرین خـامهٔ تـو ابر گلستان سخن
تــا بر ایـوان سخـن رای تو بر سلسلـهایست
شاعـرانند همـه سلسـلهجـنبان سخن
بر سخـن کلک ز فـرمان تو جاریست چنانک
برسـر کلک گـهٔ جـنبش و فـرمان سخن
گــر بـزعم قـدما بـود سخـن بـیپایان
هـم به عهـد تـو پـدید آمـده پایان سخن

[1] الف. بازی

تــــا ملوک سخــــن از نطــق تــو مقهور شدند
شــد دوانین همــــه یکــــــسره زندان سخن
شهـــسواران جــــهان رخ همــه بر خاک نهند
شـــاه طـــبع تــو خـــرامد چو بمیدان سخن
هـــر سفینه که دران شعر تو هست اهـل خرد
کشـتی نــــوح شمـــــارند بـــه طـوفان سخن
آن گهــــرها که بدان می‌نـــرسد دست ملوک
نوک کـــلک تـــو بـــرون آورد از کـان سخـن
بـــل گهــــرهــا که تــرا میرسد از بحر ضمیر
نیست در حــــوصلهٔ مکـــــنتِ امکـــان سخن
از قـــران کـــف و کـــلک تو بمـــلک معـنی
فـــتح بــــاب است بزرگ از پی یاران سخن
اگـــــر از رای بلـــیغ تــو نـــدیدی تعمـــیر
هـــم نمــــاندی اثـــر از خانهٔ ویـــران سخـن
گـــر کند دعوی خـورشیدی طبع تـو سزاست
انـــدرین دعـــوی بر صـدقش ز برهان سخن
شعـــر شخصی است مجرد تو دل وی زان روی
بتو پیوســـته ز هر جــانبی شـریان سخـــن*
کیـــست کـاو گـــرسنه طبعان جهـانرا جز تو
در چـــین قحـط هنر پیش نهد خـوان سخن

* این بیت در نسخهٔ اصل موجود نیست.

شـد سخـن طفلِ دبسـتانت از روی معنی

همچـو.معنی کـه بود طفـل دبستان سخـن

تـیر فکـرت بجـهان هـردم هم سنگ زحل

گـوهر زهـره و مـه سنجـد به مـیزان سخن

نکـته از تـو سـر تـا بـن مجـموعهٔ نظم

قطـعه از تـو و پـا تـا سـر دیوان سخـن

معجـز خـامهٔ آذر صفـتت همچـو خـلیل

زآتـش طـبع برویـاند گل و ریحـان سخن

راسـت گـوئی قـلمت همچـو عصـای موسی

ریخـت آب همـگـی سحـر سگالان سخن

خـامهٔ نظـم تـرا رسم شـهابست عیان

بـر شیاطـین معـانی برو دزدان سخن

جـعبه تـیر شد ایـن قطعه و بر هر سر تیر

سینهٔ خـصم تـرا آمـده پیکـان سخن

بـا عـروسان ضـمیرم بـتوسل زده‌انـد

بهـر وصـل تو همـه دست بدامان سخـن

شـرم بـادم ازیـن راز دران حـضرت لیک

تو طـبیب سخـنی نشـنوی هذیان سخن

شـایگان قـافیه چـون گـشت مـکرر گوید

بدعـای تو همیـن بـاید و پـایان سخن

تـا بود نـام و نشـان روح بـدن را بجهان

تا معـانی همـه روحـند در ابـدان سخن

دم پــاک تــو دمــد روح در ابــدان هنر

نــم کلک تــو دهــد نشو در اعضـای سخن

زنـــده بـادا بتـو جـان سخـن ای جان جهان

کـه سخن جان جهان است و توئی جـان سخن

دوش پیچــیده بــدامن ز غمــم پــا کـوته

دســت فکـر از همـه‌جـا خاصه بدامان سخن

قاصــدی هــدیهٔ او نــافهٔ[1] از چــین کمال

قاصــدی تحــفهٔ او گــوهری از کــان سخن

گشــت فرخــنده همـائی بسرم سایه فگن

از کجــام[2] ز همــایون در ســلطان سخــن

لــقب قطــرهٔ از وی شــده دریــای هنر

کنیت مــوری ازو گشــته سلـیمان سخــن

ای کــه تا تــو سر فکــرت به گریبان نبری

بــرنـیاید ســر معنی ز گــریبان سخــن

گــر ادیــب قلــم تـو نـشود نکــته سرای

طــفل معــنی نــبرد ره بـه دبستان سخن

کسـوت معــنی تشـریف فصـاحت ز تو یافت

قــامت عــور کـلام و قـد عــریان سخـن

---

[1] الف. نافهٔ او هدیهٔ

[2] الف. از کجا هم

ذکـــر شعـــر تـــو بـــود ورد زبـــان فصحـا

بکـر فکـر[1] تـــو بـــود زینت بنیان سخـــن

شد اســـاس فـصحا جـمله زیـن زیـر و زبـر

ریخـــت معمار بنان تـــو چـــو بنیان سخـــن

گـــر سحـــاب قـلم تـو نشود قطـره فشان

نـــدمد غـــیر خـــس و خـــار ز بستان سخن

نـــی کلک تـــو شـــد تا شـکر افشان نگرفت

طوطـــی نـــاطقه کـــام از شکرستان سخن

تازگـــی یـــافت بتو گلـــشن پـــژمردهٔ نظم

زنـــدگی یـــافت ز تـــو صورت بیجان سخن

کـس نیارد چـو تو بر خـنگ سخـن بستن زین

زیـــر ران همـــه‌کس رام بیـــکران سخـــن

دلکـــشا طـــبع تـــو شیرازهٔ مجموعهٔ نطق

جـــان فـــزا شعـــر تو دیباچـــهٔ دیـوان سخـن

هـــرکـــرا هســـت بکالای کمـــال تو وقـوف

نـــزند لاف ز ســـرمایهٔ بـــــدکان سخـــن

* * *

سپهـــر مجـــد و کـرم آفتاب لطف و عطـا

کـــه عـــاجز است ز اوصـاف تو انامل من

[1] الف. ذکر

جـــهان مکـــرمت و عـــدل کـه روز ازل
بـــآب چـشمۀ مهـرت سرشته شد گل من
آ گـــرچه مقتضی ایـــن فســانه نـبود وقت
ولـی چه چاره که از حد گذشته مشکل من
مـــن آن نیم که شکایت کنم ز دست کسی
اگر جـــــدا شـــود از یگدگـــر مفاصل مـــن
وگـــــر دلم بشـــگافد بـــه کس نمیگویم
ز صـــد هزار یکـــی آنچه هست در دل من
بچـــشم دقـــت اگـــر کس نظر کند بیند
نهفته‌هـــای ضمـــیر مـن از شمـایل من
بســـعی اهـل غرض گشت رنج مـن باطل
دریـغ و دزْد از آن رنجـــهای بـــاطل مـــن
چـــه غم کـه ابر مطیر است عفو کامل تو
اگـــرچه غـــرق گناه است طبع جاهل من
مـــرا شماتت اعـــدا ز مـــرگ تلخ‌تر است
وگـــرنه سهـل بـود آنچه گشته شامل من
حـــدیث مـدعیان گـرنه محض بهتان است
ز کـــار و بـــار جـــهان کفـر باد حاصل من
وگـــر ز صـــدق نمیگـویم ایـن سخن باشد
بـروز حـــشر مـــیان یـــهود[1] مـــنزل من

---

[1] الف. شهود

ولـــی جـز آنکه خموشی شعار خویش کنم

چـــه‌ســـازم و چـــه‌کنم کو گواه عادل من

هرآنچـــه بـــود مـــرا زالتفات لـطف تو بود

وگـــــرنه چیست جـلال من و شمائل من

چـــو التفات تـــو کم گشت سر بسر رفتند

ز پیش مـــن همگـی دوســتان یکدل من

نمـــاند هیـچ کـس زآشـــنا و بیگـــانه

کـــه او جـدا نـشد از مـن مگر محـصل من

غزل

ای کـه دایم عیب جـویی میکـنی در کار مـــن

مـــیزنی سنگ جـــفا بر شیشهٔ گـفتار مـــن

گـوئیا ایـن عیب جـــویی ز اقتضای دوستیست

ور نـه کـس از دشمنان هـرگز نجست آزار من

ای که گفتی ی تو که این شعر از فلان مربوط نیست

هست نامــــربوط امـــا طعنه بر اشـــعار من

کـو سکـــندر دانشی در ظلـــمت آبـــاد جـهان

تا خـــورد آب حـــیات از کلک گـــوهر بار مـــن

گـــوهر روشن دلـــم بنشسته بـــر رویم غبار

جـــوهری باید کـه داند قیمت و مقـــدار من

آســـمان داند کـه در ملک سخـن چون آفتاب

خـــط شهرت میکـشد گـرد جـهان پرکار من

در زمـــان بالش بســوزد گـر درآید بـــی ادب
نـسر طــایر در هــــوای نظم سحــر آثار من
نکــته سنجـــانیکه لاف دُر فـــروشی میزنند
هـــر یکی را ننگ دوکانیـــست در بـــازار من
راه و رســـم دوستی آن بـــود کـــز راه سخن
فی المثل گر منحرف شد طبع خوش رفتار من
پـــردهیی پوشی بــرآن و آگهم سازی ز عیب
نه بـــه یک ره پـــرده یکسو افگنی از کار من
گـــر سخن را تیره تــر گفتم برنجـد خاطرت
کـــز حد و اندازه بیرون شـــد غم و تیمار مـن
ایـــن گله از بهـــر آن کـردم که از اهـل خـرد
چـــشم مهر و لطف دارد خــــاطر افگار مـن

غزل

شاهد گفتار مـــــن چون از نقاب آید بـــــرون
گوئی از ایـــوان مشرق آفتـــاب آیـــد بـرون
نظم من چون گوهر است و فکرتم دریــــای آب
آری آری گـــوهر از دریـــای آب آیـد بــــرون
کلک من گر می‌فزاید گوئی چون ســبوح فضل
از دهانش هـــرکجـــا باشد لعاب آیـــد بـرون
یکزمان این گنج عرشی بین کـــه از وی بیدریـغ
گـــاه مرواریــــد و گه یـــاقوت ناب آید برون

هرکه بینی دست برهم کی شود با مـــــن حریف -
دشمنی بایـــد که بـــا افراسیاب آیـــد بـــرون
خصم اگر در کین من از مصحف هوش و خــــرد
برگشایـد فـــال آیـــات عـــذاب آیـد بـــرون
جـــوشن دیوان گـــــر از پولاد باشد بـــردرد
از کمــــــان نظم چـــون تیر شهاب آید بـــرون

❊ ❊ ❊

شکر یزدان که دو عید است سعید هردو یکروز بهم گشته قـــــرین
مژدهٔ نو شــــدن ماه سپـــــهر خبـــــر آمـــدن مـــهر زمیـــن
او گشـــاینـــدهٔ دلهـــای دژم ایـــن نوازندهٔ جانــهای حـزین
هردو میمون و مبـــارک بـــادند بـــرتـــوای مایـــهٔ عقل و تمکین
تـــا بـــود سال و مه انـــدر عالم
ایـــزدت بـــاد نگهـدار و معین

❊ ❊ ❊

ای بـــزرگی کـــز پی کســـب سعادت اختران
هـــــر زمان گـــیرند از بخـــت بلـندت فـالِ نو
در دبســـــتان جـــلالت از پـــی تکـــرار درس
ســـر بزیر افـــگنده چـــرخ پیر چـون اطفال نو
بـــاز فکـــرت در پـی مدحت شـود فرسوده پر
بـــاز برخـــود بالـــد از لـطفت چـو یابد بال نو

صفـــهٔ بـــار تـــو دیـدم بارهــا گفتم بـدل
کـــو ارســـطو کـــاورد برهان برین اشکال نـو
ایــن نه خـــورشیداست بل در بحر مواج سپهر
عکـــس اقـــبال تو هـــر روز افگـند تمثال نو
ســـرورا ســـلطان انجـــم بر مـــراد خاطرت
دور ســـال کهنـــه را طـی کرد و آمد سـال نو
ونـــدرین موســـم ز جـنس مـردم از نو تا کهن
هـــرکه بیـــنی کهـــنه بگـذارد رود دنبال نو
شال من کهنه‌است ازآن برخویشتن پیچـم همی
همتی تـــا پیچم از لـــطف تو بـر سر شال نو

* * *

[1]سراعـازم[2]دهر افتخار اهـل قلـم
جهان لطف و کرم میرزاحـبیب الله
زهی به شرح سخای تومحتوی اذکار
زهی زوصف عطای تومتلی افـواه
بدانکه حامل این رقعه سیدیست عزیز
که برشرافت ذاتش سیادتست گـــواه
درین دیار که اهلش همه ز نا اهلی
به لطف سوی غریبان نمی کندنگاه
نشسته کیسهٔ خـالی ودل پرزامیـــد
رفیق اوهمه اشکست وهمدمش همه آه
چنان برو شده تاریک وتنگ خطهٔ یزد
کـه بهـــریونس ماهی وبهریوسف چاه
بدان سراست که گرخرجکی به دست آرد
به جانب وطن خود قـدم نهـد در راه
به دست گیری او پایمردی فرمـایی
که راه خانه درازاست وپای اوکـــوتاه

---

[1] این بیت در نسخه ای اصل موجود نیست.
[2] الف. اعازم

کرایه رهی و خـرجی به او برسان چه خوددهی چه ستانی زخان عالیجاه

به هـر طریق که دانی بر آرحاجت وی

پس آنگهی عوض خـود زکردگار بخواه

* * *

هرآنکس که حکم تـرا خوار کرد گـرفتار خواری و اندوه و غم به

در اجرای فرمان خود کوش شاها[1]

کـه اجرای فرمان از گنج و درم به

* * *

دفترخـاقان سخن شاهدیست بر سر مه کـرد حـذر از ریخته

با همه خـوبیش سه روح انـدرو

آمـده و داشتـه و ریختـه

در ذکر خانهٔ که در آن زندگی میکند

شهریـارا بلبل بستـان سرای مـدحتت

بـر مثال جغد ساکـن گشتـه در ویرانه‌ای

آن چنـان ویرانـهٔ کـز بیم بام و سقف آن

کس نیـاسایـد در آن جـز دیو یا دیوانه‌ای

از شگاف اندر شگاف سقف آن گوئی کـه هست

بـهر فـرق ساکنان دست اجـل را شانه‌ای

---

[1] ب. ایشه

من شوم چـــون مـــرغ لـــرزان و تپـــان
ابر هر وقت که بـر بـــامش فشاند دانــــه‌ای
بسکه نمناکـــست و ویـــران شب بـــرون آرند سر
صد هـــــزاران عقـــرب کـاشان ز هـــر کاشانه‌ای
جـــمله اطوافش[1] دهان بگشاده گـــوید بـــر زبان
نیست با مـــا آشنا الی ز جـــان بیـــگانــه‌ای
لطف شه زندانی چند آرد از زنـــــدان بـــــرون
گـــــر عطا فرماید ایـــــن بی‌خانمان را خـــانه‌ای

* * *

تـــا چند بـــه مهر ایـــــن و آنـی آن به که نهی پا به رهٔ خورسندی
تنبیه بود این بسکه ببخت تو ایاز
گردیده بدتر[2] از حسن میمندی

* * *

غمین مباش که دورفلک بکام تونیست که گر بودی زتومرخلق راضرر بودی
بذین حرارت و سردی که تیر و دیماهند
نـعوذ بالله اگـــر جـــدی اوج خور بودی

* * *

بر شعر مـــــن هر آنکه گیرد آهـو بی شبهه بـــود[3] سگ شکـــاری
زیرا کـــــه بود بـــــدشت هموار
آهو گیـــــری شگـــــرف کـــاری

---

[1] الف. اصواقش
[2] ب. بهزار
[3] الف. شود

در فراق ابراهیم

مـــاه اوج حسن ابـــــراهیم کـــز شرم رخش
بشکند بـــازار مه بـــــر اوج چـــرخ چنبری
آنکه با رخـــــسار او تیره است روی آفتـــــاب
وانکه از دیدار او خـــــیره است چشم مشتری
هـــــرکه ابراهیم* را در آذر تـــابـــــان ندیـد
گــــو ببین بر روی ابراهیم خــــــال عنبری
ای به پیش ماه رویت تیره مـــــاه آسمـــــان
وی بــــه پیش سرو قدت پست سرو کـشمری
بی‌تو در چـــــشمم بود رفتار زاغ و بانگ جغد
جـلوهٔ طـــاؤس است و خندهٔ کبـــک دری
در هوای بـــوسهٔ از آن لبـــــان جـــان فزای
بر لب آمد جانم ای رویت چـو گلبرگ تـــری
وعده کــــردی کامشب آیم در اتاقت[1] یکـزمان
وان گهی کردی خلاف وعـــده ای رشک پری
محنت و اندوه مـن در فرقتت از حـد گذشت
وقت آن شد کـــز ترحم جانب مـــن بنگری

* * *

---

* حضرت ابراهیم

[1] الف. وثاقت

سـلیمان حشمـتی پیکـی فرستاد   که تا پرسد خـبر از حـال مـوری
چگویم حال خودکاین هفته بودست   مـرا هر ساعتـی یـومالنـشـوری
چـنان از تاب و تـب بودم در آتش   کـه مـرغ نیـم بسـمل در تنـوری
نه در دل عیش ونه در روی رنگـی   نه درسرهـوش ونه درپای زوری
تنفر کرده طـبع از شـدت رنـج   ز هر چربی و شـیرینی و شـوری
بحمـدالله بـه لطـف آن سـرافـراز   که باشد هردم از دولت سـروری
تب ازتن رفت وتن ازرنج شـددور   چـراغ عمـر از نو یـافت نـوری
الهـی تـا ابـد ایـوان جـاهش
نـهبیند زآفـت دوران قصـوری

❊ ❊ ❊

هرکه سازد چون ز مین یکجا درنگ   پست گردد زیرپای هرخسی[1]
وانکه چون گردون کند دایـم سفر
کـارها از دست وی آیـد بسی

تقاضای اسپ به صفت بخشش

ای بزرگی که به عدل و هنر و جـود و سخا
نیست همتـای تـو در صفحۀ آفاق کسی
پیش جـود تو کـف راد کـریمان جهان
هست چون چشمۀ بیآب بـه پیش ارسی

---

[1] ب. کسی

بیــدلان را نبود غیر کفَت کــام دهــــی
مفلسانــرا نبــود جــز کــرمت دادرسی
در بـــــر حلم وقــار تو بود کــوه گــــران
جــــوز نـــاچیز و سبکبــار بسان عدسی[1]
مدتی شد کــه مرا هست قصوری در پـــای
که بــدان قاصـرم از خــدمت احبــاب بسی
شده‌ام خــــانه نشین از عـــــدم قوت پـای
خانه بــر من شده از خــــانه نشینی قفسی
هـــر زمان از پـــی دیدار یـــکی از یـــاران
نــو به نو بر دل مــــن چهره گشاید هوسی
مختصر چـــارهٔ ایـــن کـــار دران دانستم
کـــه ز خـــدام جنــاب تــو کنم ملتمسی
فـــارس عرصهٔ مدح تـــو شوم تـا محـشر
گر بــه من از کــرم و لطف به بخشی فرسی

* * *

ای بزرگی که همه روزه نویدکرمت　　میرسدجانب ارباب سخن پی درپی
به امیـد کـرمت رفت آبـان و آذر　　وزعقب بانفس سردرسید اینک دی[2]
دی مه و بهمن و اسفند همـه رفته شمار
شمس هم رفته به بروج حمل آخر تا کی

* * *

[1] ب. چیز و ناچیز و سبکبار
[2] ب. اینك از پی

فلک قدرا ملک صدرا دو بیتی از رهــی بشنو
وگرچـــه رسم نبود بــرتر از شعرم تقاضائی
ز ابر همتت رشحی روان شد سوی کشت من
ولی باغ مـــراد دیگری زان یافت زیبـــائی
بـدان امید کانـــرا لطف فرمائی دگـــر باره
نهادم چند روزی بـــر بدن بـــار شکیبائی
اشارت گر کند بازم که دنـدان طمع برکـــن
که از بخـــت تو نبود کیسه را جـز باد پیمائی
کند ایمـاء که امیدم گـــر از دریای جـــود او
چو موجـــی برکنار افتد نگردد بـاز دریـائی
میان ورطهٔ یأس و امید افتـــاده‌ام حیـــران
کنون دل برکنم یا منتظر باشم چـــه فرمائی

بی‌ثباتی دنیا

دولت و جـــاه بیک سلسله تا حشر نمـــاند
که بود حادث و حادث نکنـد هیــچ بقایـی
نعمت و ناز جهان همچـــو تل ریگ‌روان دان
کــه بهر لحظه بجـــایی بردش باد بجایـــی
گـــه رسد خاتمهٔ کـــار گـــدایـــی به امیری
گـــه کشد سلسلهٔ دولت شـاهی بگدایـــی

۳ - ماده‌ی تاریخ

در مدح خواجه یوسف و بنای حوض

درزمان دولت شاهنشهٔ عالی نسب	خسروجمشیدحشمت داورقاآن عطا
تاج‌بخش تاج‌داران جهان تیمورشاه	آنکه بر درگاه او دارند شاهان التجا
خواجه باقدروعزت خواجه یوسف بهرخیر	کردازمال خودش این حوض دلکش رابنا
حبذاحوضیکه ازوی چشمـهٔ مهرمنیر	میکندبراوج چرخ چارمین کسب صفا
آب صاف خوشگوارش درمذاق تشنه‌گان	همچوآب زنده‌گانی عمربخش وجانفزا
خون احسان کریمانست پنداری که هست	فیض اوهم شامل بیگانه وهم آشنا

این بنا چون شد بپا از بهر تاریخش شهاب
زد رقم کز خواجه یوسف این بنا باشدبپا[1]

در وصف تعمیر مسجد در هرات

درعهدعدل[2]خسروجمشیداحتشـام	مـهر سپهر عـزم سپهرزمیـن ثبات
شاهیکه درنوشتن اوصاف اوکم است	گربیشه‌هاقلم شـودوبـحرها دوات
تیمورپادشه که شد ازوی بنای کفر	ویران چوازصلابت محمودسومنات
گردحریم کعبهٔ قدرش ملوک عصر	گردان چوگردنقطهٔ قطب فلک بنات

[1] تاریخ بنا به حساب ابجد ۱۲۱٤ می‌شود.
[2] ب. دولت

براسپ پیل تن چوخورآمدبه معرکه		شاهان پیاده پیش رُخش میشوند مات
کمترغلام درگهش احمدکه ازنزول		اوراسرشته گشت به اخلاص شاه ذات
ازبهرسجده‌گاه عبادت کننده‌گـــان		این بقعهٔ شریف بناکـــرد[1]در هرات
گویی پی نظارهٔ این مسجـــد رفیع		گردیده چشم جمله تن چـــرخ ثابتات
ایوانش ازنوایب دوران در امـــید		محرابش ازحـــوادث گیتی رهٔ نجات
همرازبا اعالـی او[2] سقف آسمـان		کوتاه ازحـــوالی اودست حـــادثات
تحدید او چـگونه کندوهم زانکـه		ارکان چارگانهٔ اوهست خارج ازجهات
سال بناش کردسؤال ازخرد شهاب		زان پس که چندبیت بیان کردازصفات

گفتا خـــــرد که پای امید اندرو بـــنه
وانگه بگو بلند که «قـد قـامت الصّلواة[3]»

درگذشت غفارخان

هـــزار حیف کـُه بستان دهـــر خالی ماند
ز نخل قـامت غفـارخـــان پـــاک سرشت
چـو سایه گشت هم‌آغوش خـــاک تیره مهی
کـــه بود پیش رخش آفتاب تـابـــان زشت
بباد داد جـــهان خـــرمن وجـــود کسی
که در زمانه به‌جز تخم مهر و لطف نه کشت

---

[1] الف. کرده

[2] الف. آن

[3] تاریخ بنای مسجد به‌حساب ابجد ۱۲۰۲ هـ . ق خواهد شد.

بجـای مسند دیـبا و خوابگاه حــــریــــر
سپهر بستر او خـــاک کــرد و بالین خشت
در ایـن مصیبت عظمی فلک ز روی زمیــن
بساط عیش نوردید[1] و طـــرح نو چو بهشت
ولـــی چه چـــاره که در کـار خانه تقـدیر
قضـا عطیهٔ عمرش فـــزون ازیــــن ننوشت
چو از جهان به جنان رفت سال تـــاریخش
شهاب گفت بود جـاه و مسکنش به بهشت[2]

* * *

بگذشت چوجورمصطفی خان ازحد　　برمذهب ملحدان روان شدبه لحد
بر لـــوح مـزار او نیِ کلک شهاب
بنوشت کـــه تیزه بهـذا المرقد[3]

در تعزیت محمد شاه خان

آن کـان رخشندهٔ مــهر ذروهٔ عـــز و شرف
ناگهان چـون آفتـــاب منکسف گردیـــد تار
خـــان دریـا دل محمد شاه خان کاندر جهان
بـــود بی‌همتا بــه قدر و پایه و عـز و وقـــار

[1] الف. نورزید، تصحیح قیاسی
[2] تاریخ وفات از روی حساب ابجد ۱۲۱۱ هجری قمری می‌شود.
[3] تاریخ ۱۲۰۵ از آن استخراج می شود.

چـون نخواند اندر کتاب شش جهت حرف بـقا
چـون ندید اندر سرای عاریـــت جـــای قـرار
خیمهٔ همت کشید از ملـک گیتی بـــر کـــران
زورق هستی فگند از بحـــــر دوران بر کنــــار
آنکه بــــود از نـــور ذاتش تابش مـــه مستفاد
وانکه بـــود از بوی خـــلقش نگهت گل مستعار
از قضای آسمان نــــاگـــه فتاد انـــــدر محـاق
وز جـــفای اختران چون گـل فتاد از شاخسار
عالـــــم بـــی اعتبــــار از اعتبــــار عالمی
رسم عـــزت تـازه کــــرد الاعتبـار الاعتبـــار
زین عزا رخسارهٔ مـــه گشت از سیلی کبــــود
زین مصیبت چشم گـردون شد ز انجم اشکبار
از وفاتش چون غـبار غـــم به دلـــها راه یافت
*ســـال تـــاریخ وفـــات او ازان آمـــد غبـــار

❊ ❊ ❊

حبذا مصقـــلهٔ صـــیقل زیـــــبا
که ززیبایی اوخیره شودعقل وبصر
پیکراو به صفت بارگهٔ افریـــــدون
صورت او به صفا آیینهٔ اسکنـدر
سطح اوصاف چوجولانگهٔ رخش رستم
قطع اونیک چوماهست تخت نوذر
گوئیامصقل چرخ است که پیوسته براو
میکشددست قضاصیقل مهر انور

* در حاشیه نسخهٔ اصل نوشته «تاریخ وفات محمد شاه خان هزاره» {۱۳۰۳ هـ . ق}

تازصیقل نرسد هیــچ بــرو آسیبی
هرزمان قطعه شود[1] بررخ زیباش سپر

صیقل صافی واین مصقله وصفحه بهم
شده جمعندچوخورشیدشب قدروقمر

گرچه تیره است توان دید برویش رخسار
ورچه سنگست توان دادبه نرخش گوهر

بهراریاب هنرهست در او فایده‌هــا
تومپندارکه بی‌فایده لوحیست حجر

چو شماری حجرالاسود و لـوح محفوظ
سال تاریـخش ازآنست قلـیلی کمتـر[2]

* * *

ببین این صیقل و مصقل که هستند
ازو اهل هنر پیوسته مــــحظوظ

چو خواهـــــی سال تاریخش بدانی
بگـو دایم بـود ایــن لـوح محفــوظ[3]

در تعمیر مجدد بنای امام‌زاده حمزه

حریم کعبـهٔ دین بـین که انـــدر سطح ایوانش
جهان گسترده از چـرخ مطبق فرش استـــبرق

حریمی کـــز رهٔ عزت مطاف قدسیان آمـــد
عجب نبود اگر خـــواند سپهرش کعبهٔ مطلـــق

بوصف این رواق این بس کــه واقع گشته اندر وی
مقام پـاک فرزند امــام هـــادی بـر حــق

---

[1] ب. هرزمان بر رخ زیبایش شود قطعه سپر

[2] تاریخ ۱۲۲۱[تاریخ را فیض محمدخان کاتب در حاشیه نوشته]

[3] ۱۱۰٤ هـ

مهٔ اوج هدایت حـــمزه ابـــن موسی کـــاظم
که چـــون اوصافش آید بر زبان گوید فلک صـــدق
چو شد مدروس این بنیاد کیوان قدر گـردون سـا
ز فــــرط گردش دوران ز سـپیر گـُــنبد ازرق
دگر ره باعث تعمیر آن شد آسمان قـــــــدری
که دست عدل و تمکینش کشد بر آسمان بـــیرق
سپهر مکـــرمت عبدالعلی خـــان آنکه در وصفش
زبان گـــردد ز عجز الکن قلم گردد ز بیمش شـق
چـــو این تعمیر واقع شد شهاب از بهر تاریخـــش
بگفـــــتا یـــافت از نو کعبهٔ اسلامیان رونـــق[1]

در مدح سور محمد علی

حبذا سور فـــرح بـــخش مـــهٔ اوج شرف
آسمان مرتبـــه شهزادهٔ فرخنــــده خصال
در زمانیـــکه نظرهـای وکیــــلان سپهر
بود بر فرخی و خـــــرمــــی و عشرت، دال
صاحب طـالع بیت الغرض خــــانهٔ مـــاه
همه مسعود و مبارک نظـــر و نیک احـــوال
ماه در برج شرف کرده قـــران بـــا ناهیـــد
دور از منظر تحسین و گـــــدازات[1] خیـــال

---

[1] ۱۲۰۱ هـ

خـــــلف الصدق جهانـــــدار وکیـل دوران
پـــادشاه زاده محمد عـلی جـــم اجــلال
جست از بـــحر بزرگـــی گــــهر پـاک گهر
بــا مهی گشت قــــرین بر فلک عز و جـــلال
مردم کشور محـــروسه ز بــرنا تـــا پــیر
همه گشتند ازین سور همایون[2] خوشحـــــال
شهر و بـــازار ز بسیاری آرایش و زیــــــب
گــشت دلکش چو چمن صبحدم از باد شمال
بهر این سور فرح بخش نـی کلـــک شهاب
جــست تــاریخ ز پیـــر خـــرد فــرخ فــال
بـــی تفکر خــــرد عقده گشا گفت بـگــوی
ماه با زهــــره قـــران کـــرده بــه اوج اقبال[3]

استخراج تاریخ رحلت اسدالله خان

[4]شــــــــیر [هژبر] دل اسدالله خان که ماه
مانند ماهی از تف تیغش شدی طپـــــــان
آن آفتـــاب اوج بزرگی کـــــه آفتـــاب
گشتی ز گـــرد توسن او روز کـــین نـــهان
شد کشته روز جنگ و گـــر از سال رحلتش
پرسید کسی بگو «به بهشتش بود مکـــان[5]»

---

[1] الف. سوز و گداز

[2] ب. همانا

[3] تاریخ سور ۱۱۹۲

[4] الف. شیر هنر پر دل اسدالله خان که ماه

[5] ۱۱۳۲ هجری

تاریخ وفات میرزا مومن خان

افسوس که جام اجل ازدست جهان بگرفت و بداد به میرزا مؤمن خان
تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفـــت:
«بـادا بـه بهشت جاودانیش مـکان»[1]

در مدح تیمور شاه و و صف بنای قصر شهزاده

در زمـــــان دولت فـــرمان روای شرق و غرب
خسرو جمشیـد حشمـت داور دارا نشـــــــان
شهریـــار عهد و خـــاقان خواقیـــن زمیـــــن
تاجـــدار عصر و سلطـــان سلاطیـــــن زمـــان
سایـــهٔ یـــــزدان شهنشاه جـــهان تیمـــورشاه
کـــآفتاب از تــــاب تیغش بر فلک گردد نهان
آنـــکه از تـــأثیر عدلش ریــــزد اندر کوهسار
کبـــک اندر پنجهٔ شهبـــاز طـــرح آشیـــــان
قُـــرةُالعین همایـــون بخـــــت والا همـــتش
کـــــز علوی قدر سایـــد پا به فرق فرقـــدان
دُر بحر سلطنت شهــــــزاده محمود آنکه هست
در کرم چون حاتم و در عدل چـــون نو شیروان

[1] ۱۲۰۸ هـ فیض محمد خان کاتب تاریخ را در حاشیه ۱۱٦۸ نوشته است.

آنکه هنگام سخا چون بـرگشاید دست جـــود
از در و گـــوهر تهی گـــردد دل دریا و کـــان
وانکه گـــر بر ذرهٔ از لطف انـــدر اندازد نظـــر
از شرف با آفتاب آن ذره گـــردد هم قـــران
لطف او مانند آب زنـدهگی راحـــت فـــزای
دست او مانند ابر آذری گـــوهـــر فشان
خـــواست کـــز معمار همـــایون همتش
گلشنی معمور گردد خوشتر از بـــاغ جـنان
گشت امر نافذش جاری به طـــرح ایـن رواق
کـــز بلنـــدی گشته توام قبهاش باتوامـــان
این بنـــای راحت افـــزا در نکوتر ساعتـــی
شد بــه پـــا از اهتمام و سعی خـــان کاردان
محـــرم اسرار دولت واقـــف بـــزم حضور
مورد اشفاق بی پـــایـــان و لطف بیـــکران
بندهٔ اخـــلاص کیش جـــانفزا[1] عبدالشکور
کـــز رهٔ اخلاص دارد برکف خـود نقد جان
حبذا این روضهٔ فـــردوس مانـــدی که هست
در طراوت همچـو خلد و در حصانت هفتخوان

[1] الف. جان فدا

طـــــرح او غیـــــرت فزای صحن بستان ارم

خشت او آیینـــــه‌دار روی حـــوران جنـــان

از متانت خواندش چـــرخ برین ذات العمـــاد

وز حصانت دانـــدش جـرم زمیـــن دارالامان

میکشد خشت زر خورشید را گردون بـــدوش

تـــا رسانـــد برفـــراز او ز راه کهـــــکشان

چرخ پیش رفعتش چـــون نردبـــان ماه نـــو

نـــاوهٔ بـــر دوش در اول پایـــهٔ این نردبان

صحن بستانش ز نزهت غیرت صـــحن بهشت

طـــاق ایوانش ز رفـــعت جفت طـــاق آسمان

درمیان آبگیرش عکس خـــــورشید منیـــر

همچو در آیینـه عکس عـــارض سیمین بران

مه ز شنگرف شفق سیمین صدف زان کـرده پر

تا مگر نقـــاش سقفش را دهـــد زینت بدان

زر مهر لاجورد چـــرخ حـــل سازد زحـــل

تـــا مگر در شمهٔ سقفش فتد بر یک کـــران

ظل مـــخروط زمیـــن پیش رواقش منجنیق

وز مـــدار مهـــر و مه افگنده در وی ریسمان

تا جهان از قـــدرت معمار خلقت شد بپـــای

این چنین ابنای کس هرگز ندید اندر جـــهان

از جـــلال بـــانی ایـــن بارگـــه نبود عجـب
کـــه و را[1] خـاقان بود فراش و قیصر پـــاسبان
بندهٔ داعـــی شهاب مدح گستر کـــز قدیـــم
هست در سلـک غلامـان درِ ایـــن آستـــان
بـــهر تاریخ بنـــای این عمارت زد رقـــم
«شادمان بـــادا دران شـــهزادهٔ عالیمـــکان[2]»

در تعزیت مرگ سپهدار

صد فغـــان از فلک سفله کـــه از گردش او
گشت سردار فلـــک مرتبه در خـــاک نهان
خان فرخنده منش حامـــی دیـــن اسلام
کـــه شد از اسم وی و رسم وی اسلام عـیان
آنکه از هیبت او آب شدی زهـــرهٔ شـیر
وانکـــه از صولت او زرد شدی رنگ یلان
سهم او لـــرزه فگندی بـــه ولایات زمیـن
تیغ او بـاج گرفتـــی ز سلاطیـــن زمـان
در سپهداری و مـــردانه‌گی و عـــدل و کـرم
بود بیمثل چـــو خـــورشید در اقطار جـهان

---

[1] که ورا
[2] ۱۱۹۳ هجری

عاقبت روی از ایـــن منزل فانـــی بـــــرتافت
سوی عشرتـــکدهٔ ملک بقـــا گـــشت روان
سال تـــاریخ وفـــاتش چـو بجستم از عقـــل
عقل گفتا: ز جهان رفـــت بفـــردوس جـنان[1]

در تعزیت میرزا جمال الدین

ای دریغا که خیمه بیـــــرون زد — از جـــهان میـرزا جمال الدین
آنکه همتای او بــه فضل و هـنر — کس ندیدست درشهورو سنین
آنـکه بستان جـود و بخشش را — کـف او بـود ابــــر فروردین
نـاگـــهان در بـهار هستـــی وی — مهرگـان اجـل گشـاد کمین[2]
مـــــرغ روحش ز آشیـانـهٔ تن — کـرد پروازوگشت سـدره نشین
دوستان از فـــراق صحبت وی — همه گشتند سوگوار و حـزین
ستم و جـور آسمــــان بنــگر — عادت و رسم روزگـــــار ببین
کز رهٔ سفلــــه‌گی چـگونه کند — لعل رخشان به خاک تیره رهین
چه توان کرد{چاره} روزنخست — عـادت روزگـار گشتـــه چنین

بـــهر تـــاریـــخ او بگو یــارب
بــاد مـا وای وی به خلــد برین[3]

---

[1] ۱۲۰۲
[2] ب. گشاده کمین
[3] ۱۱۹۵

در تعزیت غفارخان که در سن نوجوانی فوت نموده بود

چنـــــد ازآن زیبـــا سوار[1] عرصـهٔ مـردانه‌گی
کـآسمان بر توسن عمرش دگرگـون بست زین
مـــاه اوج خسروی غفـــارخـــان کـــز طلعتش
خیـره گشتی دیـــدهٔ خورشیـــد بر چـرخ برین
بود تـــابـــان آفتـــابی بـــــر سپهر مـــکرمت
بـــود رخشان آسمـــانـــی در جهان داد و دین
از جـمالش بـــوستان خـــرم شدی هنگام بزم
وز نهیبش اژدهـا پیچـــان شـــدی در روز کین
گاه تیغش در مصاف از کـــوه افگنـدی کمـــر[2]
گـــاه تیرش از کمـان بر شیـر بـگشادی کمین
وقت بخشش صد هـــزاران همچو معن زائـده
بود گرد خـرمن جـود و نـوالش خـــوشه چین
چشم ابـــر از شرم جود بیقیاسش پر ز اشـک
روی بحر از رشک بـذل بیحسابش پـر ز چیـن
ناگـهان از گردش افــلاک در مـــاه صفـــــر
رخت بر بست و سفر کرد از سرای ماء و طیـن

[1] الف. جوان
[2] الف. سپر

شاهبـــازی بود شاخ ســدره گشتش آشیـــان
آفتـابی بـود شد بــر آسمـــان مسنــد نشین
زین مصیبت کـرد گردون جامه سر تا پا کبود
زین عـــزا پوشید شب بـــر تن لبـاس عنبرین
این نه ابر است و نــــه باران بل ز روی تعزیت
آسمــان از گـــریه افگنده است بــر رخ آستین
چون از این محنت سرای فــانی نـــا پـایدار
رفــت سوی دار خلــد آن نـامــدار بیـــقرین
سال تاریـــخ وفاتش را شـــهاب از پیـــر عقل
جست بـا چشم پــر آب و خاطر اندوه و کیـن
عقـــل از انــدوه نـــالان گشت گفتـــا: «آه آه
کــآسمانـی را نــهان کرد آسمان زیـــر زمین»[1]

مرگ خالق‌داد نوجوان

هزارحیف ازان سروبوستان شباب / که تند باداجل ناگهش فگند ازپای
مهٔ سپهر بزرگی و قـدر خالقـداد / که هم سپهرمحل بودهم قدرسیمای
هنوزدرچمن عیش نا نهاده قـدم / هنوز برورق گل نگـشته غالیه سای
که باغبان قضا شد بارهٔ بیــــداد / پی فگندن نخل رساش پنجه گشای
ازین حضیض غم ورنج طایرروحش / گشادبال سوی اوج قرب همچو همای

---

[1] ۱۲۰۱ هـ

دراین سراچهٔ فانی چوجای انس ندید　　به سوی بزمگهٔ خلدگشت ره پیمای
شهاب سال وفـاتش سوال کرد از عقـل
جواب دادکه بادش بهشت مسکن وجای[1]

در مدح ختنه سوران کامران پسر شهزاده محمود

همـایون باد خوش سورختـانـــی　　بــر اعلا نجـم اوج کامـــرانی
بهـار دولـت ســلطـــان اعــظـم　　سپهر رفـعت صــاحـبقــــرانی
جهان سالار عـادل شاه تیمـــــور　　که بــر افلاک دارد حـکمرانـــی
نهــــال گلشن دارای جـم قــدر　　جهان عــز و جـاه و کـامرانـــی
سپهر مکـــــرمت شهزاده محمـود　　که گردون کرد گردش پاسبانـــی
فـلک قدریکه پیش خـــاک راهش
بود چـــون خــاک ره تـاج کیانی
بـــه دارائی علـم شـاهی که جوید　　به فرقش چرخ اطلس سایه‌بانـــی
به دشت انـدربه عهد عدل او گرگ　　کـــند مـر گوسفندان را شـبانـــی
بـــه روز عــرض تمکین و جـلالت　　کـند کمتر غــلامش اردوانــــی
بـــبرده یـــادش از یـــاد زمـانـه　　رســوم دولـت نــوشــیروانـــی
زهـــی سوریکه میبخشد ســرورش　　جـــهان پـــیر را از نـو جوانـــی
سفـیرعیش از ایـن طـــوی مبارک　　برد هـرسو بـــه‌گیتی مــژدگانـــی
بر این جشن همایـــون فال هردم　　دمـد روح‌الامـین ســبع المثانـــی

[1] ۱۲۰٤

زمشرق تابه مغرب دست تقـــدیر　　فگنده فـرش عیش و شـادمانـــی
شـــده درگـــاه شـه ز آرایش زیب　　بسـان کارگـــاه نقـش مـــانی
کـــشیده مطـــربان بـــاربـــد لحـن　　بگـــوش مـه نـــوای خـــسروانی
و مداحان به پیـش تخـت خسرو　　عطـارد گـــشته گـرم شعرخـوانی
برســم تهنیت از عقـــد پـــروین　　به پیـش آورده نـــاهید ارمغـانی
در آتشـــبازی این جشن خـورشید　　نمـــوده آتـــش کـــیوان دُخـــانی
فگـنده از طـرب برجیس و بهـرام　　ردای زهـــد و درع پهلـــــوانـی

بـه رنگ ارغـــوان گـردیده گردون
ز عکـس بادههـــای ارغـــــوانی

زنعمتهـای گوناگون درایـن جشن　　زمین راگشته خم پشت از گـرانی
زر افشان دست گنجوران بهرســو　　چو در بستـــان نسـیم مهـرگانی
بـــدرگاه شــــه افـراد خـلایـــق　　فــزونتر از نجـوم و کهـــکشانـی
زمین را از چراغان گـشته پیـــدا　　بـــه مغز انـــدر هـــوای آسـمانـی
زبس نورچراغ از صفحـــهٔ غیب　　تـوان برخـواند اســرار نهـانـی
زبس تیر هــــوا گوئی کز اطراف　　کـند کلک شـهاب آتش فـشانـــی
فلک درورطهٔ تجدید ایـن بـــزم　　شـده قـایل به عجـز و نـاتوانـی
پی تـاریخ ایـن جشن مبـــارک　　کـه هست الحق بهـار زندهگـانـی

بـــه دل گفتم چـه گویم عقل گفتا
بـود وقـــت نشـــاط و کـــامرانی[1]

---

[1] ١٢٠٦ هـ

٤- ترکیب‌بندها

در مرثیه‌ی پادشاه رضوان جایگاه، تیمور شاه[1]

شـــرم بادت ای فلک کافـــاق را برهـم زدی
آتش بیداد و کـین در خـــرمن عـــالم زدی
ازسیاهی کاخ کیوان را مصیـبت خـــانه کرد
دود ایـــن آتـــش کـــه انـــدر دودهٔ آدم زدی
بی سبب نـــاگـــه ز سنگ منجنیق حادثـــات
رخنه در دیوان این ســر مـنزل خـُـرم زدی
از سر شاه جـــهان افسر به خـاک انداخـــتی
جامـــهٔ شـــهزادگـــانرا در خـُـم ماتم زدی
اهرمن وار از سلیمان جـــهان[2] نا کـرده شرم
تخت را دادی بباد و سنـگ بر خـــــاتم زدی
آفـــتاب مملکت گـــردید پنـــهان در سـوف
آخر ای صبح ازچه رو دیگرتو خـندان دم زدی
روزگـــــار از روزگـار خرمّـیْ بـــر تافتـــی
هر کجا هنگامهٔ بود از فـــرح بر هـــم زدی

---

[1] به روایت کتاب تیمورشاه درانی، تألیف وکیل الدین عزیزی فوفلزائی، ترکیب بند مراثی میرزا عبدالله شهاب ترشیزی بردسکنی (ثم هروی) ضمن هفتاد بیت به تقلید محتشم کاشانی سروده شده است.

[2] الف. زمان

کار عالم گرنـه درهم خـواستی کـردی چـرا

نقش سنگ قیر[1] نامی را که برهـم بـر زدی

شب سیه پوشیده و دامان شفق شد پر ز خـون

زین شبیخونیکه بر شـاهنشهٔ اعـظم زدی

آسمان هرشـام بر خـاک افـگند زرین کلاه

در عزای خـسرو والا مـکان تیمـور شاه

* * *

پیکر آفاق خالی ماند از جان جـان کجـاست

قاف تا قاف جـهان شد شب مهٔ تابان کجاست

آفتاب و سایه هـمرنـگ انـد از درد و الـم

پرتو خورشیـد تاج سایـهٔ یزدان کجاست

افسر شـاهی و تخـت خسروی در بارگاه

ماند از سلطان چراخـالی مگر سلطان کجاست

ظلم یاجوج۱ حـوادث عـرصهٔ عـالم گرفت

سد دولت را چه شد اسکندر دوران کجاست

هفت اقلیم زمین از ظلمـت کین تیره گشـت

شمع بزم افروزنُه گردون وچارارکان کجاست

موج زن گردید سیلاب بـلا از شش جهـت

ای رفیقان کشتی نوح اندرین طوفان کجاست

---

[1] الف. قر

تاج و تخت امروز در دیوان چـرا افسرده انـد
زیب تاج و فر تخت و زینت ایـوان کجاسـت
آنکه نالیدی بقصر حشمتش قیصر چـــه شـــد
وانکه لرزیدی زچـین ابرویش خاقان کجاست
ملک ایران گشت ویـران چـون دل آشفتـگان
ایدریغا تـــــــاجدار کشور ایـران[1] کجاست
شاه رفت و نـام انـــــدر روزگار ازوی بمـــاند
تاج و تخـــت پادشاهـــی یادگار ازوی بمـــاند

***

آفتاب مملکت در ابـــــر پنـــــهان شد دریغ
آستان[2] سلطنت با خـاک یکسان شـــد دریغ
در بساط شهریاری جام بی جـم ماند حـــیف
بر سریر ملک خاتم بی سـیمان شد دریـــــغ
صفحهٔ کشور که خرم بود چون رخـــسارگـل
ناگهـــــان چون طرهٔ سنبل پریـشان شد دریغ
قصـــر اقبالیکه قیصـــر قصـد دربانیش داشت
از قصور قاصـــــــران چـرخ ویران شد دریغ

[1] در کتاب تیمورشاه درانی، نوشتهٔ وکیل الدین فوفلزایی، جلد اول ص ٤٧٤ مصرع دوم این بیت را بدین شکل آورده است (ای دریغا تا جدار کشور توران کجاست)

[2] الف. آسمان

بحر کین از چار موج فتنه در شورش فتاد
کشتیی امن و سلامت غرق طوفان شد دریغ
بارگاهی کز سلاطین آستانش بود پُر
همچو جسم بیروان خالی زسلطان شد دریغ
رونق ایوان و آب و رنگ مسند بود شاه
آب و رنگ از مسند و رونق ز اوان شد دریغ
شاه نور چشم و جان دین و جسم عدل بود
چشم دین بی نوروجسم عدل بیجان شددریغ
گلشن دولت که پر بود از نوای خرّمی
از هجوم اهل ماتم پر ز افغان شد دریغ
اندرین ماتم که اصل صد هزاران ماتم است
نالهٔ صور ار فلک را سقف بشگافد کم است

* * *

زین مصیبت در فلک شمس و قمر بگریستند
انجم و افلاک و ارکان سر به سر بگریستند
آسمان سلطنت تا گشت پنهان زیر خاک
هم زمین هم آسمان با یکدیگر بگریستند
تاج بخش خسروان تا تخت را بدرود گفت
از فراقش تخت با تاج و کمر بگریستند
حرفهای خطبه بر القاب شه نالان شدند
نقشهای سکه بر رخسار زر بگریستند

تا محیط بخشش و همت محــاط خاک گشت

چشمهای خاک خشک از چــشم تر بگریستند

ابر هـــای آذری از نـــاله های زار رعــــد

جای اشک از دیــده ها ریــزان شرربگریستند

بهر آن خـــسرو که ایمن داشت آهو را ز شیر

در بیابان شیر و آهو نوحـه گر بــــــگریستند

شقهای نیلگـــون چون بر علمـــها بستـــه شد

دست در گـــردن بهم فتح و ظـــفر بگریستند

ساکنان بر و بـــــــحر خطهٔ عـــــالم تمام

در عــــــزای پادشاه بـــحر و بر بگریستند

دور نبود اهــل ملـــک و شهر اگر گریند زار

زانکه شد مُلک ازمَلِک خالی و شهر از شهـریار

***

شاه انجم تاج و تخت سروری برهم شکـست

زُهره چنگ و بربط خـنیاگری برهـم شکست

خاتم دولت ز انـــگشت سلـــیمان شـد نهان

ازدحـــام مردم و دیو و پـری برهـــم شکست

خـــیمهٔ عمر شه از بـــــاد اجل از پــا فتاد

خـرگه[1] مــــاه و رواق مشتری برهم شکست

---

[1] ب. خرقه

[1]خنجربهرام جنگی گوممان زین پس که چرخ
رایت رخـــشان شاه خـــاوری برهـــم شکست
داور دریـا[2] دل انصـاف ده شـد زیر خـــاک
شیـوهٔ انصـاف و رسم داوری برهـــم شکست
شاهباز ممـــلکت مانند عُـــنقا رخ نهفت
عهد صلح بـــاز با کبـک دری بـرهـم شکست
چشم بد را عقد رعیت پروری ازهم گسیخـت
آسمان تخت عدالت گستری بـرهـم شکست
در عزای شاه از بسیاری بـانگ و فـــــغان
طاقـــهای گنـــبد نیلوفری بـــرهـــم شکست
ای صبا با خضر فرخ پی بگو کز دور چـــرخ
بارگاه شـــــوکت اسکندری بر هم شکست
صبحگاهان چون ز مشرق سر بر آرد آفـــتاب
از زبـان شاه با مـــردم کـنـــد اینسان خـــطاب

* * *

کای سران عـــهد از پیمان ما یـــــاد آوریـد
وی ملوک دور از دوران مـــا یـــــاد آورید
ای هوا داران با اخلاص چون خنـــدان شوید
تازه رویی و لب خـــندان ما یـــــاد آورید

[1] این بیت در نسخهٔ الف موجود نبود.
[2] الف. دارا دل .

گر جفایی دیده اید از ما زدل بیـــرون کـنیــد
لطفهای بیحــد و احسان مــا یـــاد آوریـد
بر شما فرمان ما یکچند جـاری داشت چـــرخ
بر شما بادا که از فـــرمان مــا یـــاد آوریـد
در محافل چون زجام خرمی خوشدل شویــد
از لب خشک و دل سوزان مـــا یـاد آورید
دل مبندید ایجهان داران بر آییـــن جـــهـــان
از جـــهانداری و عز و شان مـــا یـاد آوریــد
ماه نو چون بر فلــــک بینید و قــرص آفتـــاب
گـــوی زرین و خم چوگان مـــا یاد آوریــد
هر کجا پیش شما حـــرفی ز کسری بـــگذرد
از جلال ورفـــعت ایوان مـــا یـــاد آوریــد
خنگ دولت چون بمیدان جهان جولان دهیــد
از تک رخش فلک جولان مـــا یـاد آوریــد
چند روزی آسمـــان با مـــا در شادی گشود
تا نظر کردیم گفتی هــرگـز آن شـــادی نبـود

❊ ❊ ❊

بیتـــــو شـــاها دودمان اختـران پـردود بـاد
مسنـــد گـــردون و تاج مهـر خون آلود بـاد
آسمــــــان گر[1] جامهٔ داراییت بـــرهم دریـد
اطلـــــس او را ز هـــم بگسسته تار و پود باد

---

[1] الف. آسمان کو

مشتری گر چون زحـــل غمناک نبود بهـر تــو
همچو کید از دیدهٔ اهل جـــــــهان مفقود بـاد
زُهره زین پس گربه‌پیش آرد نوای چنگ و عود
مجمر خورشید را چــنگش بر آتش عــــود بـاد
کاروان اختران را بیتو در بــــــازار چـــــــرخ
کیسه و کف تا صف محــشر تهی از ســـود بـاد
طـــایران بوستــــان قدس را هـر صبح و شـــام
بــــــارگاه فیض بخـــشت مقصد و مقصود بـاد
جـــــان پـــاک شـــاه را در خلد از جـان آفرین
هـــــر زمــــان از حشر رحمتهای نا معـدود باد
گـــــر ز پا افگنده شمشاد چـــــمن را مهـرگــان
سوی سرو گلستان راه خـــــــزان مسـدود باد
مـــــــهر اوج تاجداری عاقبت گر شد نـــــهان
ماه برج شــــهریاری عــــــاقبت محمـود بـاد
گر شهنشاه جـــــــــهان اندر جنان زد بـارگــاه
جـــــــــاودان بادا بقای دولت محمود شــــــاه

در مرثیهٔ غفارخان

دل در جـــهان منه که جــــــهان پایدار نیســت
یک برگ عیش در چـــمن روزگـــــــــار نیسـت
کس جرعهٔ نخوُرد ز جــــــــام حیـــــات دهـر
کش زین شراب تا صف محشر خــــمار نیست

از پادشاه تا بــــه گــدا کیست در جــهان
کز ناوک جـــــفای فلک دلفگـــــارنیست
بر شـــاهد زمانـــه نشاید نــــهاد دل
کـــاندر وفا درست و به‌عهـد استـوارنیست
میدان کم فضای فـــرح را کــــرانه نیست
دریـــــای بی کنارهٔ غم را کنــار نیـست
چون روز روشن است که هر روز چـون شبست
بی برگ ریز باغ جـــهانرا بــــهار نیست
در کشور وجـــود وجودیکه دایـــم است
الی وجود حـضرت پروردگـــــار نیست
آیینهٔ دلی به جهان نیست کـــز جـهـان
بر روی او ز گرد حـــوادث غبــار نیست
غمهای روزگـــار و ستمهای چـــرخ را
انـــدازه و قیاس و حـساب و شمار نیست
دیدی که چـــــرخ باز چسان بار غم نهاد
بنیاد مهر کـــند و اســاس ستـــم نهـاد

***

ناگــه خدنـــگ حـــادثه از زمیـن فـگنـد
سروی ز بوستان وفــا بر زمـــــین فگنـد
ماهـــــــی به اوج دانش و ادراک برکشیـد
وانگاه ســـر نـگون ز سپهر بریـــن فگنـد

اول به مـــــهر کرد سوارش بر اسپ بخـت
وانـــگاه به قهر بخاک مذلت ززین فگـند[1]

ابـــــر فنا ز چـــــهره خورشید نور بـرد
دیو اجل ز دست سلیمان نــــگین فـگنـد

ناهـــید ازیـــــن مصیبت هابیل[2] درآسمان
بگسست تار بربط و چین بر جـــبین فـگنـد

آفـــــاق بهر تعزیتش بـــــرقع سیـــاه
بر چـــهره بتان شـهور و سنین فــــگنـد

آه این چه دام بود که صیـاد روزگـــــــار
از روی کینه در رهٔ شیـر غــــرین فــــگنـد

آه این چه سنگ بود کـــه ناگه ز روی قــهـر
دست قضا به جـــــــانب در ثمیـن فگنـد

دردا که از مصیبت غفار خــان سپــــــــهر
با خیل خــــرمی و خوشی طــرح کین فـگند

بر باد شد چـــو برگ گـل تازه در بــــهار
او رفت از جـــهان غــم او یادگار مـــاند

❊ ❊ ❊

افسوس از جوانی و بـــــــالا و منظرش
افــسوس از مکالمهٔ روح پـــــــرورش

---

[1] مصرع دوم بیت فوق در الف« چون تکیه ناگهش از پشت زین فگند »آمده.

[2] ب. هایل

دردا کــه شد ز گردش گردون دون نــهان
در مغرب زوال چـــو خـــورشید پیکرش
هنگام آنکه کوکب قدرش کند طلــــوع
گردید از محاق اجــــل تیره اخـــترش
با خاک تیره گشت هــم آغوش سایــه وار
مـــاهی که آفتاب فلــــک بود چـاکرش
گردون حـــلم[1] بود فرو ریخت انــجمش
شهبـــــاز ملک بود بیفتـــاد شهپـرش
کو آنکه برق تافتی از نــــعل اشهبـش
کو آنکه ابر سوخـــتی از برق خـنجرش
کو آنـــدرم فشاندن دســت عطادهش
کو آن ســپه شکستن تیــــغ مظفـرش
فریاد از آن دمــــی که ز هــــر سو برادران
بـــا سینه های چاک دویدند بر ســـرش
صد آه از آن زمان که محــمد حسین خان
از نـــــقد روح دید تـهی درج پیکرش
زد جامه چاک و دیدهٔ خونین پر آب کــرد
با ناله سوی نــعش برادر خـطاب کــرد

***

[1] الف. علم

کـــای نازنین برادر شیرین زبـــان مـــن
رفتی و در مفارقتت سوخت جـــــان من
ای تازه سرو خـــــــرم باغ بـــــــرادری
رفتی و رفـــت خـــرمی از بوستـــان من
تا خیمه زیـن نشیمن فـــانی بـــرون زدی
از خیـــمهٔ سپهر برون شد فغـــــان مـــن
تا شد گسسته رشتهٔ پیونـــــد عمـــر تـو
از هم گسیخت رابـــــطهٔ استخـوان مـن
تا دود مرگ خـــانهٔ عمرت ســـیاه کـــرد
دود ســـیه برآمـــده از دودمـــان مـــن
بودی تو دیده گان مرا نــــور دل فـــروز
دردا کـــــه شد ز نور تهی دیدگان مـــن
مهـر از جـهان ببُرم و دل بـر کنَم ز جـــان
آرم چـــو یـــاد روی توْ ای مـــــهربان من
تا زورق حـــیات تـو سیل اجـل شـکست
طـوفان اشـک کـرد تبه خـان و مان مـــن
رفـتی به عـالمی کـه کـس را مجال نیست
کارد بـــه جـانب تـــو پیـام از زبـــان مـن
ای نور دیـده گـان بـرادر ترا چــــه شـد
ای سـرو بوسـتان بـرادر تـرا چــــه شد

***

ای من چورعدناله کنان درعزای تـو | رفتی چوبرق وسیرندیدم لقای تو
خواهم چوابرچشم شودجمله پیکرم | تا همچو ابـرگریه کنم از برای تو
ای نازنین برادربی مونس و رفیـــق | پیش برادران توخالیست جای تو
رفتی و هیــچ یاد نیامد ترا زمــــن | آخرچه شدمحبت ومهرووفای تو
پیـوند التفات بــــریـدی و در دلم | ماندآرزوی روی خوش ودلگشای تو
جُستی زمن جدایی وتا روزحشرمانـد | چشمم براه وگوش بر آواز پای تو
ای گوهرخوشاب دریغاکه چون حباب | خالی شدازلقای توبوستان سرای تو
کوسینهٔ که چـاک کنـم در مصیبتت | کودیدهٔکه سرمه کنم خاک پای تو
ای اختر منور افتــاده در هبــــوط | دراول ظهورچه بوداین جفای تـو

دهر از زبان نعش بصد نوحــه این مقال
این گفت و میگریست بصد گونه انفعال

***

کی خاک درگهت شرف تــاج[1] افسرم | رفتم زخدمت تووشد خاک بر سرم
ازخدمت تـو من به رضاسرنتافتـم | کین قصه سرنوشت ازل بوددر سرم
میخواستم که ازتونگردم دمـی جـدا | گردون امان نداد جدا کرد اختـرم
ناخوانده صفحهٔ زکتاب حیات دهـر | دست اجل به باد فنـا داد دفتـرم
بی آنکه برکسی ستمی کرده ام به دهر | شاخ اِمل برید سپهر ستـم گــرم
باآنکه ازسریر کیان عـــار داشتـــم | افتاده خوار درین صـحن اغبـرم

[1] الف. جیب

ای مهربان برادر من دل غمین مدار　　کین بود ازقضای الهی مقــــدرم
ای مرحم دلِ مــنِ غمناک الـــوداع　　کز ملک دهرعازم اقلیم دیگــــــرم
ای شمع وبزم دولت اقبــــال الفراغ　　که اکنون فتاده دیدهٔدیدن به محشرم
بربند ازین حکایت جانسوز لب شهاب
کزگریه گشت خانهٔ صبروسکون خراب

* * *

گرگل برفــت سروچمن پایــدار باد　　ور لاله شد بباد بـــــقای بهار باد
درعقدهٔ فنامــــه اگرگشت منخسف　　خورشید نوربخش فلک برقرارباد
بنیاد عمــر دولت خــان سپهر قـــدر　　همچون بنای قصرسپهر استــوارباد
تاچرخ هست کشتی اقبال وحشمتش　　ازموج حادثات جهان برقـــرار باد
درعرصهٔ زمانه چوخورشیدبرسپهــر　　براسپ بخت راکب عمرشسوارباد
نعل سمنــد او زرهٔٔعـــزت وشــرف　　درگوش اختران فلک گوشوار باد
تا درجهان سخن زیسارویمــین رود　　اقبال بر یمین و ظفر بــر یسار بــاد
هرکه[1]کند به خصمی اوپـــای‌دارئیی　　غلطان سرش زحادثه درپای دارباد
اندرغم فراق برادرهمیشه وقــــــت　　شادیش غم خوروفرحش غمگسارباد
غفارخان اگرزجهان رفت نــو جوان
بادا بقای عمر محمد حسین خـــان

---

[1] الف. هرکس

۵- رباعیات

ای باد صبا برو بگو یـــار مـــــرا
کـی از تــو هــزار تمشیت کار مرا
هرکار معطل است بهـــر پر کــــار
بفـــرست بـه لطـف زود پرکـــار

مـرا ای جـود ترا جانب امید شتاب
معمورهٔ بحروکان زجودتـوخراب
انـــگشتری و اسپ عطـا کن کنـم
انگشت درانگشتری وپابـــه رکاب

درهجرتو ای نگـــار سیمین غبغـب
صبحم همه‌شام گشت وروزم همه شب
آیا بینم کـــه یکشب از اول شـــام
تاصبح نـهم برلب نوشین تــولب

آنجـاکـه بود جلوه گهٔ پرتـــو ذات
چیزی نتوان یافت به‌جزعین‌صفات
آنجانه زمـان و نـه مکان می‌باشـــد
نه سال ونه ماه وحدود ونه‌جهات

این باغ فرح بخش که رشک ارم است
باغیست که مثل اودرآفاق کم است
بامیوهٔ او شکر صافی تلـــخ اســـت
بـابید معلقش قـد سرو خم است

این قطعه که قوت روح وآرام تن است
درخوبی وحسن چودرعــدن است
درخدمت شمس فلک فضل وجلال
بی ناطقه عذرخواه تقصیرمن است

درگاه توکعبهٔ جـــلال وکـرم است
هرکس که کند طواف اومحترم است
حاجی چو طواف خانه را دریابــــد
گرحاجب خانه رانه‌بیندچه‌غم است

ای آنکه دلت به‌معرفت مشحون است
فضل توزاندازه وحـد بیـــرون است
آنرا که بدست علما گشت پدیـــد
ازبهردواخضاب کردن چـــونست

بُعدیکه میان طالـــع و مـاه دراست
ازمکث وسط بگاه اکـرم زبراست
بر مکث فزای اگر بود تحت‌الارض
هرجاکه رسد دلیل طالع قمـراست

صدشکرکه بخت‌رام خسروخان است
دوران فلک به کام خسروخــان است

درروی زمین سکهٔ بخشش امـــروز / هرجاکه روی بنام خسروخان است
داعی که درین در به‌نیاز آمـده‌است / اوصاف تـــرامدح تراز آمده است
هـــر چند نکـــرده خـدمت لایق تـــو / امازرهٔ دور و دراز آمـــــــده است
دارم گله‌یی ازتـــوو میگویـــم راست / باری گله ازدوست نمودن نه خطاست
صدعذربه خلف وعده دانـم داری / تعظیم نکردنت بگورسم کجـاست[1]
خط توچو زلـــف دلبران زیبـاست / وزخوبی خط کلک توانگشت نماست
ازدایره ومــــدوخـــط دلکـش تـــو / صد مسـأله دوروتسلسل پیـداست
گویندکه حاتمی به گیتی بـوداست / کزروی زمین گوی کرم بربوداست
هرکس کـف شهزاده به‌بیند دانــــد / کاوازهٔ حاتـــم به جهان بیهـوداست
ای خلعت هرفصل براندام تـــوچُست / کلک توخـــط شکسته راکرده درست
آنجا که بنـان تو قلـم بـــرگیـــرد / خطـاط سپهر را ورق بـایـدشست
درباغ زمانه هیـچ گلـــزاری نیست / کز خارغمش بردلـــم آزاری نیست
بس گوهرقیمتی که دردست منست / درداکه درین شهرخریداری نیست
هرگزشب عیدکی شودچون مـویت / یـا مـاه نو و قـوس قـزح ابرویت
کان آیینه‌وش کاین‌همه زوروی دهـد / عکسیست درآیینه چرخ از رویت
درگلشن جـود آشکارا و نـــهفـت / همچون توگلی خرم وخندان نشگفت
نادیده بمدحت آنچه گفتم شـدراست / زین بعدهرآنچه دیده‌ام خواهم گفت
خورشید حبابیست ز بحرکـــرمت / افلاک حریمی‌است زطرف حرمت

---

[1] این رباعی در نسخهٔ که توسط فیض محمد کاتب نقل شده بدین عبارت آمده است:
دارم گـــله از تـــو میگویم راســـت / باری گله نمودن از دوست خطاست
صد عذر به خلف وعده دادنم دادی / تعظیم نکـــردنت بگو رسم کجاست

براوج قضا ثبت نگـردد هــرگــز　　　یک نقطه ورای سرگذشت قلـمت
زهی کلکِ توچون طوطی سخن سنج　　　کند یـاد تو دل را خــالی از رنـج
ز بهـر تــو بـریــــدن ز اول روز　　　بـود فـردا نکـو تـاسـاعت پنــج
درمدح توسروراشدم گـوهرسنـــج　　　تارسته شوم ازغم وآســوده زرنج
مپسندکه مدح من چوکان کندن طوس　　　درخرچ بود پانــزده وحاصل پنـج
این تـــوپ زکین کــینهٔ دوران دارد　　　در رزم خــواص نـوبـهـاران دارد
این دود که از دهانش آیـد بیـــرون　　　ابریست که رعدوبرق وباران دارد
تـاچند دلــم ز غم پر آذر بــاشــد　　　وزسیل سرشک دیده‌ام تــرباشـد
رسمست‌که درخدمت شه حال غـلام　　　هـرسـال ز سال قبل بهتــر باشد
مــاه رمضان شمس در بـرج اســد　　　لب خشک وجگرکباب وسوزنده جسد
هنـگام نمـاز عصر در عــین عطش　　　هرکس که دعاکند به مقصودرسد
نه گلشن ونه طرف چمن خواهدمانـد　　　نه کشوروجاه وانجمن خواهد ماند
زاسباب جهان خواه به‌بد وخواه به‌نیک　　　نامی زتو دردفتر مـن خـواهد ماند
رخسار تو قدر گل حــمرا شکنــد　　　درج گـهـرت نــرخ ثـریا شکنـد
اندیشهٔ دیـدن رخـت مجــنـون را　　　درسر هـــوس وصال لیلا شکنـــد
این هفت چراغ کاندرین ایواننــــد　　　هـرهفت ز هرهفت اثررخشاننــد
زنهار مـــــرو از پی ایشان کایشـان　　　خـود نیز به‌کار خود سرگــردانند
آنراکه به جزعشق تــــودرسرنبـود　　　بر دل المی ز روز محــشر نبــود
هرچند گناه مــا فــراوان بـــاشـد　　　از لطف و عطـای تـو فزونتر نبود
گفتم به فلک که چیست درملک وجود　　　بحر که برآرد بـه‌سخـا از کان دود

گفت اینکه توگویی نبودگرخورشید باشد کف شهزادهٔ اعظم محمود
آنی که تـــرا نظیر و همـتا نبــود ور هست بــرین تختهٔ غبـرا نبـود
دست کرمت که هیچ محتاج مبـاد محتاج به قطـــه و تقاضـا نبـود
ای آنکـه ترا نظـــیر و همتـا نبـود برروی تو جان مـن شکیبا نبـــود
و از تکرمـــه که ازسـها پرسیـدی آنجاکه تویی ماه جـــز آنجا نبـــود
ای آنکـه نظیرتـوبـه دوران نبـــود چون کلک تو ابرگوهرافشان نبـود
دررفتـــــن وعـــده گاه روزشـنبه وعده است به شرط آنکه باران[1]نبود
قاصدزچه ازخوشی اثرمی‌ندهـــد وزیار زمان زمـــان خـبر مـی‌ندهد
این تازه نهالی که بــــدل پروردم پیداست که بیداست و ثمرمی‌ندهد
مهرفلک کــرم صفا بـــگشایـــد کو بر همه‌کـس در سخـا بگشایـد
ای پیش کف تو ابر آذرخجــــل ثـــابت شـدن قـــول مـرا بگـشاید
برروی تـــوکان پردهٔ گل رابدریـد از آبلـه هیچ گـونـــه آفت نـرسیـد
انگشت‌نماگشت زبس نازک بـــود بـر روی اثر اشــــاره گشت پدید[2]
سی‌سال مراخون زدل ودیده چکــید تا گوهر نظـم من بدین پایه رسید
مپسند که گویند پس ازمن به جهــان بیچاره گهرسفت کس ازوی نخرید
شهزاده چوبحراست وتوچون ابربهار ابرآب کشد زبحرسوی گل و خار
اکنون که به موج آمده ابربـخشش ای ابر تغافل تـو ازچـیست ببـــار
سر دفتـرحـاجیـان حسیـن عطـــار ای گشته معطرز دکـانت بــــازار

---

[1] ب.یاران

[2] الف. گردید پدید

سهل است بجای صمغ اگرداری شلم | باری ندهی بیش بجـای جـــدوار
سلطان زغلام خـود ببیند چوهنـــر | رسمست که لطف راکنتد افـزونتر
دانست که خاطـــر مبارک باشـــد | آن حکم که بنده کرده در[باب[1]] چپر
زاسباب جهان بخت مساعد بهتـــر | وز امـزجـه طـبع رطب بـارد بهتـر
کرده است مراعطا عطاردحکمـت | ایـــن نـــوع عطـارد عطـارد بهـــتر
ای داغ توبرجبین هــربنده وحـــر | وز لفظ گـهر بارتو گیتی پـــر در
گرکیسهٔ مداح ز زرگـــشت تـهی | غم نیست چوشد دفترش ازمدح توپر
آمدرمضان وخـــلق راشام وسحر | جز فکرخورش نیست خیالی درسر
وزخوردنی آنچه هست آماده مـــرا | اول غم نانست و دویم خون جـگر
ای گشته به خلف وعده درشهرسمر | ای من زخلاف وعده‌ات خسته جگـر
یاوعـده مکن در انتظـارم منشـــان | یـا از سر وعـــدهٔ که کـردی مگذر
خورشید مرادرصف نـاوردنگــــر | وزهیـبت اورنگ عـــدو زرد نگـر
برپیل نشسته شیرودردست نهـنگ | شمشیرنگـر اسپ نگـر مـرد نگر
کـون فلک وتابش خورشید منیـــر | عکسیست عیان برفلک عکس پذیر
ازسبزی نخجیر گـه دشت کـــرخ | وزافسر شـهزاده بـدشت نخـــجیر
ماهـــیت این طـــارم عـــالی پیـکر | دانی به چـــهانـــدازه درآید به‌نظر
غربال بلائیست کـه مـــا را برسر | گه آتش ازان بارد وگـــه خـاکستر
این خال سیه بـــرخ آن سیمین‌بـر | دانی به چـه اندازه درآید به نظـــر

[1] آب

گوئیکه نهـــال کلـک نقـاش ازل　بـر صفحهٔ درزد نقطــه از عـنبــر
ازلطف شکورخان که بـــادامسرور　درباغ دلم شگفتـــه گلهای ســرور
هستم شب‌وروزنحلسان شیرین‌کام　ازشکرشُکرسعی مشکور شکورای
گنج ذخیرهٔ خـرد را گنجـــــور　مصباح شفا را ز اشارات تـــو نـور
جرمیکه زمن سرزدوبودم مجبـور　امید که بخشی وبــــداری معـذور
من ذرهٔ بیقدرم ولطف توچـــومهر　ازخاک مـرارسانده براوج سپـــهر
صدسال به صدزبان نیایم بیـــرون　ازعهدهٔ لطف ای شهٔ فـرخ چهــر
میزان کـرم راکف جود توومهـــر　هستند دوکفه‌ای شهٔ فـرخ چهــر
هرروزکه این دوکفه سنجندبهـــم　این کفه زمین گیردوآن کفه سپهـر
ای گل خجل ازرخت بوقت شبگیر　وززلف تـــومشک راهزاران تشویر
گرلالــه ترا بــکوهساران بینـــد　ازرشک رخت زردشودهمچـوزریر
ای پیش بزرگی توافلاک حقـــیر　عکس کُلـه‌ات نورده‌ی مهرمنیـــر
هردُرکه برآورم زدریای ضمیـــر　دررشتهٔ مدح تـــــوکشم بی‌تـأخیر
ای خط تودرگردن دل‌هازنجیـــر　دربندخط توجـان ودل هـردواسیر
یک نقطه زکلک توصداخترچـــرخ　یک قوس زخط توصـــــدتیر اثیـر
گرگوهرطاعتت نسفتـــــم هـــرگز　ورگرد گناه ز رخ نرفـتم هرگـــــز
نومیدنیم ز بــــارگـاه کـــرمـت　زیراکـه یکی رادونگفتم هـرگـــز
ای دردل من مهرتوبیرون زقـــیاس　وزشوق رخت جان ودلم پروسواس
نیک است بروزشنبه چـــاردهـــم　تجدیدسفربشرق وتجدیـــــد لباس
ای مانده به‌زندان سکندرمحبـــوس　وی گشته زعیش وکامرانی مأیوس

وزعمرشمردن تودر زددریغ — وزماندنت بسوی شیرازافسوس
ای پایهٔ قدرتوچوافلاک رفیع — پیش کف رادتوخجل بحروسیع
برهرگل وخارمیشوی قطره فشان — آری عام است بخشش بحررفیع
این شعله‌ی آتش که چوآبست برنگ — ازآب برون آوردآتش در جنگ
چون قبضه وتیغش یکسری پنداری — بگرفته زبان ماردندان نهنگ[1]
ای پیش بزرگی توافلاک خجل — درجنب وقارتوزمین مستعجل
مستوفی دیوان چون زحجاب — کرده ز شرف بپر آستانت منزل
ای مظهر فضل ودانش وعلم وعمل — ای مفخرعزورفعت دین و دول
ازروزچوهفت ساعت ونیم رود — سلطان فلک دود بایوان حمل
ازمدرسه چوگشبت دماغم مختل — درمیکده رفتم تهی ازذوق وحل
ازگردش جام و ریزش بادهٔ ناب — شد مسئلهٔ دوروتسلسل حل
خورشیدپی مشق توای مهر محل — حل‌کرده درآتشین صدف جرم زحل
وزسلسلهٔ دائره و مد خطت — صد مسئلهٔ دوروتسلسل شده حل
ای بارگهٔ وصل تو آرامگهٔ دل — وی مرغ‌دل ازشوق لقایت بسمل[2]
درراه وصال توکه مقصوددلست آن — دل سالک ومن بدرقه دیدارتومنزل
ای کرده فلک بر سم اسپت اکلیل — وزجودکف تومنفعل موجهٔ نیل
اسپ رهی از طویله نامد بیرون — تعین تیول نیز گردید طویل
درعرصهٔ آفاق بسی گردیدم — اوضاع سلاطین معظم دیدم

---

[1] در وصف شمشیر

[2] ب. لقایت شد بسمل

مـانند توشهـزاده زابنـای ملـــوک درحکم وکرم نـدیدم و نشنیـــدم

هرچندکه درخدمت عالی خجلـم وزکردهٔ خـــود رو سیه و منفعلـــم

لیک این کرم ولطف که درطینت توست شد باعث آنکه نیست نومید دلـم

یکچـــند بیاموختم اشکال نجـــوم این رنج عبث بودچوکردم معلـوم

یارب توزلطـــف توفیـــقی بخـــش تـا ازرهٔ بندگی کنم کـسب علـوم

اسپ وشتروخیمه و زر میخواهـــم اینـها همه ازبهرسفـر میخـــواهم

انعام ومواجب که کـــرم فـرمـودی شدداده به قرضخواه دگرمیخواهم

ای آنکه بمدحت چوقلم برگیـــرم اول سخـن سپـهر و اختـر گیـرم

هفتادودوبیت گفتـــه‌ام درمـــدحـت گـر بس نبـود هنـوز از ســرگیرم

عذرازپی آن جنس میاوربـــه زبـــان وزلطف چهاربخش کن قیمت آن

ربعی به عطا بخش وربعـــی بصلت ربعی بستان وربعی دگـــر مستان

دربیضهٔ چرخ مـــرغ زرین پـر بین درحجلهٔ مشرق صنم خـــاور بیـن

ازخاتم عمرنگین فیـروزه بس است درخاتـــم فیروزه نگیـــن زربیـن[1]

شمشادخجل زقد رعنـــای حسین گل منفعل ازروی دل آرای حسین

گرمهـر ببیند رخ زیبـای حسیـــن ازمهر فتدچو سایه درپـای حسین

ای برده به حسن ازهمه آفـــاق گرو وزرشک رخ تـوبـــدرتابان مـهٔ نو

پـای دل من بــــدام گیسو بـندی وانگه گوئی که ازبرم خـیز و بـرو

در خدمت شهـــزاده بیضاپـــرتـو هر روز کشم زشعر طـــرحی از نو

---

[1] ب. از خاتم زر نگین ز ما بسی است

رای توچونیست قلب رای انگـــار   **چون قلب وجودحاصلش هست دوجو**[1]
هرگه که فتدجنگ میـــان دوسپاه   درکوکب هردوشه کن نیک نگــاه
مـــــریخ به دوستی بهریک نگـرد   مخصوص شــودبفتح ازعــون اله
ای پیش توخـــار وارزم و چتـــه   باجود تو هیچ حاصل چیــن و تته
گیرم بمثل که می نخواهم ازتوهیچ   بـــاری نبـــود چاره از اظهار فتـه
ای پایهٔ قـــــدر تو برانجم سـوده   گوی کرم از حـــاتم طـــی بربـوده
خصم توچـــــوتقویم کهن‌بادمـــدام   بیحاصل وپـاره پـاره و فـرسـوده
ای در رهٔ فضل بهترین راهـــــروی   گفتی که فرستم بتوتقـــویم نوی
بفرست آخرعزیزمن سـال گذشت   تقویم چوکهنه شدنمی‌ارزد به‌جوی
دررهگذر عشق مکن پـایـاپـــــای   در غمکـدهٔ دهـر مکـن وایـــاوای
زاحباب برارپیش ازان هویاهــــوی   کاحباب کنند برسرت هـایاهــــای
ایدوست اگر به تیـــغ زارم بکـشی   زان بـه کـه بـدردانتظـــارم بـکشی
جرمم چه بودکه درفراق رخ خویش   در هـــر نفسی هـــزار بارم بکشی ای
کرده قضـــا حکم تـــرا همراهـــــی   فرمان بر حکم تـــو ز مه تا ماهــــی
برقامت رعنای دل آرای تـــودوخت   خیــــــاط ازل خلعت شاهنشاهـی
شادان بودآن تن که بودجانش می   دانش سپهست که هست سلطانش می
من باده اگرخورم مکن عیب که من   دارم مرضی که هست درمانش می
ای خاربدرگاه توبــــــرصاحب ری   طی کرده سجل زکرم حـــاتم طـی

پیش توحـــــدیث فضل وافسانهٔ معن
لفظیست که‌نیست هیچ‌معنی دروی

---

[1] معکوس «رای» یار و معکوس «وجود» دوجو است

٦- لغت‌نامه

آذر ماه قوس است و آزار و آذار باید سرطان باشد یا جوزا

آل= سرخ گون

اجمل= نیکو، زیبا

اخیار= نیکوکاران

ادانی= نزدیکان

ادهم= سیاه

اذفری= مشک خالص و خوشبو

اَرَس= نام رودیست در آزربایجان

استبرق= معرب استبرک پهلوی پارچۀ زری راگویند که با ابریشم و زر بافته شود، (ستبرق نیزگویند.)

استظهار= دلگرمی

اشتمال= فراگرفتن و دربر داشتن چیزی چیزی دیگری را

اشهب= خاکستری

اشهب = خاکستری، ادهم= سیاه. منظور از اشهب و ادهم، مرکب خاکستری وسیاه است که کنایه از روز وشب می‌باشد. روز وشب مشبه و اشهب و ادهم مشبه به، به ممدوح خود می‌گوید که زمان به فرمان توست.

اعتلا= بلندی

اعـرج= لَنگ

اغبر= گرد آلود، تیره رنگ وخاکی رنگ، به‌معنای رونده وگذرنده

اغنام= گوسفندان

افواه= جمع فوه به‌معنای دهان‌ها

اکسون= نوعی دیبای سیاه گران‌بها

البرز= کوهیست درولایت بلخ که ادامه آن تا مرکز ایران نیز دیده می شود.
اصلاً هربرز به معنی کوه بزرگ است.

الکن= گنگ

امزجه = مزاج ها

انامل = سر انگشتان

ایسر= آسان

بادپای= اسپ

بخته= پرورش داده شده، فربه

بُختی= بخدی شتر دو کوهانه بلخی، شتر بلخی

بخور= صمغی است که آنرا جهت خوشبوئی می‌سوزانند

بدیهه= ناگهانی، شعریکه بدون تأمل گفته شود، با اصطلاح، فی البدیهه

برجیس= ستاره مشتری

بری= منسوب به بر

بصل= پیاز

بط= مرغابی

بونی= دوری

بهار مطرا= تر و تازه و آبدار

بیدای= دشت و بیابان

پارگین= منجلاب، گنداب

پــرن= ستاره‌ی پروین

پول سرخ= «زر»

پول سفید= «سیم»

پول سیاه= «سکهٔ مسی»

تتق= خیمه، پرده

تَرک= کلاه خود

ترس= سپر فولادی

تسییر= راندن

تقبیل= بوسیدن

تلامذهٔ= شاگرد

تلبیس= پنهان داشتن مکر و عیب خود از مردم

توامان= نام دو ستاره که آنرا توامان و یا دو پیکر خوانند، دوگانه‌گی

تیر= عطارد

تیول= ملک و آب و زمینی که در قدیم از طرف پادشاه به‌کسی واگذار میشد که از درآمد آن زندگانی کند.

تیه= بیابانی که رونده در آن گمراه شود و بجایی نرسد

ثمین= باید سمین باشد

جباه= پیشانی

جدوار= دوای یونانی زدوار یا تاج‌الملوک

جزع= مهره یمانی

جنب علو= بلند قدر شدن

جنیبه= اسپ که پیش یا پهلوی امیر برند

جواری= کنیز

جوزهر= به فتح اول و به فتح رای معجمه و فتح ها، معرب گوزهر و آن جز اول است از اجزای فلک قمر که هر سه اجزای دیگر آن مایل و حامل و تدویر است محیط گردیده و به معنی هریک از عقده راس و ذنب و آن دو نقطهٔ تقاطع حامل و مایل است و مجازاً به معنی تیر نیز آمده است.

چاچی= کمان منسوب به شهر چاچ[تاشکند]

چغل= شخت و سفت مانند گوشت سخت

چار امهات= کنایه از چهارعنصر «باد و آب، خاک و آتش» در فارسی است.

حارس= پاسبان

حدبه= برآمدگی، کوژی پشت

حدت= تیزی

حرز= تعویض نگهبان

حسام= شمشیر تیز

حسب حال= شعری که شاعر در بیان اوضاع و احوال بگوید

حشو= در شعر اجزای میان صدر و عروض و در بدیع کلام زائد که در وسط جمله افتد.

حضیض= جای پست

حلی و حلل= زیور و لباس

حوت= ماهی

حَیِز= مکان، کرانه، جهت

حیلوله= میان دو چیز درآمدن و حایل شدن (جنگ و کارزار)

خاج= صلیب یا چلیپا، داریکه حضرت عیسی را بدان اویختند

خانهٔ ششم= کنایه از برج سنبله و هم به معنی برجی که از برج طالع ششم افتد و آن خانهٔ بیماری و خوف و خطر است نزد منجمین

خبرت= دانائی و بینایی به‌حقیقت چیزی

ختان= ختنه

خرق= پاره‌گی

خر حُمال= خر باربر

خفض= پست کردن

خفتان= جامه‌ی جنگ

خواقین= جمع خاقان

خوالی‌گر= آشپز

خوی =عرق، عرق آلوده

داعی= دعا کننده

دال= در اصطلاح منطق امری که به‌وسیله‌ی آن علم به امر دیگر حاصل شود، دلالت کننده

دُرجی= صندوقچه‌ی جواهرات

درع= جامهٔ جنگی، زره

دق= نوع پارچه نفیس و ظریف

دوپیکر= برج سوم فلکی که انرا جوزا نیز گویند، برج مذکور به صورت دو کودک برهنه است که به عربی آنرا توامان نیز خوانند.

دیوان بیگی= به‌مامور مخصوص اجرای احکام و قوانین می‌گفتند

ذات العماد= بناهای بلند و صاحب ستون‌ها

ذباب= مگس

ذخار= پرآب و مواج

ذروهٔ= بلندی، اوج

ذلال= جمع ذلیل

ذنب= نام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقه فلک جوزهر و مائل به‌صورت مار بزرگ بهم می‌رسد، یکطرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب. غیاث‌اللغات صفحه ۳۹۲

ذنبین= ستاره‌های ذنب

ذوالمنن= صاحب منتها و صاحب احسانها چه منن به کسر میم و فتح نون جمع منت است(از غیاث اللغات)

رامی= تیر انداز

رامح= نیزه‌دار

رزین= با وقار، برده‌بار، استوار

رضیع= برادران همشیر

رمح= نیزه

رمق= نفس

روی= فلزیست خاکستری متمایل به آبی آنرا برای ساختن ظروف وغیره به کار می برند و از آن ورقه های حلبی می سازند.

رهـــی= بنده

زجاجهٔ= ظرف شیشه‌ای

زریر= گیاهیست که گل زرد و برگ‌های زرد مائل به سفیدی دارد

زین= آراستن

ستام= آنچه از ساز و برگ اسپ که با طلا و نقره و جواهر زینت داده باشند

سجنجل= آیینه؛ این لغت رومی است.

سد سکندر= دیوار چین، مسلمانان تصور میکردند که دیوار چین را سکندر مقدونی برای جلو گیری از حملات یآجوج و مآجوج ساخته است

سُـــدهٔ= درگه، پیشگ

سطوت= وقار و ابهت

سُقم= مرض، بیماری

سُلم= زینه، پلکان

سمر= افسانه

سمی= سامی، بلند، عالی، هم‌اسم

سه سو= طول، عرض و عمق در سانتی

سُها= ستارهٔ خورد و کم‌نور در دب اصغر

سهم= بیم، هراس

شرطهٔ= باد موافق

شعری= دو ستاره که در فارسی آنرا دو خواهران گویند. و شب‌آهنگ نیز گفته‌اند.

شائم= مرد شوم و بد فال

شلم= شلغم

شمع تابان بی دخان باشد= شمع بدون دود

شنبلید= شنبلیله

شهب= جمع شهاب

شیم= خوی و خواص

صحنهای= بشقابهای

صرح ممرد= قصر، رخشان و ساده و هموار

صریر=بانگ که از قلم هنگام نوشتن براید

صلاح= آشتی

صلاء= آتش

صولت= حمله در جنگ

صیت= شهرت نیکو، ذکر خیر

طارم= گنبد

طائر= نام ستاره

طبرخون= بید سرخ یا صندل سرخ

طری= با طراوت

طغان= شاهین

طل= شبنم

طوع= فرمانبردار، اطاعت کردن

طومار= نامه، دفتر، صحیفه و نامه‌ی دراز را گویند

عبهر= نرگس

عبید= بنده

عدت= عدهٔ

عذرا= دختر باکره و همچنان برج سنبله

عصفور= گنجشک، هر پرنده کوچک از کبوتر، عصافیر جمع آن است.

عضاده= در اسطرلاب قسمتی است که توسط آن تعیین زاویه کنند

عقدهٔ ذنب= ستارهٔ دنباله‌دار

عکس و طرد= در اصطلاح بدیع آنست که شاعر کلماتی را که در یک مصراع یا نیم مصراع آورده در مصراع یا نیم مصراع دیگر قلب و مکرر کند «باده چه کنی پنهان، پنهان چه کنی باده»

علو= بلند قدر شدن

عناکب= جمع عنکبوت

غاشیه‌کش= کسیکه زین پوش اسپ مخدوم خود را بر دوش بکشد

غظنفر= شیر

غمام= ابر، سحاب، ابر سفید

غیث= لاغر

فرق= جمع فرقه

فرقدان= ستاره‌ی است در صورت فلکی دب اصغر از ستاره‌گان قطبی، و نزدیک آن ستارهٔ دیگری است و هردو را فرقدان یا فرقدین میگویند، در فارسی دو برادران و دو برادر هم گفته‌اند.

فسان= سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند

فصدَ= رگ زدن

قدر انداز= کمان داری‌که تیرش خطا نرود

قرین و همال = مثل و مانند

کابین= مهر

کبش= گوسفند شاخ‌دار یا قوچ

کتان= یکنوع گیاه است به شکل درختچه نیز درمی‌آید، گل کتان صبح زود شگفته میگردد بعد از ظهر مجدداً بسته میگردد، گلهایش به‌رنگ آبی و سفید میباشد، ساقه‌ی کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده میکنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها میسازند. قدما معتقد بودند که نور مهتاب علت فاسد شدن کتان است.

کحلی= سرمه‌یی رنگ

کُرجی= قایق کوچک

کروبیان= فرشتگان مقرب

کشکنجیر= نوعی از حالات قلعی گشائی، گلوله

کف‌الخضیب= ستاره‌ایست سرخ‌رنگ به‌جانب شمال که قدما معتقد بودند چون به دایره‌ی نصف‌النهار رسد هنگام اجابت دعاست.

کمیت= شراب که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد

کنام= شبگاه دد و دام

کوز= یعنی کوژ به معنای خمیده و منحنی

کید= مکر و حیله

کیمخت= نطع فرش چرمی را می‌گفتند که سابق محکومین را روی آن اعدام می‌نمودند، کیمخت ،پوست اسپ یا الاغی که دباغی شده باشد.

کیوان= نام ستاره زحل، ستاره مشتری

گذان= گذاف

گرو= شرط

لات= بتی که عرب‌های قبل از اسلام آنرا می‌پرستیدند

لسن= فصاحت

ماجد= بزرگوار

ماحی= محو کننده

مالش= نوازش، سزا

مُثاب= پاداش داده شده

مجره= کهکشان

مجسطی= تصنیف بطلیموس

مجن= سپر

محروسه= نگهداری شده

مروحه= پکه، باد بزن

مزعفر= طعامی که آنرا با زعفران رنگین و خوشبو ساخته باشند

مزکی= پاک کننده

مسا= سر شب

مستفاد= فایده گرفته شده

مسمار= میخ

مشتری= نام ستاره‌ایست بر فلک ششم است و اهل تنجیم آنرا سعد اکبر دانند؛ و آنرا قاضی فلک نیز گویند.

مشهر= واضح و آشکار

مصقل= آلت صیقل دهنده

مضی= درخشان

مطاف= جای طواف کردن

مطرا= تر و تازه و آبدار

مطیر= بارانی

معادا= دشمنان

معالی= رفعت

معجر= روسری، چارقد

معجری= رو پوش زنان

معسره= دشوار

معن= خواری

معین= آب پاک و روان

مغفر= کلاه خود و زرهی‌که در زیر کلاه می‌پوشیدند

مقبلی= رو آورنده

مقطع= چیزیکه زوائد آنرا بریده و آراسته و پیراسته کرده باشند

مکتتم= پنهان داشته شده

مکیال= پیمانه

ملمع= رنگارنگ

ممتلی= پر شده

ممرد= (به ضم اول و فتح میم دوم و دال مجمله) بنای درخشان و ساده- و صرح ممرد کنایه از فلک است.

مناقب= جمع منقبت منقبت= کار نیکوی که مایهٔ فخر و مباهات گردد

مناهی= کاریکه شرعا و عرفا منع باشد

منثور= دُر ناسفته

منضم= ضمیمه

منهل= چشمه آب خوردن در راه

مواکب= جمع موکب عده‌ی سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند

مهر مشیر= اشارت کننده

میاه= آبها

ناروان= نارَو=نیرنگ، حیله

نال= نی باریک

نحل= زنبور عسل

نسر طایر= شکلیست بر فلک به‌صورت کرگسی که پران باشد به طرف شمال

نطع= بساط، فرش

نعال= پائین مجلس یا پایین رتبه

نعامه= شترمرغ

نعل= کار

نفاد= به اخر رسیدن چیزی، نابود شدن

نوازِش= سزا

نیم شعـیر= نیم جو

وَحَل= گل ولای

وصمت= عیب و عار

وغا= جنگ

همال= همتا و هم مانند

همم= دارای همت عالی، جمع همت

هوان= خوار و ذلیل

هیآت= هیئت

هیجا= جنگ و کارزار

هیلاج= دلیل عمر، زایچهٔ مولود، طالع مولود«بعضی اصل این لغت را یونانی و بعضی هندی دانسته اند»

یم= دریا

۷- فهرست اعلام

آدم: ابوالبشر، صفی الله، اولین بشری است که به پیامبری معبوث گردیده است در بهشت درآمد و نیمروز از ایام آن جهانی که پنجصد سال باشد در بهشت بود بعد ازآن به فریب ابلیس ثمر درخت ممنوعه را خورده و از بهشت بیرون افتاد، هزار سال عمر یافت و عدد اولاد او به چهل هزار رسید. (نقل به اختصار از تاریخ حبیب السیرجلد اول صفحهٔ ۱۷، چاپ خیام)

آرش: به فتح را، نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر؛ که در آخرین دورهٔ حکمرانی خود مجبور به جنگ با افراسیاب، فرمانروای توران گردید، نخست افراسیاب غلبه نمود و منوچهر به مازندران پناه گزید سپس قرار به آن شد که تیراندازی از ایران تیری بیندازد، هر آنجا که تیر فرو آید همانجا مرز ایران و توران باشد. آرش نام، پهلوان ایرانی از قلعهٔ دماوند تیری بیفگند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون فرود آمد و جیحون حد شناخته شد. در اوستا بهترین تیر انداز را «ارخ ش» نامیده اند و گمان میرود همان آرش باشد.

آذر: لطف علی‌بیگ آذر بیگدلی متخلص به آذرمتولد سال ۱۱۳٤ هجری است، وی کتاب به نام آتشکده دارد، دارای سبک خراسانی است وپیروسبک مشهوربه بازگشت میباشد؛ کتاب آتشکدهٔ آذر یکی از تذکره‌های معروف است.

آزر: آزر بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن ارفخشد بن سام بی بن نوح پدر حضرت ابراهیم خلیل الله، وی پیشهٔ بت تراشی داشت.

ابراهیم: ابراهیم خلیل الله یا خلیل، جد اعلای بنی اسراییل و عرب و از انبیاء یهود است، پدرش تارخ یا تارح یا آزر بت تراش بوده است. مولد او کلده در مشرق بابل تقریبا دوهزار سال پیش از میلاد مسیح و معاصر نمرود بن کوش بود. او قوم خویش را به خدای یگانه دعوت میکرد، نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته او را در آتش افگندند و آتش برو سرد شد، برادر زاده او لوط است. ابراهیم سفری به مصر و فلسطین کرد و خانه کعبه بنا کرده اوست. خداوند تعالی به ابراهیم قربان کردن پسر خود اسماعیل(به روایت مسلمین) ویا اسحاق را(به روایت یهود) امر فرمود و آنگاهی که به اجرای امر خدای می‌پرداخت به ذبح گوسفندی به جای پسر مآمور گشت.

ابراهیم ادهم: ادهم به معنی سیاه. ابراهیم ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی، کنیت وی ابو اسحاق و از ابناء ملوک بود. در جوانی توبه کرد و دست از سلطنت بلخ برداشت و راه طریقت پیش گرفت. به مکه رفت و با سفیان ثوری عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و به شام رفت، تحصیل علوم از امام اعظم (ابو حنیفه) نمود و خرقهٔ ارادت از فضیل عیاض پوشید. به روایت غیاث اللغات پدر ابراهیم، ادهم نامداشت.

حالات و کرامات وی در کتب به تفصیل ثبت است. وفاتش در شانزدهم جمادی الاول به سال ١٦١ یا ١٦٢ هجری و بیشتر در ١٦٦ هجری گفته‌اند. قبر وی در جبلهٔ شام و به روایتی در بغداد میباشد.(مرحوم دکتر غنی در

تحقیق مفصلی که در کتاب تاریخ تصوف کرده موضوع شهزاده بودن وترک ملک گفتن ابراهیم ادهم را خالی از حقیقت میداند).

گمان برده میشود که اکثر قصص بودا پیامبر آریایی که در بلخ و نواحی وسیع از خراسان پیروان زیادی داشته است بعد از تغییر آیین به اسلام، این قصص با روایات ابراهیم ادهم خلط شده باشد؛ همچنان بعضی از روایات بودایی را در مثنوی مولوی نیز مشاهده مینماییم.

ابرخس: ابرخس نام عالم یونانی واضع اسطرلاب است. اسطرلاب آله نجومی است که از برنج ساخته میشود به معنی ترازوی آفتاب است که توسط آن ارتفاع آفتاب و ستاره‌ها اندازه‌گیری میشود قسمت بالایی اسطرلاب را عضاده گویند.

ابوالفتح خان: گرچه وزیر فتح خان یکی ازنامورترین رجال دورهٔ دوم سلطنت محمود بود؛ اما ابوالفتح خان که در قسمت مدایح ذکر او رفته گمان میرود که فرزند کریم خان زند، دومین از سلاطین زندیه باشد، وی پس از وفات کریم خان به سلطنت رسید و فقط مدت هفتاد روز از سال ۱۱۹۳ هجری را سلطنت کرد و در همان سال بوسیله‌ی صادق خان برادر کریم خان از سلطنت خلع و از دیده نابینا گردید.

احمد خان: مولوی احمد خان در زمان حکومت شهزاده محمود در هرات قاضی القضات بود که شهاب او را به خطاب اعلم العلما و اقضی القضات و خوش نویس چیره دست معرفی نموده است.

اسکندر: که لقبش ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ بود، اسمش در قرآن ذکر است که همانا اسکندر یونانی میباشد، به عقیده ابوالکلام آزاد وزیر فرهنگ هند، ذوالقرنین را کوروش کبیر پادشاه هخامنشی که در سال ۵۵۹ ق م از فارس برخاسته دانسته، دکتر علی شریعتی نیز این نظر را تائید میدارد. روایت است که اسکندر با گروهی به طلب آب حیات حرکت کرد، و از آن نوشید و خود را در آن شست و عمر ابد یافت، درحالیکه آن چشمه از نظر او ناپدید شد و نتوانست آنرا پیدا کند، به هر حال قدما اسکندر را گاهی به عنوان پادشاه مقتدر و زمانی حکیم و بعضی اوقات، چون پیغمبر تلقی کرده اند. به اساس روایات، او سد آهنین در تنگهٔ از کوهای قفقاز جلو قوم وحشی شمالی (به نام یاجوج و ماجوج) بنا نهاد که به نام سد اسکندر چند جا در دیوان ترشیزی ذکر شده است، بعضی‌ها دیوار چین را سد اسکندر گمان میکنند. در عرف ما به اسکندر اعتقاد زیادی دارند و حتی او را تا مقام پیامبری بلند میبرند و اسکندر نام معمول بین مردم ما میباشد.

اسفند یار: مقدس آفریده یا آفریده(خرد) پاک (پهلوی) جهان پهلوان آیرانی (آریایی) در روایات ملی پسر، کی گشتاسب پادشاه کیانی . وی بدست زردشت رویین تن گردید و پیروزیها یافت و عاقبت در جنگ با رستم بر اثر تیر دوشاخهٔ گزین که به چشم او اصابت کرد، درگذشت.

اشکبوس: پهلوان تورانی که بدست رستم کشته شد.

افراسیاب:پادشاه عظیم الشأن ازپادشاهان توران که به غایت شجاع وبهادر بود.

انوری: اوحدالدین محمد بن محمد یا اوحدالدین علی بی اسحاق انوری ابیوردی، از شاعران بزرگ نیمهٔ دوم قرن ششم هجری است، مؤلد او را بدنهٔ ابیورد نوشته اند، وی گذشته از علوم ادبی در فلسفه و ریاضیات نیز قوی بود، در جوانی به دربار سلطان سنجر راه یافت و سی سال در خدمت او بود، وی مدتی پس از مرگ سنجر نیز زنده بود و به مدح امرای خراسان مشغول میبود، انوری در نجوم متبحر بود. در علم لغت زبان عربی و دری سخت ماهر بود. در حکمت، نجوم، علوم طبعی و منطق ید طولا داشت. مدایح انوری غالبا اغراق آمیز است وی در آخر عمر از خدمات درباری گوشه‌گیری نموده و در سال ۵۹۳ هجری درگذشت.

نوشیروان= انوشروان: بیست و یکمین پادشاه ساسانی که به عدل گستری معروف بود و حضرت محمد در زمان همین پادشاه متولد گردید. انوشیروان=انوشه +روان =یعنی روانش جاویدان باد.

ایوب: ایوب پسر موص بن عیص بن اسحاق علیه السلام بود و به قول موص پسر روبیل بود او در روزی که ابراهیم از آتش نمرود نجات یافت ایمان آورد. ایوب برای ارشاد مردم قریه ای که در میان رمله و دمشق بود مبعوث شد او ۲۷ سال مردم را دعوت به دین ابراهیم کرد و درین مدت تنها سه نفر به او ایمان آوردند که آنها هم بعد از ابتلای ایوب به بیماری ازوی رو گردانیدند، او بلایا و مصیبت های زیادی در زندگی از قبیل فقر و

بیماری را تجربه کرد؛ اما همیشه شکرگزار و صابر بود، از همین جهت او را ایوب صابر گویند. (نقل از حبیب السیر، جلد اول ، ص۷٦)

بقراط: بقراط بن راقلیس در سال ٤٦٠ قبل از میلاد در یکصد سال پیش از ظهور اسکندر در جزیرهٔ فوه از مملکت یونان متولد شد وی از شاگردان اسقلینوس دوم بود، متقدمین و متآخرین در فضایل او در علم طب متفق القول هستند، او را واضع طب، بانی بیمارستان و مدون علم طب دانسته اند.

بوعلی: شیخ الرییس ابوعلی حسین بی عبدالله سینا ازفحول دانشمندان افغانستان آنروز وجهان شمرده میشود. پدرش عبدالله بی سینا ازبلخ بود. وی درسال ۹۸۰ میلادی متولد شد، وی طبیب، فیلسوف، شاعرونویسنده بود. بوعلی نابغه ای فرزانه ای بود؛ درفلسفه شاگردارسطوبود ودرطبابت ازبقراط وجالینوس استفاده کرده؛ اما ازخود مکتب بزرگی درطب به جهان گشود.

بوفراس: شاعر قدیم از عرب که نام او فرزدق بود .

بهمن: بهمن بن اسفندیار بن یشتاسب یا گشتاسب است به (کی بهمن) و اردشیر بهمن نیز معروف است. ابن اثیر میگوید: که بهمن در اغلب جنگ ها که با وی رخداد فاتح و مظفر برآمده و فتوحات وی نظر به پدرش زیادتر و اکثر حصص ماحول را تحت تصرف خود درآورد. در سواد مدینه بنای برپا وآنرابه ایوان اردشیرمسمی نمود وهکذا شهردیگری نیزبنام (دجلهٔالابده) تعمیر کرد. وی بود که به خاطر انتقام پدر به سیستان رفته، دستان پدر و

فرامرز پسر رستم را به قتل رساند خانی مادر دارا و دختر بهمن است وی با عساکر رومی که تعداد آنها متجاوز از ده هزار نفر بود جنگید.

پورزال: رستم یکی از بزرگترین و نام‌آورترین پهلوان ایرانی(آریایی) است که در زابلستان ظهور نمود و نژادش به جمشید می پیوست. وی پسر زال و زال پسر سام بود، پدر رستم زال را قرار افسانه ها سیمرغ در کوه البرز یا هربرز بزرگ کرد، وی با رودابه دختر مهراب کابلی وصلت نموده و ازین وصلت رستم که به معنی پهلوان و کشیده اندام و بزرگ پیکر است بوجود آمد، عطار اغلب کلمهٔ رستم را مقابل «هیز» که نامرد است به کار برده است. رستم از آغاز کودکی پهلوان زورمندی بود چنانکه پیل سپید را کشت و به دژ سپید رفت و اهل آنرا به انتقام نریمان به قتل رساند. وی پس از مرگ گرشاسپ به البرز کوه رفته کیقباد را آورد و به تخت شاهی نشاند، با افراسیاب که به ایران تاخته بود نبرد های عظیم کرد و او را منهزم نمود، او با اسفندیار رویین تن جنگید و اورا با چاره گری کور کرد و بکشت. در پادشاهی کاووس و کیخسرو پهلوانی ها نمود سر انجام در عهد بهمن در شهر کابل به حیلهٔ برادراندرش شغاد با رخش که نام اسپش بود در چاهی افتاد و به قتل رسید.

تگین: در ترکی به معنی پهلوان و شجاع آمده و در ترکیب اسمای اعلام ترکی می آید؛ مانند: الپتگین، سبکتگین وغیره.

توس: توس(طوس) و گستهم پسران نوزر پهلوان ایرانی بودند، توس خود از پهلوانان روزگار کیخسرو بود، در جنگاوری و بی پروایی در نبرد با تورانیان شهرت داشت و برای پیروزی به آنان از درگاه اناهیتا یاری و کمک طلبید. در روایات پهلوی توس اهمیت زیادی دارد، به موجب متن بندهش، توس یکی از جاویدانان است. توس با دلیری های زیادی در روزگار کیخسرو به وسیلهٔ این شاه به مقام سپه دار کل لشکر و نگهبان درفش کاویانی همچنان فرمانروای منطقهٔ خراسان منسوب گردید.

تیمور: تیمورشاه پسر احمد شاه دومین شاه از درانیان و ممدوح شهاب ترشیزی میباشد، وی از سال ۱۷۷۳ م الی ۱۷۹۳ م پادشاه بود مدت بیست سال از حکومت خود را به شکل مطلق العنان زنده‌گی کرد وی در زمان پادشاه بود که در اروپا بزرگترین واقعهٔ تاریخی یعنی انقلاب کبیر فرانسه رخ داد، تیمور توانست قلمرو که از پدر به ارث برده بود حراست نماید و جمیع شورش‌های داخلی کشور را سرکوب کند. تیمور در دوره سلطنت خود به‌یک سلسله کارهای عرفانی- هنری- تخنیکی و عمرانی دست زده است که آثار بعضی از آنها تا امروز باقی است. وی مانند پدر در تقویه‌ی عسکری کوشید. تعدد ازدواج و مفکورهٔ کثرت نسل و بلاخره عیاشی او باعث سقوط سلسلهٔ درانیان گردید؛ زیرا وی ۳٤ پسر و ۱۳ دختر از خود بجا گذاشت، وی بلاخره در سال۱۷۹۳ میلادی به اثر تسمم غذایی یا مسموم شدن عمدی درگذشت و جهانی از آشوب را از خود به ارث گذاشت، وی در زمان حیات خود ولیعهدی را صریحاً انتخاب ننموده بود

همان بود که پسرانش به جان هم افتادند، ترشیزی در مرثیه غرایی که به قول مؤلف کتاب تاریخ افغانستان در پنج قرن اخیر، محمد صدیق فرهنک، از جملهٔ شاهکارهاست سرود و وارث تیمورشاه را شهزاده محمود دانسته است؛ درحالیکه بسیار از محققین معتقد اند که خود تیمورشاه شهزاده زمان را بر همهٔ برادرانش ترجیح میداد چنانکه او را در زمان حیات خود والی کابل تعیین نموده بود.

جبرئیل: یا جبریل یکی از فرشته‌گان مقرب است وی مؤکل ابلاغ وحی خداوند بسوی انبیا علیهم السلام بوده است و این نامی است عبرانی یا سریانی معنایش عبدالله است در محل دیگر خداوند از جبرئیل به روح القدس «روح پاکیزه» تعبیر کرده است چنانــکه در سوره النحل می فرماید: (قل نزله روح القدس من ربکم باالحق.....)

جعفر: جعفر جلال ازصنعتگران وخوشنویسان خیلی معروف قرن نهم هرات است. در زمان شاهرخ میرزا (۸۰۷-۸۵۰ هجری) درهرات میزیست در عصر خویش به خوش نویسی و خطاطی از اجلهٔ استادان به شمار میرفت خطوط متداول را عموماً و ثلث را خصوصا زیبا و استادانه مینوشت. نمونه خط اوبه خط ثلث که برای مدرسهٔ گوهر شاد بیگم زوجهٔ شاهرخ میرزا در ۸٤۱ هجری نوشته بر روی سنگ مرمر حک شده در موزه هرات محفوظ است.

جمشید: (یما) جمشید اولین پادشاه باراواتها که ترجمهٔ آن پیشدادیان است میباشد. جمشید پسر دیوان گاگاهانا است و قرار گفتهٔ اویستا پدر او اولین کسیست که مشروب سوما را از عصاره نبات معروف هوما یا سوما در کوهستان های افغانستان آنزمان میروئید کشیده است.

از خلال مضامین اویستا معلوم میشود که یما پادشاه رووف، مهربان و فاتح و مربی بزرگ بوده است و از اثر مساعی او آریایی‌ها کسب قوت نمودند و دورهٔ او را دورهٔ رفاه و سعادت خویش میخواندند. یما در زراعت و تربیه حیوانان مخصوصاً ملت خود را ترغیب کرد، یما مؤسس محوطه و بنای واره میباشد که قرار اویستا جهت حفظ مردمان و حیوانات از سردی ساخته شده بود اورا قلعهٔ شاهی و مرکز بخدی میباشد اولین بنای میباشد که از فراز کنگره‌های آن اولین بیرق آریانا در اهتزاز درآمد. دیار او را بهشت یاما گفته‌اند در ماورای کوهای مقدس هندوکوه قرار دارد. افسانه سرایان او را جمشید یا جم می خواندند.

جیپال: بالفتح نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود برو غالب آمد و گاهی به معنی مطلق پادشاه استعمال کنند. (غیاث اللغات، ص ۱۹۵ ، چاپ کراچی). در بعضی از کتب جیپال را پادشاه کابل و پسر بیهم از اعقاب کلر، از براهمه دانسته اند.

حاتم: حاتم بن عبدالله بن سعد بن سعد طایی مکنی به ابو سفانه یا ابوعدی، مردی بود سخی و جوانمرد از قبیلهٔ طی که عرب به سخا و کرم مثل

زنند«اکرم من حاتم طی» و در فارسی حاتم طی یا حاتم طایی گویند. وی معاصر نابغه ذبیانی شاعر معروف عهد جاهلیت بود و اوایل عهد حضرت رسول را درک کرد؛ ولی پیش از بعثت درگذشت گویند: دخترش را در میان اسرا به خدمت حضرت آوردند، پیغمبر به خاطر اخلاق کریمهٔ پدرش او را بخشیده آزاد فرمود. حاتم از قبیلهٔ طی بود به همین سبب او را حاتم طی نیز گفته اند.

حسان: حسان بن ثابت بن منذر، کنیه اش ابوالولید یا ابوحسام یا ابو عبدالرحمن بود و مادرش فریعه نام داشت به همین جهت به ابن الفریعه نیز موصوف است. از اکابر شعرای حضرت رسول بود و آن حضرت او را مؤید به روح القدس فرموده منبر مخصوص در مسجد برای وی معین کردند. او مدایح بسیاری در بارهٔ آنحضرت سرود و بعضی از دشمنان آن حضرت را هجو کرد و سرانجام درسال پنجاهم هجرت مانند پدر و جد خود در سن صدوبیست ساله‌گی درگذشت، دیوانی ازو مانده که بارها چاپ شده است.

خاقانی: ابراهیم بن علی خاقانی شروانی، از بزرگترین شاعران و از فحول بلغای ایران است، پدر او نجیب الدین علی مرد درود گری بود و جد او جولاهه و مادرش جاریی طباخ از رومیانی بود که اسلام آورد، عمش کافی الدین عمر بی عثمان مردی طبیب و فیلسوف بود که خاقانی تا بیست وپنج ساله‌گی در کَنف حمایت او تربیت یافت چندی نیز از تربیت پسر عم خود وحید الدین عثمان برخوردار گردید. خاقانی مدتی در خدمت ابوالعلا گنجوی شاعر بزرگ معاصر خود که در دربار شروانشاهان به سر میبرد

کسب فنون شاعری کرد، همین شاعر او را به خدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه برد و خاقانی به دربار او اختصاص یافت و صلت‌های گران گرفت وی از راه سفر حج قصاید غرای نظم کرد و در بازگشت به بغداد کاخ مداین را دید و قصیده‌ی معروف خود را در آنجا سرود و تحفهٔ العراقین را نیز دراین سفر منظوم ساخت. وی در آخر عمر نسبت مصیبت‌ها و مشکلات زیادی عزلت گزید و بلاخره به سال ۵۹۵ هجری درگذشت و در مقبره الشعرای محله سرخاب تبریز مدفون شد.

خِرَد: یکتن از ده تن شاعری که شهاب آنها را بر ولایت معنی مقرر داشته یعنی ستوده است، خرد اصلاً از بلخ بود؛ ولی به هند عزیمت نمود، مرد صوفی مشرب و پرهیزگار بود و از علم و فضل بهرهٔ کافی داشت و در علم ادب نیز قدرت داشت، اشعار نغز و شیرین میسرود و در ۱۱٦۱ هجزی وفات یافت این بیت نمایندهٔ کلام و نمونه طبع اوست:

دل پرخون شده مینای شراب لب کیست

جگرم سوخته ندانم که کباب لب کیست

دارا: دارایاداریوش(دارندهٔ نیکی)یکی ازمقتدر ترین پادشاهان هخامنشی بود.

داوود: داوود به معنی محبوب است و او جوان ترین فرزند یسا از بسط یهودا بود که تقریباً در سنه ۱۰۳۳ قبل از مسیح در بیت اللحم تولد یافت حضرت داوود پیغمبر از پیغمبران بزرگ بنی اسراییل است که هم سلطنت داشت و هم پیغمبری و مقام رهبری، این پیغمبر شجاع منتخب طالوت

پیغمبر و داماد او بود، داوود با عمالقه جنگید و جالوت را بکشت و به بیت المقدس رفت و با اهل فلسطین که با بنی اسراییل کینه‌ی دیرینه داشتند جنگ کرد تا بنی یهودا را مغلوب نمود و بسیاری از آنان را مقتول ساخته صندوق عهدنامه را بدست آورد و ارکان مسجد اقصی را بنیان گذارد. حضرت داوود با مقام پادشاهی شغل زره بافی داشت و ازین راه معیشت میکرد، در میان مردم به عدل و داد حکومت می‌نمود کتاب آسمانی او بنام زبور یا مزامیر است، وی صوتی دلکش داشت و هرگاه زبور میخواند، اجناس آدمی و پری و دواب و بهایم و سباع و طیور گرد او مجتمع میشدند و چون تسبیح میگفت، شجر و مدر با او اتفاق میکردند، حضرت داوود مدت ٤٠ سال به امر نبوت و تقویت دین موسی گذراند و چون صد سال از عمرش گذشت سلطنت و نبوت را به فرزندش سلیمان واگذاشت و در بیت المقدس وفات کرد.

ذوالقرنین: منظور از اسکندر ذوالقرنین است که وصف او قبلاً رفته است، او را به خاطر ذوالقرنین گویند که دارای دو گیسو بوده یا آنکه به دو طرف عالم که مشرق و مغرب باشد رسیده، یا آنکه کریم الطرفین بوده از پدر و مادر و یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت.

ذوالیزن، سیف: سیف ذوالیزن، نام پادشاه یمن که دردلیری و نیزه زنی معروف بود.

رستم: رجوع شود به پور زال.

رفیق اصفهانی: نامش ملاحسین اسمت که با هاتف، آذر و ترشیزی و امثالهم معاصر بوده دیوانش هشت هزار بیت دارد، غزلسرا بوده است او یکی از ده تن شاعر مورد قبول شهاب است. نمونهٔ کلام اوست:

تاکی خبر از روز سفرمیدهی مرا　　ازروزمرگ من چه خبرمیدهی مرا

زریر: پسر لهراسب و برادر گشتاسب سپهبد ایران، پیرو دین زردشت بود.

سلیمان: حضرت سلیمان پسر داوود از بنت حنانا که پیش ازآن منکوحهٔ اوریا بود متولد شد و به روایت طبری آن مستوره شایع نام داشت و پدر او الیاس بود، سلیمان از کوچکی به زیور علم و حکمت مزین بود، داوود او را به ولایت عهد خود معین نمود و چون پانزده سال از عمرش گذشت پدرش وفات یافت و پادشاهی سراسر عالم به او رسید و به قولی فقط ولایت شام و فارس در تحت تصرف آن جناب بود، به هر حال سلطنتی تشکیل داد که از حیث عظمت ضرب المثل و مشهور است. دیوان، پریان و آدمیان و وحوش و طیور و حتی کوه ها به فرمان او بودند. باد تخت او را به هر جاییکه میخواست حرکت میداد و مرغان همواره بالای سر او سایه می افگندند. روزی سلیمان را بر وادی ای که مسکن مورچگان بود گذر افتاد، مهتر مورچگان چون بساط سلیمان را در هوا مشاهده کرد فریاد برآورد که ای مورچگان به خانه‌های خود درآیید که سلیمان وسپاهش شما

را پامال نکند، باد این گفته را به سلیمان رسانید، وی متبسم شده فرمود تا باد بساط را بر زمین نهد، شاه موران را طلبید؛ گفت: تو ندایستی که من پیغمبرم و موری را هرگز نیازارم؛ گفت: من برین معنی مطلع بودم؛ اما شفقت مهتران بر کهتران واجب است من ترسیدم که موری بی وقوف تو در زیر پای کسی آزرده گردد، سلیمان را از جواب او خوش آمد خواست از آنجا برود، مور گفت صبر کن ماحضری پیش تو آرم سپس نصف پای ملخ به حضور سلیمان حاضر ساخت.

سهراب: پسر رستم که از تهمینه دختر پادشاه سمنگان زاده شده و به نفع تورانیان با ایرانیان میجنگید، برای مقابله با رستم در میدان جنگ آمده درحالیکه همدیگر را نمیشناختند رستم از مقابله با او عاجز آمده و به حیله خنجری بر پهلویش زد که بعد از رسیدن زخم همدیگر را بشناختند رستم پشیمان شد و بسیار افسوس کرد و دنبال نوشدارو فرستاد که آنهم نرسید و بلاخره سهراب جوان دز آغوش پدر جان داد.

سنایی: ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی شاعر و عارف که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری میزیست وی در سال ٤٦٣ یا ٤٧٣ در شهر غزنین متولد شد و پس از ٦٢ سال زنده‌گی در سال ٥٢٥ یا ٥٣٥ هجری در همان شهر وفات یافت. سنایی از نژاد بزرگان بود. در جوانی مسعود بی ابراهیم غزنوی و بعد پسر او بهرامشاه را مدح میگفت؛ ولی به زودی به اثر ارتقای دانش و حکمت در او شیفتگی به معانی قرآن و معاشرت با اهل عرفان پیدا شد، حال او تغییر کرد و یکبارگی دست از جهان و جهانیان.

شست، شاعر و عارف مستغنی و بلند همت گردیده و از دربار شاهان روی گردانید و به حج رفت و پس از سفر حج به غزنی باز گشته در کنج آزادگی و قناعت نشست و باقی عمر را عزلت گزید به جمع و تدوین دیوان خود و نظم حدیقهٔ الحقیقه پرداخت و امر بهرامشاه را که میخواست خواهر خود را به زنی او بدهد به شدت و شجاعت رد کرد و گفت:

«مـن نه مرد زن و زر و جاهــــم   بـه خدا گر کنم و گر خوااهـم
ور تو تاجی دهی بـــه احـسانم   بـــه سر تو کـــه تــــاج نستانم»

شاهپور: مانی در زمان شاپور اول ساسانی می زیست در ابتدا شاپور با مانی به مهربانی رفتار می نمود؛ حتی مانی یک کتاب خود را شاپورگان نامید و به او تقدیم نمود؛ بعدا مورد بی مهری او قرار گرفت. نقش‌ها و مجسمه‌های زیبای از مانی موجود است. ؟؟؟؟

شیخ صنعان: نام بزرگی که هفتصد مرید داشت و شیخ فریدالدین عطار نیز ازمریدان اوست؛ گویند که از ید دعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت مگر به آخر هدایت غیبی دست او گرفت.

شهزاده فیروزالدین: شهزاده فیروزالدین (بعداً حاجی فیروزالدین) برادر عینی شهزاده محمود درانی (بعداً شاه محمود درانی) بود. شهزاده فیروزالدین در زمانیکه محمود والی هرات بود با او در هرات زنده‌گی مینمود و زمانیکه محمود پادشاه شد بازهم شهزاده فیروزالدین حکمران هرات بود. در سال ۱۷۹٤م زمانیکه محمود از شاه زمان منهزم شد، شاه زمان

محمود را خلع و پسر خود شهزاده قیصر را والی هرات مقرر کرد. وقتیکه شهزاده زمان اسیر محمود و بعداً نابینا شد شهزاده قیصر به سرداران خود بی اعتماد شده و شهزاده فیروزالدین را که آن زمان در یزد بود به هرات دعوت نمود تا زمام امور را بنام برادرش بدست بگیرد. بدین صورت فیروزالدین مدت زیادی حکمران هرات بود؛ حتی در زمان پادشاهی شاه شجاع هرات و فراه در دست موصوف قرار داشت در زمان سلطنت شاه شجاع زمانیکه محمود از زندان بالاحصار فرار نمود به هرات نزد فیروزالدین آمد، در زمان سلطنت دوم شاه محموددرانی(۱۸۰۹-۱۸۱۸) اختلاف شدید بین فیروزالدین و حکام ایرانی سر قلعه‌ی غوریان رخ داد که فیروزالدین از در مصالحه و تسلیم پیش آمد بعداً در سال ۱۸۱۷ میلادی ایرانی‌ها هرات را به محاصره کشیدند، درین وقت فیروزالدین از مرکز کمک خواست که وزیر فتح خان به کمک رفته اول فیروزالدین را محبوس کرده و بعداً با ایرانی‌ها وارد معامله شد که به گذارش تاریخ جنگ طرفین در مقام کافر قلعه(اسلام قلعه) واقع شد و با الحاق هرات به مرکز، قدرت وزیر فتح خان زیاد شده که این امر سبب حسادت شهزاده کامران پسر محمود گردیده واقعه‌ای به اسارت در آوردن فیروزالدین و بی حرمتی به عایله‌ی فیروزالدین از طرف دوست محمد (بعداً امیر دوست محمد خان) برادر وزیر فتح خان را بهانه قرار داده و وزیر مذکور را ابتدا کور و بعداً به قتل رساند.

شهزاده کامران: پسر شاه محمود درانی و نواسهٔ تیمور شاه درانی بود او در مسایل سیاسی با پدر همکاری مینمود و در جنگ‌ها پدر را همراهی مینمود،

او بود که وزیر فتح خان وزیر پدرش را که به عایله‌ای عمش فیروزالدین بی حرمتی نموده بود اول کور و بعداً به شکل بی رحمانه به قتل رسانید. کامران بعد از مرگ پدرش محمود حکمران هرات شد و به شکل مستقل با وزیرش که یار محمد خان نام داشت تا سال ۱۸٤۲ میلادی فرمان راند. از واقعیات مهم دوره‌ای حکمرانی او شکست دادن محاصره کننده گان فارس بود که شهر هرات را با قوای ۳۰۰۰۰ سی هزار نفری و توپخانه‌ی قوی حلقه نموده بودند او با وزیر یارمحمد خان در مقابل این تهاجم با شهامت و شجاعت و پایداری مقاومت نمودند که سرانجام متجاوزین فارس ناکام شد (۱۸۳۷ – ۱۸۳۸ میلادی).

صافی: صافی اصفهانی از سادات اصفهان و نامش میرزا جعفر و از مشاهیر شعرای زمان بود غالب اوقات به غزلسرایی که شیوه‌ی خاص آنزمان بود می‌پرداخت. وی در سال ۱۲۱۹ هجری وفات یافت و ترشیزی به وی ارادت خاص داشت او را در شمار ده تن از شعرای بزرگ زمان قلمداد نموده است. وی کتابی بنام شهنامه دارد که درآن غزوات پیامبر و امیرالمومنین را به نظم آورده است. اینک نمونه‌ای از کتاب شهنامه وی:

دردا کـه دوای درد پنهانـــــی ما   افسوس که چارهٔ ی پـــریشانی مـا
درعهدهٔ جمعی است که پنداشته اند   آبــادی خــویش را به ویــرانی ما

صباحی: اسمش سلیمان و اصلش از بید گل کاشان هم عصر ترشیزی و آذر است. در سنه یکهزار و دوصد و شش هجری رحلت نموده است. از جمله

ده تن است که ترشیزی او را از جمله شعرای با قریحه و با فهم قلمداد نموده است؛ نمونهٔ کلام:

به آیین دعاگفتا صباحی بهرتاریخش　　　که یارب منزل هاتف به گلزارجهان بادا

طغان: طغان شاه فرزندآلب ارسلان سلجوقیست که ممدوح ارزقی هروی شاعر بود.

ظهیر: اسمش ابوالفضل طاهربی محمد ظهیرالدین فاریابی است و در دهکده فاریاب ناحیت بلخ متولد شده که فاریاب امروز به دولت آباد در حوالی میمنه معروف است. وی در آغاز جوانی به کسب علم و تحصیل پرداخت، در علم و حکمت و نجوم معلوماتی وافر اندوخت و شاگرد رشیدی سمرقندی بود. او مداح طوغانشاه محمد بن ایلد گزوقزل ارسلان بود. وی در عصر خود شهرتی به سزا یافت و از شاعران مشهور شد دیوانش که دارای پنج هزار بیت است به حدی محبوب بود که بدست کسی نمیرسی و در اخیر عمر از مداحی دست گرفت و در سال ۵۹۸ در تبریز وفات یافت.

عبدالشکور خان: سردار عبدالشکور خان دیوان بیگی پسر سردار عبدالله خان فوفلزایی دیوان بیگی وکیل الدوله مرد با فضل و هنر و با کفایت زمان خود بوده است.او چند جا در دیوان ترشیزی مدح شده و همچنان در چند جا هجو شده است.

عبدالعلی خان: عبدالعلی خان از قوم میش مست در زمانیکه ترشیزی در ترشیز بود وی حاکم محل بود. در ترشیز که فعلاً کاشمر خوانده میشود چهار طایفه معروف زندگی مینمایند که عبارت اند از طایفه میش مست، طایفهٔ عرب لالویی، طایفه‌ای طاهری و مقصودی، برعلاوه اکراد ماروس و بعضی از طوایف دیگر نیز در ترشیز زندگی میکردند. قرار روایت کتاب تیمور شاه درانی تألیف فوفلزایی وکیل الدین، صفحهٔ ٤٣٣ «عبدالعلی خان که بنام میش مست معروف است به امر اعلیحضرت تیمور شاه با آنجا حکومت میکرد. در سالیانی که اعلیحضرت تیمور شاه بر ولایات بهاولپور و ملتان و تالپور فرط گرفتاری داشت، عبدالعلی خان به طمع خام هوای خود سری در سرجا داد و ضمن عرایض وقایع نگاران خبر به سمع اعلیحضرت تیمورشاه رسید و به اسرع وقت مغلوب و منکوب گردید و از روی ترحم دوباره بر ولایت آنجا و به قلعهٔ سلطانیه که از بناهای دورهٔ تیمورشاه و مرگز حکومت او بود متمرکز گردید و سبب عفو او این بود که محمد رضاء خان پسرش به همراهی عبدالرسول خان فوفلزایی در حصهٔ گوناباد در جنگ مقابل ایرانیان کشته شده بود و ازآن رو با آنکه یکبار مصدر حرکت بیجا شد، به چشم نیک دیده میشد.»

عنصری: استاد ابوالقاسم الحسن بن احمد العنصری سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود است مولد او بلخ و مسکنش دارالملک غزنی بود. وفاتش در سال ٤٣١ در زمان دولت سلطان مسعود غزنوی اتفاق افتاد، وی ملک الشعرای سلطان محمود و سلطان مسعود بوده است. وی بر چهارصد شاعر

فاضل سرفرازی داشت از مدح و دولت سلطان محمود ثروتش به جایی رسید که خاقانی در باره‌ی او گفته است.

شنیـــدم که از نقـــره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری

عیسی: حضرت عیسی علیه السلام ملقب به روح الله از پیغمبران اولوالعزم است مادرش مریم در بیت المقدس به وسیلۀ جبرئیل آبستن شد، چون عیسی را زائید مردم او را سرزنش کردند که تو پدر و مادرت متقی بودند چگونه بدون شوهر آبستن شدی، مریم اشاره به کودک کرد، کودک به سخن آمده گفت«انی عبدالله آتانی الکتاب الخ»؛ پس مردم زبان از طعن او کوتاه کردند، در معنی کلمۀ عیسی اقوال مختلف است بعضی آنرا به لغت عبری عیشی می دانند از کلمۀ عیش به معنی حیات و قاضی ناصرالدین بیضاوی در تفسیر خویش گوید عیسی معرب ایشوغ است ولی معنی آنرا بیان نکرده، چون دست به بیماران میکشید شفا می یافتند او را مسیح یعنی مسح کننده نیز گفته اند. قاضی بیضاوی گفته که مسیح به لغت عبری مشیحا به معنی مبارک است. بعد از یک ماه از ولادت عیسی، مریم به اتفاق یوسف نجار، پسر خالۀ خود، او را برداشته جانب دمشق رفت و در غوطه یا قریۀ دیگری از قرای آن ولایت سکنا گزید تا آنزمان که انجیل بر عیسی نازل شد و به هدایت بنی اسرائیل مأمور گشت. عیسی کور و پیس را شفا میداد و چون یهود معجزۀ دیگر خواستند، روح الله چند مرده را زنده کرد یکی از مرده گان سام بن نوح بود که به خواهش خودش دوباره به آن عالم شتافت. با این حال کسی جز حواریون به او ایمان نیاوردند که تعداد شان

۱۲ نفر بودند؛ چون وی از ایمان آوردن یهود مأیوس شده بود سیاحت اختیار کرد و در اثنای این اسفار نزول مایده واقع شد و در کرت ثانی که به بیت المقدس آمد، حاکم آنجا کمر به قتل او بست خدا هم جمعی از ملائکه را فرستاد تا در شب قدر او را به آسمان برند و آن یهودی که برای مصلوب کردن او آمده بود به شکل عیسی کشته به جای او بدار آویخته شد، مدت عمر مسیح به قولی ۵۳ سال بوده است. البته داستانی که نقل شد با داستانی که خود مسیحیان در مورد مسیح نقل مینمایند اختلاف زیادی دارد.

فاطمه: بی بی فاطمهٔ زهرا نام دخترحضرت رسول الله صلی الله علیه وآله و اصحابه وسلم.

فاطمه:حضرت فاطمه دختر موسی کاظم (قرن دوم هجری)هنگامیکه مامون عباسی حضرت علی بن موسی الرضا را برای تفویض ولایت عهد به خراسان طلبید، خواهرش فاطمه معصومه یکسال بعد به شوق دیدار برادر عازم آن دیار شد و در ساوه بیمار شده و هفده روز بعد وفات نمود و در منطقهٔ که بابلان خوانده میشد به خاک سپرده شد.)

فضل: فضل ربیع، وزیرهارون رشید که بس سخی ونیکوکاربود ونام حاجب علی بن عبدالله که در فراست یگانه عصر بود.

قارون: قارون که به لغت عبری او را قاروج میگفتند و به سبب وفور حسن صوری منورش میخواندند، به روایتی پسر عم جناب موسوی بود در اوایل

کاملاً از موسی اطاعت میکرد و صنعت کمیبا که غیر از موسی کسی دیگر نمیدانست آموخت و بدان وسیله کثرت اموال او به مرتبه‌ای رسید که چهل شتر کلیدهای صندوق‌های خزاین او را میکشیدند، درین وقت قارون علم طغیان افراشت و از اطاعت موسی سر باز زد و او را استهزا نمود تا سرانجام موسی به امر الهی دعا کرد تا زمین قارون و اموالش را فرو برد.

گشتاسب: رجوع شود به لُهراسب.

لقمان حکیم: وی فرزند باعور بن ناروح بن تارخ ابن ابراهیم بود، لقمان حبشی الاصل یا اهل سودان مصر بود او حکمت اختیار کرد و حکیم گشت و خداوند ابواب علم و دانش را بر روی او گشود و نیز از قید رقیت نجات یافته آزاد شد. آن حکیم بزرگ لب‌های سطبر و قدم‌های گشاده و بلند داشت، برخی او را پسر خواهر یا خاله زادهٔ ایوب میدانند و میگویند که او درودگر یا درزی بود کلمات حکمت آمیز او میان مردم مشهور و در کتب مستور است.

لُهراسب: به معنی صاحب اسپ تندرواست. ازپادشاهان کیانی،پدر گشتاسب بود، او سلطنت را به گشتاسب داد و خود به آتشکده‌ای نوبهار بلخ رفته به عبادت پرداخت.

چوگشتاسب را داد لهـراسب تخت   فرود آمد ز تخت و بربست تخت

«آغاز دیوان دقیقی»

ماجوج: (یاجوج و ماجوج) قرآن در دو سوره، ازین قوم نامبرده است و ظاهراً چنین به نظر میرسد که این دو کلمه عبری است؛ ولی اصلی این دو کلمه عبری نیست و از لغات بیگانه به این زبان وارد شده است زیرا این دو کلمه در زبان یونانی«گاگ» و«ماگاگ» تلفظ میشودودرترجمه سبغینی تورات نیزبه همین شکل وارد شده ودرسایر لغات اروپایی نیزبه همین صورت انتشار یافته است. دربارهٔ یاجوج و ماجوج داستان افسانه مانند رواج داشته ومردم وحتی نویسندگان آنان راموجوداتی عجیب الخلقه و مخصوصی پنداشته اندکه اسکندر ذوالقرنین سدی آهنین یاقیری برای جلوگیری از هجوم و آزار ایشان بنا نهاد چنانچه سعدی هم در باره ممدوح خود گفته :

«ترا سد یاجوج کفر از زر است ز رویین چو دیوار اسکندر است»

مجنون: نام اوقیس بن ملوح بن معاذ بن مزاحم بن عدی بن ربیعه بن جعده بن کعب بن عامر ازقبیلهٔ بنی عامر بود و عامری گفتن او نیز از همین جهت است. از زمان کودکی به دختر عموی خود لیلی علاقه‌ای مفرطی داشت و هردو در یک جا بزرگ شده با یکدیگر به گوسفند چرانی اشتغال داشتند و پیوسته بازار عشق آنان گرمتر میشد تا آنکه پدر و مادر لیلی او را از ملاقات قیس ممنوع داشتند و بدین جهت جنونی به قیس عارض شد و دیوانه‌وار به صحرا روی نهاد، لیلی نیز پس ازین جریان از کثرت سوز و گداز سخت بیمار شد و از دنیا در گذشت. بعد از مرگ او مجنون مطلع شد چون کسی

سراغ قبر او را نداد وی خاک قبرها را بوییده تا گور لیلی را پیدا کرد و شهقه‌ای کشید و همانجا جان داد و نزد معشوقه‌اش دفن شد. وفات مجنون در ٦٥ هجری یا ٦٨ هجری به سن چهل و پنج سالگی اتفاق افتاد.

محمود: سلطان محمود غزنوی، از بزرگترین و معروفترین پادشاهان سلسلهٔ غزنوی است. پدرش امیر ناصرالدین سبکتگین غلام البتگین و مادرش دختر یکی از حکمرانان زابلستان بود و بدین جهت او را محمود زابلی نیز گویند. لقب او در اوایل حال به موجب امر امیر نوح سامانی سیف الدوله بود و چون پس از انقراض سامانیان در خراسان و غزنین بالاستقلال به پادشاهی شناخته شد، خلیفه القادر بالله او را یمین الدوله و امین المله لقب نهاد در مبادی ایام سلطنت به سیستان لشکر کشید و امیر خلف آخرین امیر صفاریان را گرفته آن ملک را تسخیر کرد او نخستین پادشاهی بود که بنا بر خطاب امیر خلف، سلطان نامیده شد. این سلطان چندین بار به عنوان غزا و جهاد به هندوستان لشکر کشید و تا سومنات رفته بت‌ها را برانداخت و نیز به ترکستان و خوارزم لشکر کشید همه‌جا را تحت نفوذ خود درآورد آخر کار به صوب عراق حرکت کرد و آن بلاد را نیز از تصرف مجدالدوله دیلمی بیرون آورد و به پسر خویش مسعود تفویض کرد سرانجام درسال ٤٢١ هجری بر اثر درد سینه درگذشت. آخرین وزیر او حسنک میکال معروف به حسنک وزیر بود.

محمود درانی: یکتن ازسی وچهارتن فرزندان تیمورشاه درانی که در زمان حیات پدر حکمران هرات بود. شهاب ترشیزی ملک الشعرای دربار وی

بود. وی دوبار پادشاه شد مرتبهٔ اول (۱۸۰۰ – ۱۸۰۳ میلادی) و مرتبهٔ دوم (۱۸۰۹–۱۸۱۸ میلادی). محمود درانی مرد خود خواه، تن پرور و بی کفایتی بود دورهٔ دوم سلطنت او را میتوان آغاز دوره سقوط سدوزائیان دانست، دشمنی سدوزائیان با بارکزائی‌ها با قتل پاینده محمد خان شروع شد و تا اندازهٔ به همکاری مبدل شده بود که مجدداً در دوره دوم محمود با کور ساختن و قتل وزیر فتح خان هنگامه جو و انقلابی ازهم گسیخت. دوره ی محمود را میتوان دورهٔ فتور تاریخ افغانستان نامید. محمود، شاه زمان را کور کرد و او را از صحنه سیاست زدود و زمینه را برای خانه جنگی و مداخلهٔ آشکار انگلیس‌ها آماده ساخت، تا زمانیکه حکمران هرات بود تحت حمایت پدرش تیمورشاه بدون کدام دردسر حکمرانی نمود؛ اما در زمانیکه تیمورشاه درگذشت نفاق و خانه جنگی شروع شده و دوره‌ای پر از تلاطم در تاریخ افغانستان شروع گردید. سلاله سدوزائی‌ها که درسال ۱۷٤۷ میلادی از طرف احمد شاه مستقر گردیده بود درسال ۱۸۱۸ میلادی با مرگ محمود در سرنگون گردید.

محیط فراهانی: میرزا معصوم پسر میرزا عیسی مشهور به میرزا بزرگ قایم مقام مرحوم بوده در همه کمالات بر همگان خود مقدم بوده در سنه یکهزار و دوصد وسی هجری درسن شبابْ چشم ازجهان بست. این چند بیت از نتایج طبع اوست.

ای طـرهٔ یـارآفت دلهـای پریشـــــان

ازچیست که دایم چومنی بی‌سروسامان

مفتون به کی ای ای همه دلها بتومفتون

بی‌جان زچی‌ای ای همه جانهازتوبیجان

ماری که تـــو برکنج فلک سازی ماوا

یا ابر که بر مـــاه فلک سایی دامان....

مصطفی قلی خان: پسرعبدالعی خان ازقوم میش مست که بعدازپدرحاکم ترشیز شده وبخاطررویه‌ای بدی که بامیرزاعبدالله خان ترشیزی نموده بودوی اوراهجو نموده ومثنوی ملحدنامه‌ی خودرابنام اونموده است. قرارکتیبه‌ای مسجدجامع کاشمر(ترشیز)این بنادرسال۱۲۱۳هجری درروزگارحکمرانی مصطفی قلی خان میش مست که همزمان باسلطنت فتح-علی شاه قاجاراست بناگردیده است.

معن: معن ابن زایده ابن عبدالله شیبانی مکنی به ابوالولید(متوفی به سال ۱۵۱ هجری قمری) ازبخشنده‌گان معروف عرب ویکی ازفصحای شجاع بود.

مقله: مراد ابو علی محمد بن علی بن حسین مقله وزیرمقتدرمتوفی درزندان بسال ۳۲۸ ه . وابن مقله نام خوشنویس که هرشش خط(توقیع، رقاع، محقق، ثلث، نسخ و ریحان) را ایجاد کرده است.

نامی: نامی خلجستانی معروف به میرزا عبدالله در زمان محمد شاه قاجار به خدمت حاجی میرزای ابروانی وزیر امور دیوانی و روزنامه نگاری پرداخت خط خوش و طبع دلکش داشت، نمونه کلام:

چون پس ازعهد محمدشاه خلدآرامگاه ناصرالدین شاه غازی بر فرازگاه شد
ازپی سال جلوسش کلک نامی زد رقم صاحب گاه کیانی ناصرالدین شاه شد

نظام الملک: امیرابوعلی قوام الدین حسن بن علی بن اسحاق الطوسی ملقب به نظام الملک وزیر بزرگ و مدبر الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود، وی در سال ۴۰۸ هجری پدر نوقان طوس متولد شد و از کودکی به تحصیل علم راغب گردید در یازده سالگی قرآن یاد گرفت و به فقه شافعی مشغول شد پس از آن به غزنه رفت و در فنون ادب مهارت یافت سپس به مرو نزد چغری بیگ پدر الب ارسلان رفت چغری بیگ در پیشانی او آثار بزرگی و فراست دید او را نزد پسر خود آلب ارسلان به دبیری و مشیری فرستاد چون آلب ارسلان به سلطنت نشست، خواجه عمیدالملک کندری طوسی، وزیر خود را به تحریک نظام الملک کشت و در سال ٤٥٦ نظام الملک را به وزارت برگزید خواجه با تدبیر و رای صایب و حسن نیت و لیاقت کامل مدت ۲۹ سال کشور بزرگ سلجوقی را اداره کرد و مدارسی بزرگ به نام نظامیه در بغداد و نیشابور و دیگر شهرها ساخت و بزرگان چون امام غزالی را در آنها به تدریس گماشت.

سرانجام در سال ٤٨٥ در سن هفتاد و هفت سالگی به دست یکی از فداییان اسماعیلی به زخم کارد از پا درآمد و در اصفهان مدفون شد ملکشاه نیز یکماه پس از او درگذشت.

نمرود: نمرود پسر کنعان بن سام بن نوح بود معنی نمرود لَم یَمُت است که کافر مشهور، از جملهٔ کسانی بود که به پادشاهی تمام روی زمین رسید، وی

دعوی الوهیت کرد و مردم را به پرستش خویش وادار نمود، حضرت ابراهیم به سوی او و قومش مبعوث شد نمرود بعد ازمحاربه با ابراهیم به مشورت یارانش آتش عظیم برافروخت وابراهیم را درمنجنیق نهاده درآن پرتاب کرد، آتش به امرالهی برابراهیم گلستان شد، بازهم نمرود ایمان نیاورد وهمان طوربه کفرخود ادامه داد تاسرانجام پشه‌ای کوچک دربینی اورفت و مغزش راخوردومدت ٤٠سال درغایت مرض وعذاب گذشتاند تا درگذشت. مدت سلطنتش ٤٠٠ سال بود.

نوح: اسمش ساکن یاساکت یاسکت ویایشکر بودپدرش لمک بن متوشلخ بن ادریس و مادش قینوس و القابش آدم ثانی و شیخ الانبیا بود اگرکلمه‌ی نوح عربی باشد از نوحه(به علت گریه‌ی زیاد او) گرفته، به هرحال نوح اول پیغمبری بودکه نسخ شریعت ماقبل کردبه دعای اوطوفان همه عالم را فرا گرفت، وی ١٢٦ سال پس ازوفات آدم تولد یافت درصدوپنجاه سالگی به پیغمبری معبوث شد ٩٥٠ سال دعوت کردو٥٠سال پس ازطوفان درگذشت، نوح ازجمیع انبیاء بیشتز عمرکرد.

هاتف اصفهانی: سید احمد هاتف اصفهانی وفات ١١٩٨ هجری قمری، او مراثی موثری در مرگ بزرگان، با مادهٔ تاریخ ساخته وی قصاید و غزلیات دلپذیر دارد یکی از معروفترین اثر هاتف ترجیع بند عاشقانه و عارفانه اوست بنام اقلیم عشق که مطلع آن چنین است.

ای فدای تو هم دل و هم جان — ای نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر — جان نثار تو چون تویی جانان

هوشنگ: پسرسیامک پیشدادی ونوهٔ کیومرث اول پادشاه پیشدادی است. چون پدرش درجنگ دیوهایامردم وحشی آنزمان کشته شدازطرف کیومرث مامورسرکوبی دیوان گردید، بادیوان جنگیدوآنها رامغلوب ومنکوب نمود پس ازکیومرث پادشاه شدوچهل سال سلطنت کرد، هوشنگ ازسنگ و فولاد آتش پدید آورد و جشن سده را به یاد گار گذاشت.

یاقوت: نام خوشنویس که غلام معتصم بالله یکی از خلفای عباسیه بود.

یوسف: حضرت یوسف علیه السلام پسر یعقوب از پیغمبران بزرگ بود یوسف لفظی عجمی و به عقیدهٔ گروهی اسمی است عربی مأخوذ از اسف و اسیف غمزده را گویند و مملوک را نیز اسیف نامند، گویا یوسف بدان جهت به این اسم موسوم شد که هم ذل رقیب کشید و هم زهر اندوه چشید، لقبش صدیق وی دو ساله بود که مادرش راحیل درگذشت و در هفده سالگی بنابر قصد برادران در چاه افتاد و در آن چاه به وحی الهی فایز شد بعد که به مصر افتاد شش سال در خانهٔ عزیز مصر به سر برد و به واسطه تعشق زلیخا هفت سال در حبس افتاد و در سی سالگی از حبس بیرون آمده بر مسند عزت مصر نشست در سی و دو سالگی زلیخا را به عقد خود در آورد و بیست و سه سال پس از فوت یعقوب از دنیا رفت درآن وقت سنش نود و هفت یا صدو بیست سال بود.

یونس: یویس بن متی از اخفاد لاوی بن یعقوب، پیغمبری است که مدتی بعد از وفات سلیمان مأمور هدایت اهل نینوا گردید، چون ساکنان آنجا ازو

فرمانبرداری نکردند، یونس به عذاب آنها دعا کرد و خود با اهل و عیال به کوهی در آن حوالی پناه برد چون آثار عذاب ظاهر گشت، مردم ترسیدند و به صدق دعوی یونس ایمان آورده زاری کنان در طلب او بیرون رفتند، یونس از ترس اینکه مبادا باز او را تکذیب کنند از آمدن به شهر خودداری کرد به کنار دریای که گویا همان دجله بود رفت و به مصیبت چندی، از جمله نابود شدن دو پسرش گرفتار شد و ماهی ای نیز او را بلعید و مدت چهل روز در شکم ماهی قرار داشت و همانجا تسبیح و استغفار میکرد، تا سرانجام ماهی او را از دهان به کنار دریا بیرون انداخت بر فور درخت کدویی رسته سایه بر سرش افگند و آهویی نیز او را شیر داد، چون یونس قوت رفتار پیدا کرد به شهر آمد با اعزاز و اکرام وارد شد و مدتی به تعلیم احکام تورات و قواعد شریعت موسوی مشغول شد پس میل سیاحت کرد قبرش در حدود کوفه است.

قسمت دوم

در هجویات و هزلیات

حمد

ستـــایش مـــر آنرا که چـــرخ بلند — بـــه انجم بیاراست همچـون وچـند
بـــگردش در آورد اجـــــرام را — وز اجـــــرام بـــــرداشت آرام را
فروزنده نوری، چو عکسی در آب — فـــگند انـــــــدر آیـــینهٔ آفـتاب
برانگیخت صنعش زیک مشت خاک — گـهرهای تابان و دُرهـــای پـــاک
نـهاد انـدرین معـــجر دلـفروز — گهـی مشک شب گـاه کافـور روز
ز انجم دریـــن گنبد لاجـــورد — بـــرآورد هرگـــونه گلـــهای زرد
بـــه فرمـان او گشت خاک نژند — شنـــاسای اسرار چـــرخ بلـــند
بـه لفظ دو حرفی جهان آفـرید — جـهان‌های دیگـــر درآن آفـــرید
خـرد پیش ادراک ذاتش زبـــون — زحد و جـهت ذات پاکـش بـرون
تـــوانـــا و بینا و بی مثل و فرد — ازو دولـت و فقـر و درمـان و درد
به حـکمت کند گه سفیـــهی بلند — گـــهی عاقلـــی را کـــند مستمند
گـهی ذرهٔ را بـــرآرد بـــــه مهر — گهی مهـــر را پوشد از خاک چـهر
سر گـــــردش اختـــران منـیر — بـــه خم کمـند رضـایش اسیـر
ز گــــــــردون گردنده تا خاک پست
ازو دانم اندر جـــــهان هرچـــه هست

نعت

گـل گــلشن آفــرینش نبی است
کزوبازوی دین ودانش قوی است

محـــمد مـــهٔ اوج پیـــــغمبری
زپــیغمبرانش بـــــود بـــــهتری

بر اوج هـــدایت فـــروزنـده مـاه
به مـــــلک شفــاعت سزاوار شـاه

فرازنـــــدهٔ رایـــــت داد و دیـــن
فـــروزنــــــدهٔ شمــع شرع مبیـن

شگافــــــندهٔ قرص مــاه مــنیر
دوانندهٔ رخــــش بـــــر ماه و تیر

رسولی که برعرش وکرسی گذشت
به یکشب زافلاک وتُرسی[1] گذشت

براقـــش تـف بـــرق را تاب داد
سنـانش لــــب شرق را آب داد

چو نعل سمندش بلندی گـرفت
زپـــروین و مه ارجمندی گرفت

بـدانسان بر افلاک مرکب براند
که صد ساله وهم ازپیَش باز مانـد

چنان در نوردید فرسنگ و میل
که در نــــیم ره ماند ازو جبرئیل

ازیـــن خطه تا خط چرخ کبود
برو بـــاد از مـــا سلام و درود

همـــان نیز بـــر آل و یـاران او
بزرگـــــان دیـــن دوستداران او

---

[1] سخت و مانند سپر

دفاعیهٔ عبدالله ترشیزی از گفتن هجو

صدهـزاران تحفه ونعت وسـلام | بـاد بـر پیغمبر عـالی مـقام
مطـلـع دیبـاچـهٔ سـر دفتـری | آفتـاب ذروهٔ پـیـغمبـری
خواجـهٔ مه طلعت کیوان شکـوه | آنکه پیش قدر او کاه است کـوه
وآنـگه حسان را زبهر نشر دیـن | گشت فرمان ده به هجـو مشرکین
آسمانِ قـدر را تـابنده مـاه | کـشور اسـلام را زیبنده شـاه
آنکه کیوان هندوی دربـان اوست | هفـت گـردون قبهٔ ایـوان اوست
شاعری کز هجـواورابهـره نیست | هست چون ماری‌که اورازهره نیست
شیـر را چنگال بایـد وقـت کار | تـا برآرد از بـر دشمن دمـار
طبع شاعر در مقـام مـدح و ذم | نحل سان آید برون از بیش و کم
تا یکی را انـگبیـن پـیش آورد | دیگری را[نیشِ کین] پیش آورد[1]
تیره‌بـختان را بـود درد غـریب | کش هجـا درمان بود جای طبیب
هست مشهوراینکه هزل اندرکـلام | هست مانند نمـک در هـر طعام
تا نگوید کس که شعرهجووهـزل | کس نگوید درجهان جـزمرد رذل
انوری گفتست وسعدی نـیز هـم | مـن هم ار گویـم نباشد هیچ غـم
شعرچـون شهری بود بافـروزیب | هرطرف در وی مـقام دلـفریب
هم‌خرابات است وهم مسجد به‌شـهر | هرچه خواهی‌هست چه‌شهدوچه‌زهر
در گلستان هم‌گل و هم خارهست | هم نوای بلبل و هـم سار هست
ایـکه در راه حقیقت رهـروی | پیش آی ار کهنه سال و ار نـوی
بشنو از مـن داستان بس شـگرف | درهیجا پرورده نظمش حـرف‌حرف

تا گـرش آمیزش بـا شاعران
رو دهـد از کینه باشی سرگـران

[1] دیگری را نیشتر پیش آورد

۱- مُلحدنامه

کنون بشنو ای سرور راستان / که بهر چه میگویم این داستان
مرا مسکن اصل ترشیز بود / درآنجایگه عزتی نیز بود
پدر بر پدر جمله از دیر گاه / همه صاحب منصب ومال وجاه
چو عبدالعلی خان درآن بوم و بر / به گردن فرازی برآورد سر
زما دولت و سروری دور گشت / همان شمع اقبال بی نور گشت
پس از دولت و ملک و مال و درم / به سختی فتا دیم و رنج و ستم
نه زرماندنه مارانه کشت و نه زرع / خسان اصل گشتندوماجمله فرع
بدینگونه بودیم تا بیست سال / پس ازبیست نوع دگرگشت حال
به تقریب اشعار و علم سپهر / ستمگاره را بر من افتاد مهر
مرا کرد بر دشمنان چیره دست / سران را به خاک رهم کرد پست
اگر شام رفتم برش ور سحر / به عزت همی کرد بر من نظر
ازآن بعد سالی سه و ماه هشت / مرا روز بر شادمانی گذشت
اگر کرد نیک و اگر کرد بد / جزایش خداوند کیهان دهد
چو بعد از بدی نیکی آغاز کرد / بقدحش[1] نشاید زبان باز کرد
سرملحدان مصطفی خان شوم / که بادا سراوبه چین تن به روم
لئیمی که این نامه نامی اوست / مرامحنت وتلخکامی ازوست
چو ازگردش چرخ ملحد پرست / به ترشیزحاکم شدوچیره دست

---

[1] بدگویی

همان رسم پــــیشینه را کرد نـــو
نیامد به چشمش هنرنیم جـــو

ســـر دشمنـان مرا بـر فــراخت
وزیشان مرا دست کوتاه ساخت

چودیدم که درچشم آن بدسرشــت
نمایـد رخ دانش و فضل زشـت

همـی سفله و بـــد گهر پــرورد
چو خربندگان گـاو و خر پرورد

نداند جدا مشک و عنبر ز قـــیر
شماردیکی شَعر[1]وشِعر و شعیر[2]

هــم از دور پیشین و عهد کهــن
دلش هست دایـم پر از کبر من

بدانستم آنـجا نه جای مـن است
که دوران به کام ودل دشمن است

زبـد اصل و نـــادان زبون آمـدم
ز مـاوای اصلی بـرون آمـــدم

بــه شهر هری کــردم آرامـــگاه
بــه درگاه شهـزاده جستم پنــاه

فلـک پایـــه شهزادهٔ سرفـــراز
مرا کـرد از سیم و زر بـی نیاز

در لـطف بـر روی مـن بر کشود
بمن لطف واحسان فراوان نمود

گــر اشفاق او بـــر زبـان آورم
سخـن تا بـه آخـر زمـان آورم

وگر باشـــدم صد زبـــان بیشکی
بـگفتن نیـارم ز پـــانصد یکـی

فلک رام شهـــزاده محـمود بـــاد
همیشه دلش جـفت مقصود بـاد

چون آن شوم بدگوهرسست کیش
مرا دیدرو کرد ازپیش خویـــش

ره و رسم دانش به یکسو نـــهاد
بر اقوام من دست کین بر گشاد

فرستادمش چند نـوبت پیـــــام
که هشداروبرگرد ازین کار خام

مــــزن مشت بر نوک پیکان تیز
دم مـــار گرزه به دنـــدان مگیر

همین بس کـه کـردی مرا دربدر
مکن هـر زمـــان داغ را تازه تر

[1] به فتح اولّ موی

[2] جو

چو دیدم کـــه آن پندهـای صواب[1] | بود پیش آن سفله نقشـی برآب
کـشیدم سبـــک تیغ برآن هجـــو | عنـان بـرکشیدم به میـدان هجو
چـنان بـــارگی بر ســـرش تاختـم | که یکسان چوخاک رهش ساختـم
جفاهای او جــمله بر مـن گذشـت | ولی عالم ازوی پر آوازه گشـت
نسب نامهٔ مـــاند از او در جـهان | کـه تا روز محشر نـگردد نهـان
ازین بعد تـــا قـــرن‌هـــای دراز
بـه هر مـــحفلی زو بـــگویند باز

***

مرا ایـن زمـان آب از سرگـــذشت | غـم و محنتم از حدو مرگذشت
چرا لب ز گـــفتار دارم خـــموش | چرا همچو دریا نیایم به جـوش
سخن‌های دل دوز سندان گـــذار | گر اکـنون نیاید کـی آید به کـار
چنین خنجـــر تیز در چنگ مـــن | چنان ملحد شوم درجنگ مـــن
اگر خــانمانش نســوزم[2] بــدم | وگــر با سگانش نـدوزم[3] بهـم
مـــرا شاعران نام مجـنـــون کنند | ز معمورهٔ شـعر بیـرون کـــنند
بیاریـــد اســـباب جـــنگ مـرا | همـــان ترکش پر خـــدنگ مـرا
بیـــا ای دل قصـــه پـــرداز مـن | که هستی به هرجاهـــم آواز مـن
ز ملک سخـــن لشکر بیقیاس | بیارای و بشمربه پیش حواس[4]

---

[1] الف. ثواب. صواب به معنی راست است.
[2] ب. بسوزم
[3] ب. بدوزم
[4] ب. بیارای از پس و پیش حواس

تــو ای طبع ســـودائی زورمــند — معـانی و الفـاظ برهــم ببــند
به میر آخــور دست گوئیــد هــین — که رخش انامل کشد زیر زیــن
تو ای خـــامهٔ تیز فـــولاد چنــگ — بکـینه میان را فــرو بند تــنگ
سبک پـــای نه در رکـــاب بیــان — بشو زنگ کـین را به آب سنان
سر نـــاوک خـــویش را تــیز کن — میندیش و آهنگ خـونریز کـن
که راهـی به پیش آمــدت ناگزیــر — که دروی نبینی به جزتیغ و تیر
چو کلک سخــن ساز نـــاوک کشید — هدف را نگرتاچه خواهد رسید
ز اصل و نژادش بگــویــم نخـست — که این نخل خرمازباغ که رست

ایا نامــداران با عقـل و هـوش
سراسر بدین قصـه دارید گـوش

به زنی گرفتن پدر مصطفی قلی دختر خباز را

به کاشان یــکی مرد خباز بـــود — کــه بـا علـت اُبنه انـباز بود[1]
یکی مــــرد نا مــرد بـد اصل سرد — بد و بـدرگ وهرزه و هرزه گرد
نسب نــــامه‌اش دفتـــــر تیز بــاد — پــدر بر پــدر ملحـد وبد نـژاد
شـب و روز از خـــارش ..ن دژم — قدش پیش هرهرزهٔ راست وخم
ز دونی تن خـــویش را کـرده زیر — شکـم کرده هر لحظه از ..ر سیر
گدایان نان جــوی شهـوت پرست — بروبختی خویش راکرده مست[2]

[1] ابنه، نام خارش یا مرضی در مقعد پیدا میشود.
[2] بختی، شتر دو کوهانهٔ بلخی را گویند.

دو من نان بدادی به یک ..ر سخت / زهی بی حمیت زهی شوم بخت
ورا مـایه پـرورش ..ر بـود / خورش نان ولی نان خورش..ربود
یکـی دختر داشت با یـال و شاخ / .. ش تنگ امام دهـانش فراخ
نگاریـکه گـفتی سـراپا .. است / زپا تابه سر جمله اعضا .. است
.. او ز تنگی ..ن بـی خـبر / زسوراخ سوزن ..- ش تنگ‌تـر
چـه .. آنکـه آیینهٔ از بلـور / بدانسان که روی اندران دیدکور
بر اطراف آن مـوی مشکین نهاد / ابر صفحهٔ نقـره نقش سـواد
تو گفتی که بـر چشمهٔ آب گـرم / بهـاری پدید آمـد از خـوید نرم
و یـا فـرشی از مخمل مشک فام / فگندند بر طرف حوض رخـام
تنش از بـر ران سـیماب گون / بر آورده کاخی به سیمین ستون
به کاخ انـدرون دیگـدان و تنور / تنور از دُر و دیگـدان از بلـور
بُـن ران او تکـیه گـاه ذکـر / ..ش خـرقه و ..ن کـلاه ذکـر
چـه .. همچـو گـندم شگافی درو / یکـی تکمه[1] مـانند نافـی درو
ازآن تکمهٔ نافه گـون بـوی مشـک / رسیده به گیتی به هرترو خشک
ببـویش شـدی ..ر عنین[2] پـیر / به آهن درون چون سنان درحریر
به گیتی چـنان .. ندیدست کـس / مگرآنکه او را بگاداست و بـس
چـو صیت[3] ..ش گـشت آفاق گیر / بدو میل کـردند بـرنا و پـیر
به کاشان جـوانان شهوت پرست / شدند از شراب ..ش جمله مست

[1] دُکمه

[2] عنین= مردی که قادر بر جماع نباشد

[3] صیت= آوازه و شهرت نیکو

گـــروه ازآن خـیل شهـوت پژوه — که از..ر شان رخنه می یافت کوه
بدو طـــــرح آمیزش انداخـــتند.. — و ..ن او را یکـی ســاخـــتنــد
شگافیکه در وی نمی رفت مـوی — زآمـد شـد ..ر شـد چار سـوی

فلک گفت کـز خـــرزهٔ گاو زور
.. دخـــتر نــان وا شـــد تنـور

داستان زن گرفتن عبدالعلی خان مشارالیها را

ز خـــرمائیان بــود مــردی بزرگ — به حیله چورویه به کینه چوگرگ
یکی مـــرد از بخت خـود شادکام — فلک کـرده عبدالعلی خـانش نام
در آن روزگـــاران به کاشان رسید — حـدیث .. آن صـنم را شــنید
که خـــــلقی گرفتار او گـــشته‌اند — ز جـــان و ز دل یار او گـشته‌اند
ز شهـوت عمـــودش بر آورد سر — دلـــش کـرد آهنگ سیمین سـپر
فـــرستادهٔ هوشمندی به جُـست — فـــرستاده نزدیک خــباز چُست
فـــــرستاده نزدیک خـــباز رفـت — به تقریر مطلب سخـن ساز رفت
چو دیدش بدو گفت بگشای گوش — سخنهای من بشنو از روی هوش
بدان ای بـرادر کـه فــرخنده بخت — به ..ری ترارهنمون گشت سخت
کـــه چـون سر ز تنبان برون آورد — ز ..ن خـــران جــوی خون آورد
بـــزرگ و هنرمند و عالـــــی تبار — به جان گشته جنس تراخواستگار
که روز وشب ازتاب .. درتب است — همیشه حـدیث ..ش برلب است
یکـــی ..ر دارد چـــــو بـازوی تـو — رگـش همچـو بند تـرازوی تو
گـر آن ..ر گـردد برآن جفته جفت — گهـــرها برآید بسـی از نهـــفت

تـــرا یـــاوری کـرده بخـت بلنـد | کـه ..ری چنان یافـتی زورمـــند
تنوریست پـــر آتش و تـان پـذیـر | درو بند تا پخـته گــردد فطــیر
چـو خبـاز این قصـه از وی شـنید | چنان شادمان شدکه برخویش رید
رهـــا کـــرد نانهـــا میــان تنـــور | روان شد سوی خانه سرپرز شور
به دختر بگـفتا کـــه بـرخـــیز زود | برون آر خود را ازین گرد و دود
نخـستین بشو چرک از دست و پـا | وزان پس بـه زرنیخ و آهـک گرا
که هنگام آن شد که سیمین ستـــون | کند جـا در آن خـــیمهٔ سیمگون
گمـــان برد آن مـــــاه کاشی نـــژاد | که خواهد پدرخود مر او را بگاد
بگـفتا سـرشت مـــن از نان توست | ..م تـابع حکم و فرمان تـــوست
هم اکـــنون به زرنیخ مـــو بر کنـم | .. و ..ن خـود تـازه و تـر کـــنم
بپوشم همـان جـامهٔ ســرخ و زرد | که دربقچه هرگزندیده است گرد
وزان پـس هــدف پیش تــیر آورم | به نزدیک خـرمات شـــیر آورم
خـــود از بند خـــود بر گشایم گره | کمـــان ترا خـــود کـــنم تیر زه
دو پـا آورم تنگت انـــــدر کمـــر | به صـد گونه مهـرت بگیرم بـبر
نهـــم بر کلـــید تو قـــفل بلـــور | وزان پس تو دانی وآهنگ و زور
ور از دشـــت رانـی ور از کوهـسار | تـــرا هست در هـر دو ره اخـتیار
پدر گـــفت کای دخـــتر بی خرد | دم کارد کـــی دستهٔ خـــود بُرد
شـــتر گـــر نیابد به صد سـال خار | شنیدی که هـر کز بخـــاید مهـار
مرا چـــشم گادن به سوی تونیست | نظر جزبه پاکی به روی تونیست
یکـــی سرور از فـــرقهٔ میش مست | که درشاخ مر ..رش آرد شکست
تـــــرا بهر گادن ز مـن خواستست | یکـی حجـلهٔ بهـرت آراسـتست

بـــرو بهـــر او ..ن و .. را بشـــوی	دگر زین سخن‌هاکه گفتی مگوی
سمنبر همـــاندم به گرمـــابه رفت	توگفتی سـپیدی سوی تابه رفت
بـــه زرنیخ و آهک .. و خود زموی	تهی کـرد و پر کرد از غازه روی
زمـــان تا زمان سر فگـندش زپیش	فروبردی انگشت درفرج خویش
بدو گفـتی ای درگهٔ عیش و نـــاز	نشیمن گـهٔ خـــرزهٔ ســـر فراز
تـــرا مـــژده بادا کـه مهمـان رسید	چه مهمان که آسایش جان رسید
یکی دولت امشب ترا در پـی است	که دانگی ازآن به زملک ری است
نهنگـــی به گـــردابت آورده روی	که پیشش بودپهن دریاچو جوی
تـــرا خـــانهٔ پیل بایـــد شـــدن	نه مکحل پی میل بـاید شـدن
ازآن پس به ..ن گـفت بیـدار بـاش	ز همسایهٔ خـــود خـبردار بـاش
که امشب چو بر وی شبیخون کنند	سر از کارگـــاه تـــو بیرون کنند
نبینی کـــه برجـــی فتد در حصار	و یا ســر برآرد ز گـنبد مـــنار
مبادا زنـــــی بر به نقـــاره چـــوب	و یا بشنود از توکس بانـگ توپ
تو دروازهٔ خـــود فـــرو بند سخت	به بین تا چه آید ز ادبار بخـت[1]
اگـــر درد یابی و رنـــج و نهـیب	بیفـشار دنـــدان بهـم با شکـیب
سمنبر چـو پرداخت از کار خویش	برافروخت چون لاله رخسارخویش
برآمـــد خـــروشیدن چـنگ و دف	زنان جـمع گشتند از هـر طـرف
یکـی .. جـــوال و یکـی ..ن تغـــار	یکـی چرم باز و یکـی ..ر خـوار
ز بـــدو سحـــر تا به آغـــاز شـب	سـرود و نوابـود وعیـش وطـرب
چو حـــمدان مخروطی ظل خـاک	بیفگـند درجـــفتهٔ روز چـــاک[1]

---

[1] الف. چه راند ز ادبار

عــــروس از ســــرای پدر شادمان | به صد پای ســوی ذکر شد روان
زنــــان گــــرد بر گـرد او میل مـیل | چــــو کفهای بسیار با مــوج سیل
اگرچـه پــــری چهره دلشــــاد بود | کـــه نــزدیک بـا ..ر دامـاد بـود
ولی داشت در دل غم دختـــــری | که آیـــا چـگونـــه شـود داوری

همه راه با بخـت خود در جـــدل
همی خواند بربانگ رود ایـن غزل

* * *

چـــــو از بند ازار من گـــــره بیرون شود امشــــب
گـدای ..ر از گـنج ..م قــــارون شـــــود امشب
چو از دریای شهوت ابـــــر گادن سـر بــرون آرد
ز آب ..ر صحـــــرای ..م جیـــحون شود امشب
مرا پیش خدنگ خفته میبایـــد سپـــر کـــــردن
که گر لیلی بود همرای من مجنون شود امشب
به زیر پای پیل جـنـــگی یک چـشم پر نــیرو
همــه تلها و دشـت ..ن و .. هامون شود امشب
حــساب دفتر .. مــیــکند مستوفـــــی دوران
من بــیچاره باقی دار حـــــالم چون شـود امشب
مرا خـــــون بکارت ریخت انــروز از جــفای ..ر
نــدانم تـا سر ..ر از کجــــا بیرون شـــود امشب
سرای .. ندارد ماحــضر مهمــان حـــــمدان[2] را
همـان بهتر که او را جا به کاخ ..ن شود امشب[3]

* * *

[1] جفته= کفل، سرین (این بیت در نسخهٔ اصل موجود نیست)

[2] ماحضر= غذای حاضر و موجود؛ حمدان = آلهٔ تناسلی مرد

[3] غزل بالا در نسخهٔ اصل ردیف نیست

زنـان هاله سان گرد بر گرد مـاه
بـرفتند یکسر سـوی حـجـله گاه

شده شـــاد خبـــاز ز انـدازه بـیش
بیامد به نـــزدیک دامـــاد خــویش

ببـوسیـــد دستـــش ز روی ادب
کـه اینک .. آورده‌ام بـــی تـــعـب

چو خلوت شد آن خانه ازانـجمن
بـــه پیچیـــد شمشاد بـــر نـارون

شـــــده مست دامـــاد از بـــوی ..
دلش غوطـه ورگشته درجـوی ..

نـخستین چو بگشاد ز شلـوار بند
تفـــی در .. آن سمنـبر فگـــنـــد

چنان در خیالش که او دختر است
..ش ازدربستـه محکمـتر است

چـــو بر درگه شاه حـمدان نـهاد
بیکبار مـوشش در انبـان فتـاد

نـــه سختی درو دید پیدا نه خـون
پشیمان شدوکـرد در دم بـــرون

بـــدو گفت کـی قحبهٔ بـــد نـــژاد
.. خـــود کجا داده بـــودی بباد

که راند اندرین قفـــل سیمین کلید
زمیل کـی این سرمه دان بر درید

تـــرا نـــــاوک دیـــگری دوخته
چرا من نـهم مـــرحم سوخـتـه

بـــفرمود خــــاکش بسر بیخـــتند
لحافش به گـردن درآویـــختند

به رسوائی از خانه کردش بـــه در
که رو بـــا .. پـــاره پیش پدر

رفتن دختر به خانهٔ پدر خویش

چو.. پاره غمگین دل و خسته روی
بـــه پـیش پـدر رفت از نزد شوی

پـــدر زان فضیحت قبا چاک کـــرد
طپانچه بـــه رخ زدبـه سرخاک کرد

همیگفت آه این چه رسوائـی است
که برمن ازین شوم هرجائی است

دریغا که نـــامم بـدل شد بـــه ننگ
سزد گـــرکنیدم نـــهان زیر سنـــگ

کنـــون ایـــن بلا را چه افسون کنم
کی از گردن این طوق بیرون کنم

ازآن پس به دختر چنین گفت مرد | که ای .. فروشندۀ هرزه گرد
چه بود اینکه کردی توباجان من | ترا زهر بادا همه نان من
مرا پیش مردم خجل ساختی | دل آزرده و منفعل ساختی
ترا همچو سرگین به چاه افگنم | و یا کشته در چار راه افگنم
زنی چند کدبانوی ..ر خوار | چو دیدند خباز را بیقرار
بگفتند کاین های وهویت زچیست | همان کندن ریش وموبت زچیست
کسی را که در خانه دختربود | چنین ماجراهاش در سر[1] بود
ندانی تو ای مرد هوشیار وپیر | که از ..ر .. را نباشد گزیر
.. تازه و دختر شوخ و چُست | به شهری چنین کی بماند درست
نه تنها فلک بر تو این در کشاد | کزین گونه بسیار داریم یاد
بسی دختر شوخ دیدیم و مست | که درخانه قفلش بهم درشکست
بدین کار دختر ندارد گناه | توئی درخور بندو زندان و چاه
چو دیدی که دختر برآمد ببام | نظر کرد هرگوشه درخاص و عام
عیان شد دو پستانش از پیرهن | ..ش سبزه ور شد بسان چمن
بنایست او را به شوهر دهی | که امروز ازین فتنه و شر رهی
ندارد جز این چاره این رنج و درد | که اکنون روی پیش آن نیکمرد
زبان برگشایی به پند و فسون | به پیشش فرو باری از دیده خون
نهی بدرۀ سیم در مشت او | مگر بندی آن بار در پشت او
وگر نه ترا دخت درخانه ماند | همه کس ازین خانه بیگانه ماند

---

[1] ب. بر سر

همـان لحـظه خبـاز بیچاره بـاز | بیـامد بر خـان گـردن فـراز
سر عـجز بنهاد پیشش بـه خاک | بنـالیـد نـالیدنی دردنـاک
چـنین گفت کای سـرور نیکمرد | مکـن پیش مـردم مـرا روی زرد
چنان دان که این قحبهٔ زشت دون | زکـوی خـرابـات آمـد بـرون
تواش تـوبه دادی بـه شرع رسول | ز بـهر کنیزیش کـردی قبـول
نگویم که از بهر گـادن بـگیر | زمـن بهر منت گـذاردن بگیـر
پس آن بـدرهٔ زر بـه پیشش نهاد | دیگـرباره پیشش زمین بـوسه داد
جوان مـرد چون بدرهٔ زر بـدید | زمـانی ز انـدیشه دم در کـشید
گهی حرصش افگـند دربدره چنگ | گهـی غیرتش کردبا حرص جنگ
سرانـجام از حـرص پـولاد دست | سرو پـای غیرت بهم در شکـست
به خـباز گفتا کـه سهل است کـار | رو آن قحـبهٔ پـره .. را بیـار
دگـر بـاره خـباز او را بـبرد | بـدان سـرور نیـک منظر سـپرد
پـذیرفت او را بـه کُنجـی نشاند | ولـی کام دل هیـچ بـا او نـراند
ز بیـغارهٔ[1] اهـل کیـن و نفاق | بـه ترشیـز آمـد ز ملک عـراق
چـو اقبال گـردید با وی قـرین | حکومت گرفت اندران سرزمـین
بـرین نیز بگـذشت سالـی دراز | که کـوبندهٔ در کنده ننهاد گـاز[2]
.. سیـمتـن طالـب ..ر بـود | بدانسان که ازجان خودسیر بـود
شب وروز ذکرش همین بود و بس | که درمـان .. ازکجا وزچـه کـس

---

[1]بیغاره= طعنه و سرزنش در پشتو «پیغور» شده
[2]گاز= فانه

یکـی روز آن گلـــرخ سیم ســاق نشســته پــر از غم به کـنج وثاق
بـــه تنهائی انــدر فـــراق ذکــر همی ریخـت برچهره خوناب تر
همـی گفت دردا کـــه بخـت نژنـد میـان مــن و ..ر دوری فگـــند
فــتادم بــه دست یکـی بــدنهــاد کـه هـرگز نیارد ز مــن هیچ یاد
همه عیش او بـا رقیـب مــن است وزورنج وخواری نصیب من است
در آنخانه گفـتی سقـنفور خـــورد چو آمد دریــن خانه کافور خورد
خـــدا گم کند نــام مــردی چـنین مبیناد کس رنج و درد چـــنین
چه بودی که دوران به کامم شـدی خـرابات کاشـان مقــامـم شدی
درآن کــوچه خـاشاک ره رفـتمـی به هـر لحظه زیـر کسی خفتمی
و یا کـــردیم ترکـمانـــان اسیـر که هردم شـدی جـعبه‌ام پر زتیر
شنیـدم کـــــه بوزینـــهٔ هوشیـار شـــود بـا بتـان پـری چـهر یـار
چـو ازخـانه بیرون رود کدخـــدای رود خدمت بانو آرد بـه جـــای
مرا محـــرمی نیست در شهـــرمـن کـه بـــوزینهٔ آرد از بهـــر مـــن
چه سازم چـــه درمـــان کـنم درد .. ز..ر کـــه جـــویم هـــم آورد ..
درآن خـانه از قحبـگـــان ز مـــن زنی بــود چـــرمینه باز کـــهن
شـنید از پــس پــرده آن آه و درد سخن های اویک بیک گوش کرد
دلش سوخـت بر نـالــه و زاریـش بـدان خانه آمــد بـــه دلـداریش
بـــدو گـفت کـی مستمنــد غریب چـــرا درد پنهـان کـنی از طـبیب
بگـوآه و آفغـانت از بهـــرچـیست ستم بر تن وجانت ازدردکیست[1]

---

[1] ب. زهر کیست

چنین گفت کی مام نیکو خصال چگویم که دانی مرا چیست حال

بمن پر دژم گشته شوی غرور گرفته زمن آلت عیش دور

سیه سر چو ازسرخ سردورگشت چومرغیست کزبال وپردورگشت

زن از آب ونان دور ماند رواست ولی دوری ..ر زن را بلاست

زنان چون کمانند مردان چو تیر کمان را کی از تیر باشد گزیر

تو بهتر ز من دانی اینها همه زسرما چه خوانم بر ابر دَمَه

شب و روز نالانم از بهر ..ر مرا کاش مسکن بودی شهر ..ر

گرت هست برچارهٔ دست رس برون آر جانم ز بند هوس

بدو پیره زن گفت نالان مباش پی ..ر با آه و افغان مباش

که من یاریِ تو به جا آورم کنون بهر دردت دوا آورم

همان لحظه ـادر بسربرفگند ز خانه برون شد چو روبه ز بند

بیامد به نزدیک خفاف[1] وگفت که رازیست باید که داری نهفت

•یکی خرزه بردوز از چوب وچرم میان سخت چون سنگ واطراف نرم[2]

بلندیش باید بود پنج مشت به هنجر ..ر الاغی درشت

چو پیلی که برپا بود بسته زنگ برو خایه‌ها بسته زانبان و سنگ

چو سازیش با جان برابر کنم به جایِ بها همسرش زر کنم

چوبشنید ازو مرد دوزنده کفش همان لحظه برداشت چرم[3]ودرفش

یکی ..ر بردوخت سخت وسطبر سطبری و سختیش چون ران ببر

---

[1] بوت دوز

[2] این بیت در نسخهٔ اصل نیست

[3] چرمینه= و یا مچاچنگ آلتی بود ساخته شده از چوب و چرم شبیه آلت تناسلی مرد

بانـــــدازهٔ ..ر اسـپ بـزرگ | سـرش تیز و مخروط مانند گرگ
تنش همچو افعی ولی گاو پشت | ز نرمی بـرش فلس ماهـی درشت
نعوظش سقنقور[1] راخوانده باد[2] | ز بادام و فـستق نیـــآورده یاد
نه محـــتاج چربک نه از زنجبیل | نه از کـــار بســیار کــردن ذلیل
به پیشش بـــه هنگام بسپوخـــتن[3] | چه یک شهردخترچه یک بیوه زن
بـــران بند قلابـها بستـــه چـــند | بدانسان کـــه بندند بـر فتـق بـــند
چو چرمینه را دوخت چرمینه دوز | شد آن پیر کفتار ازآن چـــرم یـوز
به کنجی شدو بست برخـود نهان | بیـــامد بَـــرِ آن بـــت دلستـــان
به بـــند ازارش در افگـند چـنگ | گـشاد و کـشیدش بهـــم بیدرنگ
چـنان راند بـر جـفته‌اش ..ر نرم | کـه شدآتش آن چـوب درزیر چرم
پری چهرحیران که این کارچیست | مگر پیره زن دیـو یا خـود پریست
زن پیـر و آنگـــه چنان ..رسخت | اگرنیست جادو یقین اسـت بخـت
ویــا گشته آگـــه اجابت مگـــر | دعـاهای شب نـالههـــای سحـــر
وگر نیست این فکـرها ناصواب | همانا کـه بینم آنـــرا به خــــواب
بدو گفت ای مـــادر غمگسـار | چه کردی که گشتست چنین بخت یار
ترا مـــن به گرمـابها دیـــده‌ام | بسی بـــر..ت کـیسه مالــــیده‌ام

---

[1]سقنقور= ع . جانوری است شبیه سوسمار با چار دست و پا و دم کوتاه ، در کنار رود نیل در میان ریگ پیدا میشود در فارسی آنرا ریگ ماهی گویند،او به غایت مقوی قدرت جنسی است.) در افغانستان به ماهی شقانقل معروف است.

[2] الف.یاد

[3]بسپوختن= فرو کردن

ترا اینچنین تحـــفه همره نبود　　　بگـــو از کجـا داشـــتی این عمـود
رخ پیره زن زین سخن برشگفت　　　بـــر آورد آن چـــرم را از نهـــفت
پـری چهر چـون ..ر چرمینه دید　　　تنش بـوسه داد و سرش بر مکـــید
چنین گفت کای راحت روح من　　　دوای دل زار مـــجـــروح مــــــن
دریـــن روزگاران کجـا بــوده‌ای　　　که ره جـانب مـــا به پیمــــوده‌ای
تـــرا بند زنجــیر زریـــن کنـــم　　　غلاف تـــرا گوهـر آگیـن کنـــم
اگردل وگر جانت خوانم رواست　　　که پیش تو دایم دل و جان مـاست
ازآن پس بدان پیره زن یار گشت　　　به چـرمینه بازی گــرفتـــار گـشت
شب و روز آن چـــرم بـــردی به کار
ولی کـــی کند کـــار مـــی کوکنار

دربیان زناکردن قربان علی بیگ بادخترخبازوتولدمصطفی قلی خان

یکی ناظری داشت خـــان عـــزیز　　　که میخواست اوراچوجـــان عـزیز
بد اختر زخـیل جـت و شوم بود　　　به قربان علی بیگ مـوســـوم بود
یـکی قلتبـان چـون منـار دراز　　　ندانسته هرگـز وضـــو از نـــماز
جت[1]وابجت[2]وابله و بـــدسرشت　　　اُم و عَم غروغرزن وروی زشت[3]

[1] جت= قومی کوچی از نژاد هندی در قدیم به بدی معروف بودند ،فعلا در پا کستان یك گروپ اجتماعی میباشد؛ این گروه درروسیه و اروپا و افریقا نیزمهاجرت نموده‌اند، درجهان به جپسی() Gypsy معروفند که در قرن پانزهم و شانزهم میلادی از شمال هند از طریق شوروی و ایران به اروپا و افریقا و بعداً به امریکای شمالی مهاجرت نمودند.

[2] ابجت =کسیکه از طرف پدر جت باشد.

[3] اُم = مادر . عم =کاکا . غر = زن فاحشه و غرزن= کسیکه زن فاحشه داشته باشد.

سر و پیکرش مسکن سرزنش | رخ و جامه‌اش جای کیک وشبش
ز طفلی به ..ن دادن آموخته | زنقش حیا دیده بر دوخته
چنان داده ازکودکی دل به ..ر | که تا روز پیری نگردیده سیر
سر مار را ..ر پنداشتی | ولی گربه را شیر پنداشتی
بدین نیکویی ها که بردیم نام | شده محرم خان عالی مقام
چنان بود خود سر میان خدم | که میرفت بی رخصت میان حرم
شبی ناگهان در حریم سرای | بدو باز خورد آن بت دلربای
چودیدآن بروهیأت وریش و ..ن | ز تنبانش آب .. آمد برون
سرا پاش آتش چنان در گرفت | که چسپیددرخایه اش همچوزفت
بزاری طلب کرد ازو کام خویش | که خواهی زپس ران خواهی زپیش
گشادند پس هردو بند ازار | یکی .. طلب دیگری ..ر خوار
پری رخ زپا کند تنبان و خفت | بر افگند دامان و رخ را نهفت
پدید آمد آن جفتهٔ چون بلور | چو در مطبخ عاج سیمین تنور
چو قربان علی آن .. پاک دید | تو گفتی که مسموم تریاک[1] دید
دوپایش به گردن بر آورد شاد | سر ..ر بر فرج تنگش نهاد
چنان راند در وی ذکر با شتاب | که بر دنبهٔ تازه سیخ کباب
پری چهرازشوق بیتاب گشت | دهانش زشهوت پر ازآب گشت
گهی این بدندان لب آن گزید | گهی آن بلب غبغب این مکید
چو سیماب در حقهٔ لعل ریخت | هوس همچوسیماب زآتش گریخت

---

[1] تریاک= ضد زهر

برفتند هر دو به ماوای خویش / به شادی نشستند درجای خویش
چونُه ماه بدین ماجرا برگذشت / ز بام اندر افتاد یکباره تشت[1]
پری چهر را درد زادن گرفت / پشیمانی از عیش گادن گرفت
گه از درد پیچید بر خویشتن / گه ازهول[2] جان رید بر خویشتن
سرانجام دروازهٔ .. گشاد / بلائی پی جان مردم بزاد
یکی کودک آمد ز فرجش برون / که گفتی بدادست در فرج ..ن
چو مابون صفرائیش رنگ زرد / چوخنثای بدبخت نه زن ونه مرد
سرشتش گواه ندانی همه / ز سر تا به پا قلتبانی همه
زده کلک غیبش رقم بر جبین / که هذاالمخنث من الکافرین
به چشم ولب وچهره وپیش وپس / توگفتی که قربان علی بود و بس
چو آگاه شد خان عالی نژاد / که گلچهره ناگاه فرزند زاد
ازین غصه رنگ از رخ او پرید / ولی چارهٔ جز تغافل ندید
مرآن بچه را مصطفی کرد نام / قلی را بدان نام داد انظمام
ملقب به آقالرش ساخت باز
به رسم خوانین گردن فراز

در صفت طفولیت مصطفی قلی خان

چو آقالر زشت بدرگ دون / زکاخ .. مادر آمد برون
هماندم که پستان مادر مکید / ب..ن اندرش خارش آمد پدید
اگر گرسنه بود اگر سیر بود / شب و روز گریان پی ..ر بود

[1] الف ، ب.طشت
[2] اصل.حول

شدی خامش آن لحظه آن طفل دون — کـه شـافی فـشردیش مادر به ..ن
چـــو شـــافه ز ..نش بـرون آمـدی — زچشمش روان جوی خون آمدی[1]
چـــــو مـادر بدانست کـان بد نشان — ازآن حکه گریان شـود هـر زمـان
عمـــــودی تـــراشیدی از آبنــوس[2] — به صـــابون بیالود پیه[3] خـــروس
هــرآنگه کـــه آواز کـردی خـروش — به ..نش فشردی وگشتی خموش[4]
همی گـفت هرکس که آن شافه دید — کـــه ایــن قصهٔ نو ببایـد شـــنید
کـــه انـدر جـهان کـودک شیرخوار — کند بهر ..ر این چـنین نـــاله زار

چـو ده روزه این بچـه مابون[5] بود
به ده سالگی گـر رسد چـون بود

* * *

زهی درد کـه شافه او را دواسـت — زهی طفل کـز رنج ..ن در بلاست
تفو بر چـــــنین کودک شوم وحیز — بران مـادر و درد و درمـانش نیز

ازآن فعلـــــها مـــــادر مستمنـــــد
بگـریه بخوانـــــد این رباعی بلنـــد

---

[1] الف. ز چسمش همان جوی خون

[2] آبنوس واژه یونانی است که به درختی گویند که در هند و حبشه میروید . دارای چوب سخت و سنگین میباشد و در فارسی آنرا شیز گویند.

[3] ب. پر خروس

[4] ب. هر آنگه آواز کردی خروش ب..نش فشردی و گشتی ز هوش

[5] هیز، مخنث

رباعی

فریاد که مصطفی قلی مابون شد　　　از دائرهٔ شرم و حـــیا بیرون شـــد
مـــــردان همه مبتلای درد ..رند
این غمزده مبتلای درد ..ن شد[1]

در بیان ..ن دادن مصطفی قلی خان

چو آقــــالر شوم ده ســـاله شد　　　ز خر کرگی رست و گـوساله شد
به تنبان نگنجـــیدش از حـــکه ..ن　　　تو گفتی شد اندرتنش حکه خـون
پـر از کرم گشت آنچنان اشکمش　　　که بی ..ر راحـت نبود یـــکدمش
بهر کوچه بـــا مغلمی یار گشت　　　تنش ترکش تـــیر بـسیار گشت
زمان تازمان چون کمان خم شدی　　　هـــدف پیش تــــیر دمادم شدی
بدان کار مشقش به جـــایی رسید　　　که گـــردون ازآن لب بدندان گزید
فگـندی چو دامان به سرسربه زیر　　　چه یک ..ر پیشش چـــه هفتاد ..ر
چو زانوی مردی فشردی به خاک　　　نکـردی ز صـد ..ر یکــــذره باک
یکـــی زان جـــوانان با دسـت برد　　　یکـــی روز ..ن دادنـش بـر شمرد
زشبگـیر تا مهـــر شد سـر نگـون　　　صد و پنجـه و پنـــج ره داد ..ن

[1] در نسخهٔ اصل این رباعی در ردیف حرف دال نقل شده است

شـد از ..ن او ..ن بدانســـان کساد	که کس نیم درهم به صد..ن نداد
همه مُغلمان جـــهان خیل خـیل	ز هــرسو بـــه ترشیز کردند میل
بافـــسون او مـــارهای ذکـــر	زســـوراخ تنبان کـــشیدند سـر
ز هـــرجـا غـــریبی فـراز آمدی	کـه او را بـــه گادن نیاز آمـــدی
همان لحظه گشتی به پیشش نگون	بـــزیر زنخ دست کردی ســـتون
زفـــراش و از مهـتر و ساربـان	سـپاهی ودرستک زن[1] وکـــاردان
درآن بـوم و بر هیچ مــردی نماند	که بردرع او رمـح[2] مردی نـــراند
همیگفت هر..کـه این شوم بخـت	اگرسنگ بودی شدی لخت لخت
مگـر..ن اوهفت جوش آهن است	که پیوسته‌اش دسته درهاون‌است
اگـر تیر آهـــن بدی بی گـــمان	شـــدی سوده زآمـد شـد مردمان
بد اخـــتر درآن ماجــرای بزرگ	چویک بره درچنگ صدگله‌گرگ
گهی آن کـــشیدی تنش را به زیر	گه این تاختی برسرش اسپ ..ر
چـــو نـان پاره کاندر افتد به آب	بود ماهیان را سـوی آن شـــتاب
دویـــدند آن ملغمـــان بـر سرش	ربودندی ازچنگ یکدیگــــرش
همیگـفت با خـــود زهی کارخام	که دیدست صدتیغ دریک نیـام

فـرو مانده مـــانند خر در وحل[3]
همی خواند با خویشتن این غزل

---

[1] درستك زن = کسیکه سکه طلا و نقره می سازد.
[2] درع=جامهٔ جنگی ؛ رمح =نیزه
[3] گِل و لای

غزل خواندن نامبرده در حسب حال خود

مـردم به جنـگ دشمن و مـن در نبـرد ..ن
دردا کـه نیست حـاصل مـن غیر درد ..ن
نـراد ..ر و خـایـه ازآن کعبتین کـرد
تـا من بـه پیش او بنـهم تخته نرد ..ن
در دفتـر زمـانـه ز افـراد مـردمان
آن کیست کـو ز من نـگرفته است فرد ..ن
زآب منـی و آتـش حـکه است بـر تنـم
کـس در جهان ندیده چو من گرم و سرد ..ن
خلـوت سرای خـاصهٔ ..ر اسـت ..ن مـرد
مـن ..ر مـرد میطلبـم کـیست مـرد ..ن
پالـودهٔ منـی سوی دیـگ مـن آوریـد
تـا پـر کنید کفچـه ز حـلوای زرد ..ن
هر کس که هست در طلب عکس و طرد شعر
گـو پیش من بیا و ببین عـکس و تـرد ..ن

داستان سهراب کرد

ز اکـراد مـاروس خیل عظیم
به تـرشیز بـودند آنگـه مقیم
یکـی مـرد بود کُـرد سهـراب نام
بدان فـرقه سرخیل و برتـر مقام

جـــوانی تنومند چـون پیل مست　　　بسان دو شـاخ چنارش دو دسـت
چو خـــرطوم پیلش سـتونی بزیر　　　زجـنبش نیاسوده یکـدم چو شـیر
ز سـرتابه بن همچـو شاخ درخت　　　چو بیخ درخـتانش رگهای سخـت
شـب و روز با جـــامه اندر سـتیز　　　و زو زیر جـــامه شده ریـــز ریـز
ز عیش زنــــان بـود پیچــیده سر　　　طلـبگار ..ن بـــود و زیـبا پـــسر
ولـــی هـرکه یکـبار بارش کـشید　　　همانــــدم اجـل زیر بـارش کشید
کسی را کــــه یکــبار آورد زیـر　　　نبردی بـه گــیتی دگــرنـــام ..ر
هــــران ..ن کـه مانند دروازه بـود　　　بـــه پیشش بـسان .. تـــازه بـــود
همـــــه ..ن فــــروشان ازو رم زده　　　زجـورش خرو اسپ مـــاتم زده
زنـــان .. انـــبان جـــــوینده ..ر　　　گـریزان ازو همچـو روبـه ز شیر
چـــو سرخـــیل ..ن پارگان ز من　　　خـبریافت زان خرزهٔ خـــر شکن
دلــــش مایل ..ر سـهراب گـشت　　　توگفتی که این تشنه آن آب
گشت
دریـــــن آرزو روزگـــــار مـدید　　　غم ومحنت ورنج وحسرت کشید
همـــه روز و شــــب با دل ناتــوان
بُـــدی این رباعیش ورد زبـــــان

رباعی

هـر لحظه که یاد ..ر سهراب کنم　　　از اشک کنار خویش گـــرداب کنم
یارب تو به زودی سببی ساز که من
در بستر سهراب شبی خواب کــنم

آمدن مصطفی قلی به خیمهٔ سهراب خان

یکی شب به صدحیله و جستجوی رسانید خـــود را به مـــاوای اوی
به آئین مهمـــانی و نــوش و ناز نشست و سلاح از میان کـرد باز
درآن جـیفه کرمان به جوش آمدند چـو کرمانیان در خـروشِ آمدند
زخـارش نماندش چـو آرام وتاب زجاجست وبنشست برجای خواب
به گوش یکــی گفت از چـاکران که آهسته رو پیش سهـراب خـان
نهانی به گـــوشش فـــرو آر سر فَقُلْ هذهِ الْمَقعَدُ اَیـــْـنَ الـــذکَرّ
بشد خـــادم و گفت سهـــراب را به مـــوج انـدر آورد غـرقاب را
درآمـــد بدان خـــیمه تنگ و تـار درآویخـــت با یار نسرین عـذار
لبش بـــوسه داد و زبـانش مکـید به صد شوق تنبان زپـایش کشید
به زانو در آمـــد جـــوان دلـیر سـرین بر کـشید وسرافگـند زیر
برآورد سهـــراب جـــنگی عمود چـنو[1] دروی افگـند لختی بسود
چـــو شد کرزهٔ گاو ســـر پر زباد سـرش رابران کوه سیمین نهـاد
نخـــستین که افشرد بر وی ســتون برون جست بادوفرورخت خون
تو گفتی منـاری به چـــاهی فـتاد ســری اشتری بر گـیاهی فـتاد
ازآن ..ر پـــر باد و آن ..ن زفـــت
شپاشاپ[2] تا نیم فـــرسنگ رفـت

* * *

---

[1] مخفف چون او

[2] اسم صوت ، صدای برخود دو چیز بهم

به‌درد آمـد آن ..ن جـــوینده ..ر　　کـه از ..ر هـرگز نمـی گشت سیر
بـــرآورد فـــریاد و زد کف بهم　　کـــه دردا که مُـردم ز درد شـکم
ز شــه نـــامه بیتی بیــاد آمـدم　　کـه انــدر خـــور این سواد آمدم
بخـندید سهراب وگفت ای سوار　　بزخـــم دلـــیران نـه‌ی پـایه دار
ترا کاسپ ..ن روزکین است لنگ　　چـرا گرزسهراب جـوئی به جنگ
بدو گـفت بـردرد بتوان شـکیب　　نـه چـندان که از مردن آید نهیب
عمـود تـو در روده‌هـا زد شگاف　　برآمـد سـه انگشت بالای نـــاف
گـراز درد گریان شوم ننگ نیسـت　　نه ..ن است آخرگچ وسنــگ نیست
نه..راست بل این درختیست سخت　　چسان میکشی باخودای شوم بخــت
بسی ..رهـــای قـــوی دیـــده‌ام　　ولـــی ایـــن چـنین ..ر نشنیـده ام
ازآن پـــس فـــرو بسـت بند دهـن　　بیامــد بـه منزلگهی خـــویشتـــن
شــب از درد ..ن تا سحرگاه نخفت　　همان دردخود نیزباکـس نگفــت
دمــــادم همـــی ریـد بی اخـتیار　　توگفتی که خوردست شنبرخیــار
ز رگـــها کز اطراف ..نش گسیخت　　ز..نش چهل روزخونـــابه ریخـت
سرانجــــام آن زخـم ناسورگشت　　به بستردرافـتاد ورنجـــــور گشت
بخـــــواری بسی بـرد مـرحم بکار　　که شدرسته آن زخم ازخارخـــار[1]
بصحت ز بسـتر چـو سر بر گرفت　　همان عادت خویش ازسرگـــرفت
بدینگــــونه تـا ریشش آمــد برون　　همی خــــورد ..ر و هـمی داد ..ن
چـــو سنبل ز بـرگ سمـن بر دمید　　خـــریدار گلـزار شــد ناپـــدید

---

[1] خار خار درینجا به معنی خارش است. (در نسخهٔ اصل، بخاری بسی برد مرحم بکار، آمده است)

پـــی ..ر زر دادن آغـــاز کـــرد بـــزر کار را سکه بـــاز کـــرد[1]
چـنین تـا که گردید ریشش دراز وزان عادت بـد نگردیـد بـاز
بشهـر و ِ ده و برزن و دشـت وکوه نبُد غـیر آن داسـتان گفتگـو
نهـانی یکی مـرد دانش سرشت
بر ایـوان خان این غـزل را نوشت

* * *

قـاصد بـگوی با پـدر مصطفی قـلی
کی بیخبر ز شور و شر مصـطفی قـلی
از نـوک تیر و نیزهٔمـردان سخت گـوش
گردیده چـون زره سپـر مصطفی قـلی
بیش از شمـار دانهٔ خرمن به کوچـهاست
افـتاده دام بـر گـذر مصطفی قـلی
کس نیست زیـر خرگـهٔ سلطـانِ نیمروز
کو نیم شـب نه کـوفت درِ مصطفی قلی
هرکس کـه از بلای عـزوبت زپا فتاد
شد دستگـیر او ذکـر مصطفی قـلی
جز ..ر سخت هرچه ز اسباب عالـم است
زشتست جـمله در نظـر مصطفی قـلی

[1] رونق (یعنی توسط پول کار خود را رونق بخشید.) مصرع دوم در نسخهٔ کاتب بدین شکل نسخه شده است (بزر ..ر را سُکهٔ باز کرد) که منظور فهمیده نشد.

با مدعی ز دادن ..ن هرکـــه منـــــکر است
سو گنـــد میخورد بــــه سـر مصطفی قلی
بر خوان عیش وقت سحرگاه و شام و چاشت
جــــز ..ر نیست مــاحــضر مصطفی قلی
فســـاق دهر جمله بغیـــر من و شـــــهاب
دارند دست در کـــــمر مصطفـــی قــــلی[1]

آگاهی یافتن پدر نامبرده از ..ن دادن او و تنبیه کردن

چــو عبدالعلی خــان خبـر دار شد / کـه آن سفلــه با مغلمان یـارشد
نـــدارد شب و روز کـاری جز این / کـه سایـد بدست و بزانو زمین
زمین بستـــر و ریش او وقـــت کار / وزان کـار نایـد ورا هیـچ عــار
طلب کــــرد ورا بـــه خـلوتگـه ای / که کبس رانبود اندران جا رهای
نخستین بــــرو بانـــگ زد از غضب / که ای قلتبان شکل مادر جلـــب
پس انـداز خـلق از بزرگ و زخورد / شـکم پـارهی ..ر سهراب کـُرد
زاسبـــاب راحـــت تـرا چیست کم / که از ..ر مـردم کنـی پر شکـم
بگیتـــی کنـــی زرد رنــــگ مـرا / بخـاک افگنـی نام و ننـگ مرا
تو خـــــود را مپنـــدار فرزنـــد من / که بر مـادرت وانشد بنـد مـن
نـــدانم کـه در بـاغ آن شـوم زشت / کدامین بـداخترنهال تـوکشت

---

[1] این غزل در نسخهٔ اصل به ردیف الفبا در جای دیگری درج نموده است و ما آنرا در جای معین و اصل آن آوردیم.

چو مـادر بود قحـبه تــخم از حرام　　پسرخود دهد..ن بدینسان مدام
بفرمـــود فـراش و چـــوب آورند　　قوی بازو وسخت کوب آورند
دویـــدنـــد فراشـــها در زمـان　　سماعیل بیگ ووردی ودیگران
ببردند یـــک پشته چـــوب انـار　　تـــرو تـازه و محکم و پرز خار
به بستند پـــایش بــشاخ درخت　　برو دست وبازوکشادند سخت
زهـر سو سه فراش بـــا دست برد　　بـرو چوبها جمله کردند خورد
زهنـــگام شبگیر تـــا چاشتـــگاه　　همی خوردچوب وهمی کردآه
همه نـــاخن ازپـــای آن شوم بخت　　فروریختماننـد برگ درخت
ازآن پـــس گشادنـد پـایش ز دار　　بـرویش فگندنـد بـر خاک زار
بسی چوب بر ..ن و پشتش زدنـد　　پس آنگه بـه سیلی ومشتش زدند
نگون بخت را رخ پرازگرد وخاک　　شده جامها در بـرش چاک چاک
همیگفت که ای باب با دین و داد　　زمن بشنو واین عهد میدار یـــاد
که گر من دهـم بعد ازین هیچ ..ن　　سرو ریشم آلـوده بـــادا به خون
بـــفرمود تـــا دست بـــر داشتنـــد　　رقیبـی بـــرو پیـــر بـــگماشتنـــد
که با وی به هر جـــای همره بـود　　وزو دست کـــوبنده کـوتـــه بود
نگـون بخـت بیچـــاره از ..ر مانـد　　سرازغصه چون خایه درزیر ماند

بـــهر سو که میـــرفت آزرده تـــن
همـــی این غـزل خواند با خویشتن

* * *

پیش من فلـک زده خـالیست جـای ..ر
ای عقل و هـوش و جان و دل من فدای ..ر
صد بـار اگر به تیغ شگافـد تنـم پـدر
بیـرون نمیـرود ز سر مـن هـوای ..ر
خـواهم ز ..ر میـل کنم دستم ار دهـد
تـا سرمه‌سان بـدیده کشم خاک پـای ..ر
از ..ر اگـرچه دیـده بلاها بسـی سـرم
یـارب مبـاد از سـر من کـم بـلای ..ر
مـن قـدر ..ر دانـم و هـر.. کـه چون منسـت
آن .. کـه ..ن نـداده چـه دانـد بـهای ..ر

روزی کـه چـرخ خشت به زیـر سرم نـهد
از چـشـم مـن رود آب وفـای ..ر
آوخ کـه این رقیب گرفتـه است ..ن من
ورنـه چـو ..ن جـدا نشوم از قفای ..ر

زهر دادن مصطفی قلی پدر و برادر خود را

بد اندیش چـون دور گشت از ذکر
بیفتـاد در فـکـرهـای دگـر
یکی خـوب منظر برادر بـدش
ولـی از پـدر نه ز مـادر بُـدش
جـوان خردمند بـا مغـز و هـوش
نه مـانند ایـن سفلهٔ ..ن فـروش

مــرو را ازین سفله ننگ آمــــدی
شـب و روزبـا او به جنگ آمدی

ب..ن دادنش ســرزنش ســاخــتی
وگـر دم زدی بر سرش تاخــتی

پدر را چنــان بـــود انـــدر نظر
که بعد ازخود او رادهد بوم و بر

چو آن سفله زان فکـــر آگاه شـــد
رخ شومش ازغصه چون کاه شد

مــرو را نهــان زهــر داد و بکـشت
که تنها زر او رادرآید بـه مـشت

پـدر بهـــر او در چنـــان غـم فتاد
که کس راغمی آنچـنان کم فتاد

چـــو دانست کـــاندر رهٔ ناگـــزیر
جوان چون رود نوبت آید به پیر

بیـــاراست اســبــاب راه ســـفر
بـه عزم حج از خـانه آمـد بــدر

بـد انـــدیش از مغلمـــان قـــدیم
که بودند باهم چو سیب دو نیم

یکـــی را درم داد و دینـــار و زر
روان کـــرد از بـــهر قـتل پـــدر

کـــه او را نهـــانی بـره زهـر داد
وزو خـــاطـر شـوم را کرد شـاد

ولـــی بهـــر چشم کسان چنـــد روز
همـی بـود با ناله و درد و سوز[1]

هـــر آب منی کـو به ..ن آمـدش
بگـریه ز چشمان بـرون آمـدش

دریغا کـه مردی چـنین برگـــذشت
چـنین کرهٔ خر به جایش نشست

بد اندیش دون فطـــرت خیره ســر
چـو پرداخـت از کـار و بار پدر

بزرگـــــی و دولـت بدو بـاز گشت
بالقاب خـانی سرافــراز گــشت

بـه دست آمـدش جامهٔ رنـگ رنگ
قـبـاهـای کـــوتا فساهای تنگ[2]

نخستین کـــه پا در حـکومت نهـــاد
زنـــان پـــدر را یکـایک بـگاد

ازان پس سوی خواهران برد دسـت
دری دختری شان بهم درشکست

---

[1] الف. با ناله و غر و گوز

[2] ب. قباهای کوتا قباهای تنگ

زر و سیم و پیرایه شان هرچـه بـود		گرفت و از ایشان بـــرآورد دود
گـــروهی از اوبـاش بی عقل دیـن		بخود کردهم صحبت وهم نشین
بزرگـــان داننـــده را کـــرد پست		بـر ایشان در مهـــربـانی ببست
نـه در کـــارها راه دانـش گـــزیـد		نـــه پند سخـنگوی ناصح شـنید
پـی اخـــذ دینـــار و جـــمع درم		بـــرآورد دسـت جــفا و سـتم
به‌هـرکس گـمان بـرد یک دانگ زر		همه خـانه‌اش کـــرد زیـر و زبر
ز ســـادات و اربــاب علم و تمیز		وظـایـف ببریـــد یکـبـــار نیز
اگــــر یکـنفر خـــر سـواری ز راه		بـــه دروازهٔ شهـر کـــردی نگاه
بگفتی کـــه اینک غـم جـــان رسید		محصص[1] کجا شدکه مهمان رسید
ز مهـــمان خـــلاصی ندارم دمـــی		وزیشان رسـد هـر دمـم ماتمـی
همان لحـــظه بـر اهل شهـر و دیار		حـوالت شدی خرج پانصد سوار
خـــلایق ازو در فـــغان آمدنـــد		ز بیداد و جـورش به جان آمدند
بـــران گلـــه باشـد بـلای بـــزرگ		که باشد شبان اندر آن گله گرگ
به‌جائیکه حاکم چنین ناکسی است		جفاها فـراوان ستمها بسی است

خـــدایا به مـردن ده او را ســـزا
ز بیـــداد او خـلــق را کـن رها

[1] محصص= به عهدهٔ کسی گذاشته شده . دفتر محصص = دفتر سهمیه =سهمیهٔ معین شده. حصه حصه شده

داستان یازده رخ و حکایت نامبرده

شبی مصطفی خـــان ..ن نادرست — می و مطرب وبربط وجام جُست
بیاراســـت بزمـــــی به باغ نظـــر — کـه مثلش ندیدست زاغ نظـــــر
ز هــرگوشه خـاصان خود را بخواند — به اندازه بر طـرف مجلس نشاند
پری رخ بهگـــردش در آورد جـام — شدند اهل مجلس ز مـی شادکام
هران کس که ساغرز دستش گرفت — بیاد لب و چـشم مستش گـرفت
چـــو بـــاده برآورد راز نهـفت — هرآن کس بدل آنچه بنهفت گفت
بیفگـــند مــــردی ازان انجـمن — ز شهنامــه و یـازده رخ سخـــن
بپرسید ازو خان که شهنامه کیست — همان یازده رخ ملک یـا پریست
چـنین گفت گـوینده کز باستان — کـتابیست شهنامـه پـــر داستان
دران یـــازده رخ ز پیکـار وجنگ — یکـی داستانست پـر آب و رنگ
وزان پـس ز روی کـتاب شگرف — بروخواندآن داستان حرف حرف
می از مغـز خان هوش را بـرده بود — خرددرسرش چون یخ افسرده بود
برآورد از مســـتی مـــی غـــریو — منم گـــفت بیژن منم گـفت گیو
وز ایشان مـرا مـردی افزونتر است — بیائید پیش ار نـه تـان باور است
مـــن این یازده رخ کـنون نو کنم — حکایات پیشین به یک جو کـنم
به بینم کـــه گـــرز که ماند ز کـار — کـرا سستی آیـد درین کـــارزار
ز یـــاران خــــود یازده تن گـزید — که درجبهه شان بودشهوت پدید
هم اندر زمـــــان بند تنبان گـــشاد — سـرین پیش آن نـره دیوان نهـاد
در آغـوش خــــود متکائی گـرفت — فلک ماند ازین ماجرا در شگفت

چـنین گفت کـای نامـــداران مـن | دلـــیران و خـــنجر گـذاران مـن
مـرا با شما مغز و خون است گرم | نباید بـود درمـــیان هیچ شــــرم
هـران کس درآمیزد امشب به مـن | بود پیش مـن بهتر از جـــان من
چـــو بشنید حاجی حسن خـان پیر | چنین گفت کای خان عالی سریر
اگـــر می کشیدت به دیوانـــه‌گـی | حـــمیّت کجا رفت و مـردانه‌گی
به‌هـوش آی زین گفت بربند لب[1] | به سوی حرم رو که شدنیمِ شب
بدوگـفت مگـــشای ازین ره سخن | کـــه برّم سرت را به خنجر ز تن
کسی کـــو بپیچـد سـر از کار و بار | بود نـزد من بعد ازین خوارو زار
مـــرا گـــــویی این ..رهـای دراز | رهـــا کـن بـرو دنبـه در .. گذاز
کـسی را کـــه شـد مـاهی نهر ..ر | ز تـــریاک .. بـِـه بـــود زهـــر ..ر
مـــرا ..ر درمـــان درد تـــن است | حرم خانه پیش اندرم گلخن است
ترا گـــــر .. تـــازه بـاشـد هوس | دراینک برویت نه بسته است کس
دران گلستان رو چـــــو باد بهـار | ببین هر طـرف گلشن و لاله زار
بدین خـــــانه بنگر بتی دلفـریب | چوبت خانۀ چین پرازرنگ وزیب
بگـــویم کـــــه آیند پیشت همـه | تو گـرگی و آن گلعـذاران رمـــه
چـو دانست حاجی که اوخیره شد | دماغش ز سـودای می تیره شـد
اگر ســـر بپیچـــد ز فـرمان مست | بباید ز جان و تنش شست دست
بگـفتا که رایت خوشست ودرست | اجـازت بده تا مـن آیم نخسـت

بخـندید ازو خان خوشخوی و گفت
بیا تا شـــود لعل و المـــاس جفت

---

[1] الف. بپوش این و زین گفته بر بند لب

داستان حاجی حسن

به پیش آمـد آن حاجی سخـــت..ر — کـــه از ..ر او نـــاله میکـــرد شیر
بمـــالید المـــاس را بـــر بلـــور — در انداخت ماهی به دریای شـــور
فـــرو شد درو آلـت معـــده کوب — چودرقرص صابون ترمیخ چوب
غـــریوی برامـــد ز خـــان فـضول — که ای حاجی پیر حَـــجَت قـبول
تـــرا ماهـــی عمـر در شصت شـد — چرا بُختی‌ات این چنین سخت شد
نه بود در گمـان من ای نیک بخـت — که ..ر تو باشد برینگونه سخـــت

کلاهـــی و شالـــی بدو داد و گفت
کـــه پیوسته ..رت ب ..ن باد جفت

داستان پیش آمدن حاجی کریم

به پیش آمـــــد آنگاه حاجـی کریم — دوچشمش پرازخواب ودل پرز بیم
نشـست از پـــی درهٔ آب گـــند — ز شلـوار بگـــشاد پشمـــینه بند
نظـــر کـــرد سوراخ پـــر پشـم را — فـشرد اندر آن ماریک چـــشم را
بمـــالید بـــر مقعدش ..رسـست — بمـالش نمیگشت سستی درست
بخـشم آمد و بانگ بـرزد چوسگ — که ای نیم جان ملحد سُست رگ
تو گادن چه دانی که خرگوش وار — به جـز خواب نبود ترا هیچ کـار
بـــرو دور شو تـــا ز مـــردان مرد — کـسی دیگـر آیـد به دشـت نبرد

بیک گـــوشه شد حـاجیِ دردمـــند
ز خجـــلت همه ریش خـود را بکند

داستان ابو تراب

ز لالولیان بو تـــــراب دلیــــــر　　بیامد کـــشیده میان همچـــو شـیر
ز تنبان بــــرآورد روئین عـــــمود　　نخـستین به نرمی بـرو بـر بسود
چـــو از مالش نـــرم و زور کـــمر　　عمودش چو ثعبان[1] برآورد سـر
بدانگـــونه محـــکم درو در فـشرد　　که از درد خونش برگ در فسرد
دران جـــایگه خـــان فـرخ نهاد　　ز شهنامه ایـــن بیت را کـــرد یاد

بدو گـــفت نرم ای جـوان مرد نرم
زمین سرد وخشک است هوا تر وگرم

داستان ملا علی جمعه

ازان پس به ملا علی جـــمعه گفت　　در انبار تنبان چـه داری نهــفت
اگـــر سخـت اگرسست داری بیار　　کـه این آسیاگـشت خالی ز بـار
چـــو آن مـــرد انبار دار سمین[2]　　تـــرازوی زانـــو بزد بـــر زمیـن
بـــرآورد آن خـــرزهٔ‌گـــاو پشت　　بران موی‌هارسته چون خارپشت
ســر خرزه بر کـوه سیمین نهـــاد　　همان لحظه شدخرزه اش پرز باد
گـــرفتش دو ران و به زیرش کشید　　چـو سیخ کـبابی به ..رش کشید

برآمـــــد ز خـــان جــوان آفرین
که مـردی همین است و نبود جز این

---

[1] ثعبان=مار بزرگ

[2] سمین= چاق

داستان آقا تقی

بـــه پیش آمد آقا تقی همچـــو دیو　　که در عرصهٔ کـین بر آرد غـریو
نشست انــــدرآن چـــارطاق فراخ　　ابـا سینهٔ پهن و ریش دو شـــاخ
ز خـــــرگاه تنبان ســـتون برکشید　　دران خیمه افگندوشد نـاپدیـــد
ستونش بـه قـم رفت و آمـد ز زیر　　کمیتش[1] جوان رفت وبرگشت پیر
ازآن پس کـــه از نـــاودان ریخت آب
ز سستی شد آن میخ همچـون طناب

داستان سهراب کرجی

چـــو نوبت به سهراب کُرجی فتاد　　ز شهنامه ایـن بیتم آمد بـه یـــاد
بزد دست سهراب چـون پیل مست　　چـو شیر دمنده ز جا در بجست
بــــرآورد روئیـــنه گــــرز دراز　　تنش چون تن گاو وسَرچون گراز[2]
عمــــود دلاور ز پـــــولاد بـــود　　به پیشش سپرسست چون باد بود
چـنان زد بر آن کوه سیمین عمـود　　که آتش برون جست وبرخواست دود
چـو برگشت رخـشش زدشت نبرد　　ســـر گـرز سهراب گـــردید زرد
بدو گفت کـــین زینت مـوی تُست
بــــرو نـوش کن نوش داروی تُست

[1] کمیت= اسپی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد.
[2] گراز=خوك وحشی

داستان عاشور بیگ

چـو عاشور بیگ اندر آمــد به کار
بــزد دسـت و بگـشاد بـند ازار

بــرآورد ..ری چــو خـرطوم پیل
سرش چون سرگرگ ورنگش چو نیل

بــزد در کمـرگاه او هـردو دست
بزیرش درآورد چون پیل مـست

چـــنان راند بـــر وی سمـند نبرد
کـه از فرش مجلس برآورد گـرد

بدانسان بـــه امعاش دردی رســید
کـه از پیش قی کردوازپس بریـد

ز جا جست خان تا به بیند که چیست
چو برگشت سوی عقب بنگریست

ز مستی در افـــتاد ناگه بـــه روی
دهانش ملوث شد وروی و موی

بخــندید و گــفتا ازین باک نیست
کـــه در دهر بی زهر تریاک نیست

داستان آقا بیگ برقه

ازان بعـــد آقا بیگ بـــرقه بود
کـــه با خـان مابون نبرد آزمود

بگفت هرچه جسم من آمد حقیر
ولی خـــرزه‌ام میکـــند کار تیر

بـــرآورد آن آلـت هفت مشت
دمیده بـرو خـــارهـای درشـت

تفـی بر سـر خرزۀ خود فـگند
سر خـرزه در ..ن خر کرد بنـد

پلنگی چـــنان راند در کوهسار
که در بیشه لــرزید شیر شکار

چـو سیلاب در کنج غار اوفتاد
پلنگــش هماندم ز کـار اوفتاد

داستان معصوم

پس از وی محصص بیامد به پیش	که معصوم نامست ومظلوم کیش
دران قلـب هیجـا علـم بر کشید	دواتی بدید و قلـم بر کـــشید
نخـستین که بر گنبد خان نشست	بزد دست و پیچید ..رش بدست
بدسـت دگـر خـرزه بروی فـشرد	چـنان راند بـروی که گفتی بمرد
دلاور ازان درد بیـــتاب شـــد	همـــه مقعـدش پر زخوناب شد

ولـــی از دلیری نکـــرد آشکار
چـنان خورد کافیونیان کـوکنار

داستان باقر میر شب

ز دنبال او باقـــر مـــیر شـب	بـرآورد مـــرد آزمـــایی عجب
نشست از پی ..ن آن شوم زشت	بصـــد شوق ..ن پیشش بهشت[1]
پس آنگـــه ببوسید و بگشاد بند	دوانید بر کوه و دشـــتش سمند
ز بس تاخت از هرطرف با شتاب	ســم مرکـــب تـــازی آورد آب

همانگه بشد مست و گردید لنگ
چـو صیدیکه پایش بگیرد پلنگ

[1] ب. بصد شوق بر پشت ..نش نشست

داستان تراب یساول[1]

تـراب یساول برآمـــــد بـــه زین | نهـاد از ادب روی خود بر زمیـن
عمـودی بر افراشت بر جای چوب | بزرگ وگران سنگ چون میخ کوب
بدانگـــونه بسـپوخـــت در ..ن او | که درجوفـرگ خشک شدخون او
بسختی چو حمدان بدو در نشست | به تیزی یکـی تیز ازوی بجـست

بریش تـــــراب یـساول فـــتاد
تو گفتی که آتش به سنبل فـتاد

فارغ شدن خان از داستان یازده رخ

سر ..نیان خـان حـمدان پـــرست | ز آورد و بـــرد یلان چون برست
ازان متکـــا سـر برآورد شـــاد | زجاجست وبرجای خویش ایستاد
ازو یـک شـــــتر وار آب مـــنی | فـــرو ریخت برمسند ســـــوزنی
زمجـــلس روان شـد بسوی حرم | دوپا لنگ لنگان کمـــر گشته خـم
بهر سـو که لـرزنده رفتی چو بید | زمین زو شدی سرخ وزرد و سفید
برفـت و به منزلگهٔ خـود بخـفت | دهان خشک و..ن گشته بادردجفت
سحـــــرگه برآمد بهـر گـوشه غو | کـه شد یازده رخ دگـــر باره نـــو
حکـــایات پیران و گـودرز پـیر | رو ازمصطفی خان کنون یاد گـیر

کــــــــه باغ نظـــر دایم آباد بـــاد
نمـــــــــــودار دشـــت گنابـــاد بـــاد

---

[1] (یساول= ت. جلو دار، قراول و نگهبان که سابقاً چماق نقره بدست میگرفت و جلو کاخ می ایستاد و یا در موکب پادشاه و امرا حرکت میکرد.)

داستان قصهٔ هفت پیکر

شبی قصهٔ هفـــــت پیکـــر شنید　　وزان طرح اندیشه در دل کشید
گـــــزین کرد از لوطیان هفت کس　　کـه کوبنده باشـند او را ز پـس
یکـــی خـانه چون مقعد خود فراخ　　بنا کـرد بر گرد آن هفـت کـاخ
بهـــــر کاخ از مــــنزل دلگشای　　یکی را از آن ملغمان دادجـــای
نخـــستین سمـاعیل فـــراش بود　　که با ..ر او کـوه خشخـاش بود
دوم بــــــود بابـا بیــــک تــارزن　　که رگهای ..رش بُدی چون رسن
ســـوم بود قـــربان مهتر کـه پیل　　ز..رش گریزان شدی شصت میل
چـــــهارم نبی بـــود از خـیل کُرد　　که درپیش..رش ستون بود خورد
به پنجـــم علـی بیگ شاطر که دیو　　بـــرآوردی از بیم ..رش غـــــریو
ششم جـــامی اسمی آن سخـت ..ر　　کـه از ..ر او زهـره میریخت شیر
بـه هفتم محـــــمد بیگ ابـن سفر　　کـه ..رش ز پـولاد کـردی گـذر
چـــو این هفت کـــوبندهٔ بـــد نژاد　　دران هفت کاخ گزین جـای داد
یکـــــی دوره بر گردش هفته بست　　که هرشب بجایی کند روش پست
شب جــــــمعه پیش سماعیل بـود　　که تا صبح در مکحـلش میل بود
شب شـــــنبه از شـــام تا صبحـگاه　　ز بابا بیگش دلـو بودی بـه‌چـــاه
به یک شـــنبه‌اش بـود قربان قـرین　　که میکـرد قربان او عقل و دیـن
دو شـــنبه نبی را در آغــــوش بود　　ب..ن ..ر او را قـــبا پـوش بـــود
سه شنـبه علی بیگ نشستی پسش　　ندیدی جـز او هیچ دیگر کسش

شب چـــارشنبه درآن دشت‌چـاک   سم اسپ اسمی نشستی به خاک
شب پنج شـنبه به زرنیخ و خــون   محـمد بیگ آلوده کردی سـتون
به تــرتیب گایندگان هـــــر شبی   گـزیده شدی کرمش از عقـربی
به‌هــر خانه‌ای گـــنبدی سـاختـی   منـاری به گـنبد در انداخـــتی
درآن خانه پیششِ حسـین و جمال   ستاده به کــف پنبه و دستـمال
چـو کوبنده ازوی کشـیدی سـتون   ازان پاک کـردی بدان پنبه خـون
وگـــر خـواستی ریـدن از درد تن   دویـدی و زیـرش نهادی لگـــن
بدان دســـتمال از ســـــر ..ر مرد   بـرون کردی آلایش سرخ و زرد
خـــدا زین بلایش رهــــایی دهاد   به دین و خـــرد آشنایی دهـــاد
وگـــر نیست درخـور دین و خرد   ز ملک جـهان رخـت بیرون برد
همــــی زود بینم کـــــه دور سپهر   ببرد بیکــبار ازو پـــاک مهــــر
به شمشیر شهــــــزادهٔ تاجـــــدار
شگـاف افـتد انـدر سرش چون انار

* * *

چـــو شـد شمع تابان مهـــر منیر   بکاخ بز[1] آســـمان[2] جایگــــیر
ســــر ملحـدان خــان صباح پی   بیاراست مجلس پی جشن دی[3]
ز خـرمانیان[4] هر کـه بود نیک زن[1]   طلـب کـرد و بنشاند با خویشتن

---

[1] جدی

[2] الف. به کاخ بر آسمان

[3] ماه دهم سال شمسی یا ماه جدی

[4] خرمانیان و یا خرمائیان ممکن هدف از فرقهٔ خرمیه باشد که آن منسوب به بابك خرمدین است. خرمیه دنبالهٔ مزدکیان در دورهٔ اسلامی هستند ؛ مزدك در سال ٤٦٠م بدنیا آمد. پدرش به قول

بگفتا دی راحت افزا رسید — شب عالم افروز یلدا رسید
نیاکان که در خاک آسوده اند — درین شب همه شادمان بوده اند
بدین شب دل خویش خرم کنیم — فرامش ز غمهای عالم کنیم
بسازید نزهت گهٔ چون بهشت — بیارید زنها چه خوب وچه زشت
نخستین خط عیش بر خود کشید — ز اهل حرم بیست زن بر گزید
ز خرمانیان نیز هفتاد زن — دران بزم خرم شدند انجمن
صد و بیست مردیل و چیره دست — گزین کرد از فرقهٔ میش مست[2]
چو بزغالهٔ زرفشان سپهر — نهان کرد در زیرپا شمع مهر
زن و مرد را کرد یکجا جمع — طلب کرد بزغالهٔ سبز شمع
چو بردند بزغالهٔ سبز رنگ — بگردش فگندند زرینه رنگ
ز شاخش دُر و گوهر آویختد — علاقه[3] ز گوشش بر آویختند
ببستند بر پایهٔ شمع موم — که لعنت برآن شیوه ورسم شوم

ابوریحان بیرونی «همداادن» نام داشت .اگرمزدك زن و مال را در آنزمان اشتراکی کرد برای آن بود که اعیان کشور زن و مال را برای خود احتکار نموده بودند. مزدك میگفت کسی حق ندارد حرمسرای برای خود درست کند و همچنان میگفت که مال بخشیدنی است میان مردمان که همه بندگان خدای تعالی و فرزندان آدمند و میگفت که زنان شما مانند مال شمایند ، زنان و خانوادهها را مشترك بدانید و در صدد قتل و آزار کسی بر نیایید، او حتی کشتن حیوانان را ممنوع قرار داد و گفت که شیر و تخم و دیگر فراوردههای حیوانی برای انسان کفایت مینماید. وی تفسیری بر اویستا نوشت که آنرا زند نامید ازینرو اعراب مزدکیان را زندیق که معرب زندیك است نامند. کریستن سن میگوید : «بسهولت میتوان فهمید چگونه دشمنان ، مزدك را با فسق و فجور و میل به شهوترانی معرفی کرده اند در صورتیکه باطن این طریقت طالب زهد و تقوی بوده است.»

[1] کسیکه زن خوبرو داشت

[2] میش مست= قومی که مصطفی خان منسوب به آن بود

[3] علاقه=رشته و بندی که چیزی بدان بیاویزند

زنـــان بـر کـــــشیدند از پا ازار　　فگــندند بـرروی هم پشـته وار
زن و مــــرد بـا یکدیگر تن به تن　　نشستند بـــی پـرده در انجـــمن
برآمـد خـروش دف و چنگ و رود　　پـــر آواز شد گوش چـرخ کبود
بگــــردش درآمـــد بلورینه جـام　　چـــو ناهید بر طــاق فیروزه فام
بدینگـونه تا نیمـی از شب گذشت　　ز مشرق تـــرازو پدیـــدار گشت
چـــو از بادهٔ دلکـــش خوشگوار　　رخ مهوشان شد چو گل در بهار
بـــه پیش آمـد آن کهنه مرد سلیـم　　کـــه نامش نهادند حـاجی کریم
بنزدیـک آن بـــز بزانـــونشست　　به پیشانی و پشت او سود دست
بـــزد ناگـهان مشت بـر پشـــت او　　ز جا جست بزغاله از مشـــت او
بیفتاد آن شمـعُ و خاموش گشـت　　زبانگ زنان خانه پرجوش گشت
دویـدند مـردان سوی کنـج کـاخ　　ربـــودند شلـــوارهای فـــراخ
دگـــر بـاره شمـعی درافـروختند　　نظــرها بران جـــامه‌ها دوختند
چـــو پوشـندهٔ جـــامه آمد پدید　　ربـــاینده او را بـــبر در کـشید
یکـی جـفت با مادرخویش گشت　　یکی شوهر خـواهرخویش گشت
یکـــی را بـدست آمـــده مهـوشی　　یکـی را فتـــــاده به جـان آتشی
چـو هـر ..ر شـد با ..ی هم نبـــرد　　تهی دست ماند ازمیان بیست مرد
دویـــدند آن ملحـــدان درسـت　　سوی مصطفی خان ذکرها به‌مشت
بگـــفتند بـا خـان ملحـــد حشم　　کـــه در جـشن افتـاده بر مـا ستم
همـــــه سـوی بستان بر آورده‌ایـم　　زن و مـــادر و خـواهـر آورده‌اَیم
کـنون دسـت ما مـــاند از .. تهـی　　توصباح عصری چه فرمـان دهـی
به پاسـخ چـــنین گفت ملحد نشان　　کـــه امشب شمـــا را منم مهـمان

نه ..ن مـن از فرج زن کمـتر است　　اگر ..رُخام است ..ن مـرمـر است
بگـفتند مـا را ز جـان خـوشتری　　به گـادن ز سیمین بـران بهتـری
ولـی ..ن چو یک باشـد و..ر بیست　　بر احـوال آن ..ن بباید گـریست
خـصوص اینچـنین ..رهای درشت　　که مارا دو دستی نه گنجد به مشت
مبادا کـــه در وقـت آورد و بـرد　　شـود تازه آن زخم سهراب کُرد
بگـــفتا گـــشائید بـــند ازار　　شمـــا را بدین مهـربانی چه کـار
اگـــر بیست باشـد ذکـراردویست　　ز بسیاری ایـن مـــرا باک نیست
همـانگـه بیرون کرد شلوار خویش　　به پیچید برسرچودستار خـویش
بزیر زنخـــدان ستون کـرد دسـت　　یـکی گنبد از نقرۀ خـــام بـست
برفتنـد پیش وی آن بیست مـــرد　　یکایک بـــرانـدنـد اسپ نبـــرد
چـــو نوبت برآمد دگـــر بـاره بـاز　　بنـــوبت نهادنـــد در کنده گاز[1]
بدینگـونه تا نوبت آمـد بـــه هشت　　خورازطرف مشرق پدیدار گشت
زجاجست وبوسیدشان دست وروی　　شکم گشته زآب منی چار سوی
ز انبـــوه آن ..رهـــای درشـــت　　عصبهاشده سست وخم گشته پشت
زبـس درد ..ن و زبـس رنج خواب　　نــه در تـن توان و نه در مغز آب
گهی سوی چپ گه سوی راست رفت　　زسستی نه زانسان که میخواست رفت

بیـــامد بـیفتـاد بـــر بستـری
خری گشت غلتان[2] به خاکستری

❊ ❊ ❊

---

[1] گاز=فانه
[2] غلطان

آن میش مست بزدل بزغاله بنـــد را　　آگاه کن زحملهٔ گرگ هجای مـــن
باوبـگو کی زجهـــان بیـخبر بـــدار　　دست طمع زملک من وازسرای من
محصول بیست سالهٔ املاک من کجاست　　ای زن به مزدچیشت گناه وخطای من
درفـــرج مادر تو نـــهال پلید تـــو　　قربان علی بکاشت مگرازبرای من

بامن گـــرت خـصومت ..ن دریده است
ســهراب را بگیر و ادب کن به جای من

* * *

تـــرشیز ولایتیست چـون خلد برین　　افتـــاده بدست بـــد نـژاد بیـدین
مپسند که د رعهد جـــهانداری تـــو
در دست سگی چنان بود ملک چنین

ختم

داستان حاجی رحیم

حمـد شاهــــی را که ایــوان سپهر / کرد نورافشان ز شمع مـاه و مـهر
پـادشاهی بی نیـاز از هرچـه هسـت / پـادشاهان پیش او ازخاک پسـت
هستـــی او از مقـــام ریـــب دور / قدرت او همچوهستی بی قصـور
آنـــکه گــردانـنـدهٔ هفت اختر است / ذاتش ازوهـم و خرد بالاتر است
پیش او نـــه گنبد خـــارا خشیـح / جمله چون صفریست ازمجموع ریح
ذات او فـــرد از عدیـــل و از نظیر / ملک او دور ازوکیل و ازوزیـــر
حکم او بیـــرون ز حد چون و چند / هست پیش حکم او پست و بلند
قـــطرهٔ نـــاچیز ازو دریـــا شود / بچـــهٔ دلاک ازو مـــرزا شــــود
فـــوطه‌اش را دفتـــر دیوان کنـد / پـاکیش را گـــزلک دیـــوان کند
بیستـــرد بـــربست دلاک قـــدر / ریش انبـوه شب از بـــاد سحـــر

گـــر زنـــد از نیشتـــر بـــاد بـهار
بید را کـحل بطـــرف جـــویبـــار

* * *

بـــود در تـــرشیـــز دلاک لئیـــم / گشته در دکـــان دلاکـــی مقیـم
تا بـــه آدم پشت بر پشتش مـــدام / الـغلام ابـن الـغلام ابـن الـغلام
پسـت فطرت مردکی بی پـــا و سر / نـــام او مـــقصودک دلاک خـــر
بـــخت خـــرم رو ازو بـــرتـــافته / نشتـر مـــحنت دلش بـشگافتـه

روز تـا شب چـــاکر برنـــا و پیر
گشتـــه بـر گـرد سر برنا و پیر

روز اول نــقشبند خــوب وزشـت
کــرده او را قلتبـانی سر نـوشت

از کسی گــر نیـم نــانی یــافـتی
گفتـــی از شادی جـهانی یـافتی

درجهان چیزی که بودش دسـترس
فوطه ومقراض وسنگ وتیـغ و بس

نه مـر او را منزلـــی نه خـــانـه‌ای
کــرده هر دم جـای در ویرانه‌ای

همچـو نــی پیوستـــه از بهر شکـم
برگشاده لب به بانـگ زیر و بم

نالـــــه الجــوع او شام و سحـــر
گــوش چرخ هفتمین راکرده کر

فکـــــر دیگـر نه مـر او را غیرنـان
کـزکجا آرد به کف یک پاره نان

فـــارغ از بنـــــد نمـــاز و روزه‌ای
روز و شب کارش همـه دریـوزه‌ای

* * *

در ده مـــاوای آن دلاک پـــیر
بود حـــمامی به سان زمهـریـر[1]

اندرو حـــــمامی بی پـــا و سـر
فـــرق نا کـرده زهـم دیـوار و در

ابلـهی بـل ز ابلـــهان ابلـه تـری
قصه کوته گوش و دم کنده خری

بـــود او را دختری بسیار زشـت
دیــو دوزخ پیش او حوربهشت

غـول دیداری و زشت بی نظـیر
وصف شکل اوعبوسا قمطریر[2]

از زنخـــدان تا زهارش پر زموی
نارسیده هـــرگزش آبی به روی

بوی زشـــت او چو مردار تمـوز
رفته یک فرسنگ در بردالعجوز[1]

---

[1] زمهریر=جای بسیار سرد

[2] قمطریر=سخت ترشرو و اخمو

.. فـــروشی .. فـــروشی کار او | هـــــرکجـا بی خــانمانی یار او
قحبهٔ در قحبگی بس بی عـدیل | کـرده خود را وقـف ابناً سبیل[2]
دیو شکلی حاش الله چشم دیــو | گـر بدیدی شکل او کردی غریو
برگـــشاده روز و شـــب بـند ازار | منتظــر تـا آنکه آرد رو بـــه کار
بند او هـــرگز زمـــانی بسته نه | هــــاون او لحــظهٔ بیدسته نه
کـــرده منسوخ از کـتاب روزگار | قصهٔ بی بی تمـــیز خــــالدار

گر شدی بازار او یک‌لحظه سرد
بر تراشیدی ز چوب خشک مرد

* * *

[1]روزی آن محـــنت فزای عمر وگاه | برهمان آیین که بودش سال وماه
صبحـــدم حـمام را در بـــاز کـرد | شستن و رفـتن دران آغاز کـرد
از قـــضا دلاکک مجـــهول خـــر | بهـــر دلاکـــی درون آمـــد ز در
دیـــد غـــولی بـا .. و ..ن چـو کوه | پیل مست ازگادیش گشته ستوه
با دل خـــود گفت دولت بـاز گشت | بخـتم ازخواب گران بیدار گشت
مـــن پی .. میـدویدم روز و شـب | ایـنک ایـنک یافـتم .. بی تعب
دیگ شهـوت هـــردو را آمد بجوش | رفتشان ازدیده شرم ازمغز هوش

---

[1] بَردالعجوز=هفت روز آخر زمستان سه روز آخر دلو یا بهمن و چهار روز از اول حوت یا اسفند. برد به معنی سرما و عجوز به معنی پیر زن است در بعضی از روایات گفته اند که در آن روز ها در صحرا زالی از سرما مرده بود. معنی شعر چنین است که بوی بد مانند جسد مردار در تابستان، حتی در فصل سرما یك فرسنگ دور میرفت.

[2] ابناسبیل=راه گذر که از وطن خود دور باشد

چــون خران با یکـــدیگر آویختـند　　خاک محـنت بر سرخود ریختند
مــردک دلاک با صــد جـهد و زور　　سوسمـاری راند در ســوراخ مور
دستهٔ دیــــرینه در هــاون فگــند　　کفچــهٔ حــمام در گلخـن فگند
میل چون با سرمه دان گردید جفت　　دیوشهوت سرکشی بنهادو خفت
هـــردو روی از یکدیگـر بر تافتند　　سـوی منزلگاه خــود بشتافــتند
از قـضا آن تــیر آمــد بر نشـــان　　شد نشـان حـمل بر دخـتر عیان
چـون ازان تاریخ شش مه درگذشت　　بوقش آواکرد وطبلش تازه گشت
تشت[1] اویکـــباره از بــام اوفـــتاد　　در زبـــان پخـته و خـام اوفـتاد
مـــردک دلاک ازان جـــرم عظیم　　گــشت نادم نـه ز تقوا بل ز بیم
روز و شــب میخـواند بهرخویشتن　　ایـن دو بیت تازه ازشـیخ کـهن
تا چــــه آید بر مـــن از حمدان من　　وز بـــلای نقس من بر جان من

آدمـــــی بر ملک اعضــــا پادشاست
ویــــن رعیت نیست در فـرمان من

❊ ❊ ❊

مــــرد حـمامی چـــو شد آگه ازان　　رفــت پیـش کدخـدای ده دوان
مشت بر سـر زد گریبان چاک کـرد　　با فــغان و نالـه سـربرخاک کرد
گــفت کی دلاکک شهوت پرست　　شیشهٔ نامـوس مـن درهم شکست
یا بگـــو زیـــن قلـعه بیرونش کنند　　یا بفـــرمـا میخ در ..نـش کـنند
کدخـــدا زان رو بسی آمد به جوش　　گفت کی حمامی نادان خـموش

---

[1] طشت

خـــاک بدنامـــی درین ده بیختی — آبـــــروی مــــردم ده ریختی
از فـــغان و نالـــه و گـفت و شنـید — بکر کـی گـردد ..ی کان بر درید
خـــاصه کو حــــاکم ازان آگـه شود — درد و رنـج تـو یکی بر ده شـود
ایـــن سخـن را بر نشـانه تیر نیست — غـــیر پیوند و خـفا تدبیـر نیست
خـــــویش را فارغ ز قـــید و بندکن — قحـــــبه را با قلـتبان پیوند کـــن
یـــاد کـــن افـــسانهٔ دیگ و نمـک — قصـهٔ لاش خـر و دنـــدان سگ
دیـــد حـــمامی کزان بنگ و خروش — بیشتر دیگ بـلا آید بـه جـــوش

لاجـــــرم دندان به دنـدان برفـشرد
وان بـــد اختر را بـه ملحد بر سپرد .

* * *

جـــمله دلاکان پی ترتیت ســــور — جـمع گردیدند از نـزدیک و دور
عامیانـــــه مجـــلسی آراســـتنـــد — برگ سور از هرکسی درخواستند
از گلیم کـــــهنه و ظـــرف سفـــال — مجلسی کــردند اندر خور حـال
مجـــلسی گندیده تـــر از مستراح — اهل مجـلس مردم دور از صلاح
یکـطرف خر بسته یکسو گـوسفند — دود سـرگین گشته از یکسو بلند
سفـــرهٔ چـــرکین دران انداخـــته — شـــربتی از شیرهٔ رز ســـاخته
شـربتی هم شیره با شـرب الیهود[1] — شــــربتی نابـــودنی آن به ز بود
شربتی کان هـــر که نوشد قـی کند — شـــرب آن عاقل تصـور کی کند
پس دو عامی کاب و جد نشناختند — صیغهٔ تـــزویج جـاری ساخـــتند

[1] شرب الیهود=شراب خوردن یهود است چون آن قوم ازخوف مسلمانان شراب بر سبیل اختفا خورند به معنی پنهان شراب خوردن .

شــــادمان گـــردید دلاک نــــژند　　جــــامهای عاریت در بــر فگـند

حـاضران را کــرد یکسر دستبوس　　پس زمجلس شدروان پیش عروس

پـای کــوبان و دوان از خـار خـار　　چون خری کز دور بیند سبزه زار

مـردم از هرگـوشه اندر ریشخـند

اوهمی خواند این غزل هردو بلند

* * *

شب چون دوپای یاربه گردن درآورم　　ازاستخوان شلفیه[1] شـیون برآورم

چون تیشه را بــه معدن لعل آشنا کنم　　یاقوت آب گشته ز معدن بر آورم

ای همرهان رویدبه مأوای خودکه من　　هنگام صبح کفچه زگلخن بر آورم

ای یاردرخــــراس[2]تو تیرآنچنان نـهم　　کز مغز استخوان توروغن برآورم

درهــــاون تو دستهٔ روئین نـهم چنان　　کاب عقیق سوده ز هاون برآورم

بــر دامن قبای طـــرب بخیهٔ زنــم　　کزچاک پشت بخیهٔ سوزن برآورم

مـــاری به غار دیوسفید افگنم نخـست

پس مــوش مــرده از چـهٔ بیژن برآورم

* * *

پیر حـمامی بصد شـادی و نــــاز　　بــــرد او را جـانب دخـــتر فراز

مــاده غولی را به نر گاوی سـپـرد　　وز میانه خــود گــرانی را ببرد

[1] شلفیه=آله تناسلی زن

[2] خراس=آسیای که توسط خر میچرخد. اکثراً تیل غله را مثلا تیل زغر و کنجد توسط خرآس میکشیدند که آنرا تیل ناچ که تغییری از تیل اناج است میگفتند.

مـــردکی دلاک با صـد گـونه مـهر　　پـرده بگشاد از رخ آن دیو چهر
گلخـــنش از بوسه اول شاخ کـرد　　بعد ازانش کفچه در سوراخ کرد
دید ســـوراخی که اول دیـده بود
پیش ازو شخص دیگر بدریده بود

＊＊＊

گشت چــــون مقصود با مقصـود یار　　بوســــتان شادیش آمـد بـــبار
روز تـــا شب در کـــنار دلســـتان　　شـــب به فکـر کارو بار دلستان
وان بداخـــتر قحـبهٔ شهوت پرست　　از شراب وصل اوگـردیده مست
..ر کـــی میخــورد ازو بیگاه و گاه　　تا ز تاریخ عــروسی شد سه ماه
ناگـــهان بگـــشاده شـــد راه ..ش　　کـــودک ســـر بـر زد از راه ..ش
کـودکی خـنثی صفت نه زن نه مرد　　لاغـر اندام وسیاه وخشک و زرد
گـــربه شکلی در وقـاحت بی نظـیر　　وصف شکل او عبوسـا قمطـریر
قلـــتبانی در جـــبین او عـــــیان　　بررخـش ازملحدی صدجا نشان
والــــدین از مهـــر او دلـــها دو نیم　　نام اوکردند تصحیف و حمیم[1]
قصـــه کوتاه پـــروریدندش بـه مهر　　تا بـرین بگذشت یکچندی سپهر
دست چپ وراست چون دانست باز　　شـد برو از هر طرف دستی دراز

[1] (تصحیف= در اصطلاح علم بدیع آنست که نویسنده یا شاعر کلماتی استعمال کند که با تغییر دادن نقطه معنی آنها تغییر کند مثل محرم و مجرم .بوسه و توشه. وغیره.در اصل خطا کردن در نوشته را گویند.

حمیم، به معنی آب گرم و آب سرد و عرق است، که کنایه از حمام میباشد و عمل جنسی آنجا صورت پذیرفته است.یعنی نام اصلی پسر را حمیم گذاشتند اما به اثر اشتباه در نوشته به رحیم تبدیل شد.

فـــاسقی چـــند از پـیش بشتافتنـــد قلـــب ..نش ناگـهان بشـــگافتند
ده دهـــی معمـــور و مـــردم دار بود فـــاسق و فاجـــر ورا بسیار بود
هر یکـــــی شد دیگـری را رهنمون اندک اندک مشـتری میشد فزون
هـــــر زمان می‌یـــافت یار تـــازهٔ تا شـد آن سـوراخ چـون دروازهٔ
چـــون ره وصلش دراز آهنگ شـد کار بـروی از رفـیقان تنگ شـــد
گـــشت از جـــور رفیقان گوشه‌گـیر با دلی پرز درد ورنگ چون زریر
روز و شب در حسب حال خویشتن این غـزل میخواندازاشـعار مـــن

***

ای دریـــغ از بخت واژون رحیـــم آه از حـــال دگـــرگـــون رحیـم
شب نباشد کـــز ذکر صد قافــــله نـگـذرد بـــر شـارع ..ن رحـیـم
الامـــان ای فاسقان رحـــمی کنید برتـــن غمنـــاک مـحـزون رحیـم
الـــحـــذر ای سخـت ..ران الـحـذر روز حشر ازپرسش خون رحیـم
جمله احشای درون از زخـــم ..ر ریخت از سوراخ مـابـون رحیـم
شد کمـــان زامـــد شد تیر ذکـــر قامت رعنـــای مـــوزون رحیـم

ای دریغا بـــر نـــمی دارد دمـــی
سر ز خـــواب این بخت واژون رحیم

***

چـــون رحیم ساده روی سـاده دل ماند انـدر خانه همچون خر بگل
شدپدر از درد او بی خواب وخورد خواب و خورازمردبگریزد ز درد
طـرح فکرت هر چه اندر دل کشید از دبســـتان بهترش جـایی ندید
برد و جا دادش به مکـتب خـانه‌ای بل نه مکتب حشوی از ویرانه‌ای

معلـــمی در وی معلــم نـــام او   روز تـــا شب طفـل گادن کام او
آلـــت او نسخـــتی از پـــای پیل   پیل نـــر در پیش آن آلـــت ذلیل
گـــــر نهـــــادی ..ر در ..ن شــتر   خاک راگل کردی از خون شـتر
ســر به سر طفلان به پیش آن عمود   روز تا شب دررکوع و در سجود
گه درین کردی به سختی خوره بند   گـــه فغان از دیگـری کردی بلند
هــر زمان از جور او نه رای وهوش   برشدی ازکودکان بنگ[1] خروش
کس ندانستی که این افغان ز چیست   وان خروش و ناله وافغان کیست
نالـــش از بیداد چـــوبش میکـــنند   یا ز گـــرز معده کـــوبش میکنند
کـــودکان از بیم چـــــوب اوســـتاد   لب نیارســـتند ازیـن معنی گشاد
چـون رحیم آمــد بدان مکـتب فراز   شـــد معلم از دگـرها بــــی‌نیاز
زانکـــه میل خــــرزهٔ او را ز بـــیم   کس نخوردی تابه بن الا[2] رحیم

هــر زمـان این میل را راندی دراو
وین رباعی از شـعف خـواندی براو

رباعی

..ری دارم که چون منار خواجوست   بر پیل اگرنهم درد بر وی پوست
..ن تــو بسان گــنبـد سیمین است
آن گنبــد و این منار با هم نیکوست

***

[1] بانگ

[2] الی

کـــودکان رستند یکسر از بـــلا　　شـد بـدان نعمت رحیمک مبتلا
گفـت با خـــود گـشتم از اول بتر　　کـار سـازی کـرد بهر مـن پـدر
مـن ز دسـت فاسقان بـودم به تنگ　　حـالیا گـشتم گـرفتار نهنگ
مـالک بخـت مـن از راه اوفـتاد　　هفده را طـی کـرد در چاه اوفتاد
درجهان کان اخترش مسعود نیست　　از تکاپـو کردن او راسـود نیست
گـر بـر اوج کـوه گـر بر مـاه بود　　اخـتر منحـوس او همـراه بـود
چـون خـر بیدم هـوای دم کند　　درسـردم گوش خـود را گم کند
لاجـرم زیـن پس شکـیبایی کـنم　　دل تهی زین فکر سودایی کـنم
تا ببینم عاقـبت چـون میشوم　　کـی رها از زحـمت ..ن میشوم
بـا قضـای آسمان چـون شـاد شد　　خـاطرش از درد و غـم آزاد شد
مـدتی در مکـتب آن بـد سرشت　　..نکی میـداد و خـطی مینوشت
تـا بـانـدک مـدتی از روزگار　　بوسـتان سـعی او آمـد ببار
دست او بر خط نوشتن خیره[1] گشت
روزگـار مـردمان زو تیـره گشت

***

چون پس از..ن دادن بی کیف وکـم　　شد رحیمک صاحب خـط و قلم
ناگـهان شـوری در افـتادش بسر　　کـرد ترک حـرفت شـغل پدر
نزد شخـصی از بـزرگان دیـار　　از دبـیری خـدمتی کـرد اختیار
مـدتی در پیـش آن آزاده مـرد　　بود فـارغ خاطرش ازرنج و درد

[1] چیره

تا کـه ناگه آن بزرگ خـــرده دان
گـشت در مطمورهٔ[1] غبرا نهـــان

از قضـــا مـــــردی ز ارباب قلـم
بود صاحب کارخـــــانه محـترم

عـــزم حج کرد و بد اختر را بخواند
بر سر دفـــتر به جای خود نشاند

لیک زانجـا کاسمان دون پرور است
سفلگان بد گـــهر را یـاور است

اندک اندک کــــار او بالا گـــرفت
در میـان میـــرزایان جـــا گرفت

در خـطاب القاب او از خاص و عام
گشت عالیحـضرت و والا مـقام

دســـت او بر مـال مردم چیره شـد
خـلق را از دیدنش دل تـیره شد

این سخـن را حـاجت اظهار نیست
بد گـهر را با نیکوئی کـار نیست

سفله در هرجا که صـاحب ید شود
کـار و بار نیکــمردان بـــد شود

ســـال دیگـــر کان دبیر نیک نام
بـــاز آمد از رهٔ بیـــت الحـــرام

آن بد اخـــتر ره نــــداد او را بکار
وان عـــزیز اندر نظرها گـشت خوار

* * *

چـون ز چرخ سفله خوی دون نـواز
شـد رحیم سـفلهٔ دون ســـرفراز

کـــیسه اش پر گشت از چـیز کسان
دستش انبه[2] گشت ازتـیر کسان

توشـــه را بـرداشت از مـــال حرام
کـــرد عـزم رفـتن بیت الحـــرام

زان سفر جـز شهرت و فضح و ریـا
در دلش قصدی نـه از بهر خـدا

با گـــــروهی از مـــشاهیر دیـــار
ساخت برگ رفـتن و بربست بار

رفت و حاجی گشت و آمـد از سفر
لیک صـــد ره گـشت از اول بتر

---

[1] مطموره= زندان، سرداب و درین جا به معنای قبر است.

[2] مخفف انبوه

کعبه مـــردم راسـت سنگ امتحـــان　　جمله نیک و بد شود دروی عیان
در میانه گـــــر محـــک نـــبود حکم　　هیچ نشناسدکس اززرکیف و کم
شـاهد اسـت ایـــن بیـت اندر مثنوی　　از افـــــادات حکـــیم معـنوی

«بـــاده نـــه در هـر سری شر میکند
آنچــــــــنان را آنچـنان تر میکند»

* * *

چون رحیم سفله کهف الحاج گشت　　درشـقاوت ثـانی حجـاج گـشت
با هـمه جـور وستمگاری که داشت　　ملحدی و مردم آزاری که داشت
خـــویش را بـا فـاسقان انـباز کرد　　راه و رسم قـوم لـوت آغـاز کرد
امـــــردی مــــردود نـــام او مـراد　　از قضـــا در دام حـاجی اوفـــتاد
حـــاجی از عیـش زنـــان بـیزار بود　　میـل او بـا مـــــردمان بسیار بود
چـــون مــــراد افـــتاد انـــدر دام او　　جمله حاصل شد مراد وکام او[1]
گـشت حـاجی را مـــراد خـیره سر　　هم زن و هم شوهر زن، هم پسر
روز غـــــرق موجهٔ حـاجی شـده　　شـب انیـس زوجـهٔ حاجی شده
گـشته حاجی در مـیان مـــرد و زن　　مـــورد طعـن زبـان مـــرد و زن

زهـــــره بر اوج سـپهر سبز رنگ
این غـــزل میخـــواند بـاواز بلند

* * *

بـــر زمین این شیـوهٔ مردودچـیست　　وین صفات زشت نامحمود چیست

---

[1] الف. جمله حاصل شد مرو را کام او

در درون خـــانۀ حاجـــی رحیـم　　این ذکر داران خشم آلود چیست
همنشین بـا قلـتبان تا روز و شب　　دختـــران بکر نـا مقصود چیست
شوخی و نـاز زنـــان و دختـــران　　بـــا مـراد صادق مـردود چیست
..ن کند حاجی دهد .. در عـــوض　　انـدرین سودا ندانم سود چیست
گلـــرخـــان خاشاک ایشان شعله‌اند　　آنچه خیزددرمیان جزدود چیست

دختـر حـــاجیست مقصود مـــراد
تـــا مراد دختـــــر مقصـود چیست

* * *

پیش ازان کین گـــوهر شعر النظیر　　سر بـرون آرد ز دریـــای حریـر
حاجـــی مردود بامن دوست بـود　　چون شکم تاسینه دریک پوست بود
ناگـــهان از اقتضـــای طبـع دون　　پـــای بنـهاد از رۀ الـفت بـــرون
وقت فرصت در رۀ من گـــاه گـاه　　آبـکی میبرد پنـــهان زیـــر کـاه

چون کسی کـــاندر دل آرد کیـن من
واجـــب الهجـــو است در آئین مـــن[1]

ختم

میرزا یوسف (انبار دار)

خـــسروا با یوسف بی نـام و ننـگ　　بسکه بهـر غله کـردم قیل و قال
نام و ننگ خـویش (را) دادم به باد　　آبـــروی خـویش کردم پـــایمال

---

[1] داستان حاجی رحیم در دفتر اصل درج نبود فقط در الف موجود بود.

پیش ازیـــن بودند پیش خـسروان — شـــاعران ماهـر صاحب کمـــال
با ســــری فارغ ز فکـر آب و نان — بـــا دل فـــارغ ز انـــدوه و ملال
جایگـــه شان منزل مینو ســـرشت — بزمگه شان گلشن جنت مثـــال
زالتفات پـــــادشاهـــان مفتـــخر — ز اخـتلاط نامــــداران مُسـتمال
بنده با نظمی چـــو آب زندگـــی — پیش سلطان چنین صاحب کمال
گشته در ویـــرانـــهٔ حـــائل مقیم — با لئیمی چنـد دایـــم در جـدال
گه ز دست صالح خـــردر عـذاب — گه زدست یوسف سگ در کال[1]
طعـــمه بیرون آرم از چـنگال سگ — لقمه بیرون آرم از حـــلق شغال
روز و شـــب مینالم از جور سگان — کس نمی‌پرسدکه آخرچیست حال

خـــسروا مداح خـــود را خـسروان
با چنین سگـــها کنند انـــدر جوال

* * *

ای ..رسـوی بـحر بلا میفـرستمت — بنگر که از کجـا به کجا میفرستمت
سوی سرای بچهٔ حاجی رضای خر — زوری نمیـکنم بـرضا میـفرستـمت
در لجـهٔ .. زن یـوسف تـرا غـریق — می بینمت عیـان و دعـا میفرستمت
ازموج غم مخورکه دوکشتی زخایگان — درصحبت شمال وصبا میفـرستمت
شبها چو نالی ای زن یوسف ز درد .. — با درد صبرکن که دوا میـــفرستمت

مطرب چه میکنی که مـن از درد خویشتن
قـول و غزل بساز و نـــوا میفـرستمت

* * *

[1] نکال=عذاب

ریش یوسف چـو پار برکـندند		تبره ارزان شـــد و رســـنها نیز
اگـــــر امسال نیز کنـــده شود		پـــــــاردم[1]ها شود بـرابر تیز

* * *

کنده ریش زن جلب شد کنده ریش		ریش کنده کنده به ای بی قـرین
مرد و زن در ریش او خـندان شدند		کس ندیـــــده ریش خندی اینچنین

* * *

چون میل جماع زن یوسف کردم		برخواستم و چـــراغ را پف کردم
در حـــــلق ..ش لقمه نهادم از ..ر		دیـــدم که فرو نمیرود تف کـردم

* * *

آهنگ جماع زن یوسف نـــکنی		ور زانکه کـنی تو بی توقف نکنی
بی علم شنا چراغ را پف نـکنی		زنهار که غرق میشوی تف نکنی

* * *

گفتم بگوزنان تو قامت کمان کنند		گفتابچشم هرچه توگوئی همان کنند
گفتم که خواهرانت به زرمیدهند..		گفتا دریـن معاملـه کمتر زیـان کنند
گفتم ز..رخوردن شان کن حکایتی		گفت این حکایتیست که باخوردهدان کنند
گفتم زراه پس کنم آهنگ یازپیش		گفتابه کوی عشق هم این وهمآن کنند
گفتم که..رمن شده ازضعفپیروسست		گفتابـه بـوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواهران تودلها کنند شاد		گفتاخوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم که کی روم به سرحجلهٔ زنت		گفت آنزمان که مشتری ومه قران کنند

گفتم بریده بـــاد سر یـــــوسف از بــــدن
گفت این دعـا ملایک هفت آسمان کنند

---

[1]پاردم= تسمه یا نوار پشمی که از زیر دم اسپ یا الاغ میگذرد و به زین وصل است جهت استحکام زین.

وله

زن یـوسف حـکایت بـا صبا کرد — کـه هجر ..ر بین بـا ماچها کرد
بهرسو یـوسف مسکیـن شـتابان — تنعـم در میـان آقـا رضا کرد
غـلام همـت آن بچـه‌ام مـن — کـه کار خـیر بی روی و ریا کرد
گر از یوسف ذکـرجستم گـذر داد — ور از دلبـر وفا جستم جـفـا کرد
طـبیبی بهـتر از چـرمینه نبـود — کـه درد شـب نشینان را دوا کرد
خوش آن انگشت چرمین کاندرین باغ — گـره بند قـبا چـون غنچه وا کرد

سحـر گاهان به سر میکوفت یوسف
که بـا مـن هرچه کـرد آن آشنا کرد

***

زن خود را مجو در خانه شب ای یوسف احـمق
که هرجا بانگ نای و نیِ بود آنجـا بود جایش
بـه‌هنگام دعـاَی نیمروزان و سحـرگـاهان
ز اسباب جهان الـی ذکـر نبود تـمنایـش
بیـاد آب پشت سخت ..ران آب میـجوشد
چـو طاس آب پیمایـان ز فـرج ..ر پیمایش
بجای ..ر اندر .. نهد فـی الـحال اگـر بیند
رتیـلای پر از پشم و دودلک بسـته بر پایش
با مثال شما و ما نیـاید حکه‌اش تسکیـن
مـگر پیلی خـری وانگه کشی چوبی ببالایش

***

آن یوسف خـام قلتبان کیست　　شیطان صفتی بـه شـکل آدم
بخـــلش به هزار پایـه افـزون　　از بخـــشش معن و جود حاتم
بر خـــویش رید بـروز پیـــکار　　از بــــاد و بــروتــهاش رستم
در خــــانهٔ او هـــرآنکه از شرم　　بیگانه تـراست هست محـــرم
در پیش ستـــون قائـــم اللیل　　دائـــم بــرکوع پشت او خـــم
نشناخـــته تیز گاو و خـــر را　　از نغمهٔ زیـــر و نالـــهٔ بـــم
سبــــحان آلله چنین بـــلادت　　کـــی برخیزد ز خـــون و بلغم
در ..ن زنش هـــــــزار بـــادا
..ر همـــه خـــلق و ..ر من هم

* * *

ای بابک یوسـف تو پسر داری نــه　　ای زادهٔ یوسف تو پـدر داری نه
ای زوجـــه یوسف تو دهی .. آری　　ای یوسف احمق تو خبر داری نه

میرزا صالح

نقد و جنسی کـــه شاه کند شفقت　　عمـــرها بایدش پـــی تحـصیل
زانکـه هـردو درکف دو کس است　　آن دو کس طامع ولئیم و بخـیل
سفرهٔ آن ز بـخل چـــون عنقـــا　　شکم آن ز حـــرص چـون زنبیل
آن ز پـــــای ملـــخ کشد شلوار　　این ز فـرق مگس کـند[1] مندیل

---

[1] ب. کشد

حـــمق شان لجه ایست مـــالامـال　　جـهل شان وادی ایست میلامیل
بــــه مزاری اگـــر کنند گــــذار　　حرف درمجـمراست و در قندیل
کـــار یــکـروزهٔ کسی ز ایـشان　　بــــر نیاید به عمـر هـــای طویل
یکـدرم حـق خـویش زیشان کس　　نستـد بـی هـــزار قیـــــلاقیل

تیز در ریش میــــرزا صـــــــالح
..ر در ..ن شـــــــیخ اسمــعیل

* * *

پــــی تهدید هجو خــــر نژادی　　سمند طبع را چـــون رام کردم
ترا خر خواندم و گشتم پشیمان　　خــر بیچاره را بـــد نام کـــردم

* * *

آخر بگو از پی ایـــن غله تــا بکی　　پیش توکس فرستم وچون وچراکنم
سوفار تیرهجورسیدست تا بگوش　　امـروز نیز صبر کنم یـــا رهـــا کنم

* * *

گـفتم بچـه کار آید ای صالح (خر)　　.. فـــروشی که هزارش یار است
عاقلـــــی گفت چنین صالـــح را　　آن چنـــان صالحهٔ در کـار است

* * *

نیست از صـالح خـــر هیچ عجـب　　گر کـنون دادن ..ن کارش نیست
این نهِ از راه صـلاحـیت اوست　　پیرگشته است و خریدارش نیست

* * *

زن صالح چــــرا خورد غم ..ر　　در جهان هرزه کار بسیار است

ور بـــــدان نیـــــز اکتفا نکند　　شکر الله منـــــار بسیـــار است

* * *

بازوجهٔ صالح آب انگو ر خوشست　　بربانگ نی وصدای تنبورخوش است
آواز دهـل میکنـــــد از دور ..ش　　آوازدهل شنیدن از دورخوش‌است

* * *

زن قحبـه ای صالـح زن جـلب　　زجلبات عصمت برون رفتـه است
زگـــادن ..ش گشتـــه دروازه ای　　بدان سان که صالح درون رفته است
چنـان دان که غولی بغاری خـزید　　تعجب مکن زانکه چون رفته است
عجب آنکه خود نیز درحیرت است
کـــه از راه .. یا ز ..ن رفـته است[1]

* * *

هر کس درین دیار تهی دست و بی زر اسـت
بـــا مفلـسی هــوای ..ش نیز در سر است
چون سر ز کنج خـانهٔ خـویش آورد بـــرون
رویش بجـــانب حـــرم صالـح خـــر است
آن قلتبان نـــژاد که در گلـــخن وجــــــود
سرگیـن خشک و لاشهٔ دجـــال اعور است[2]
از روی فعل و سیرت و معنـــی مؤنث است
گرچه به اسم و جامه و صورت مـــذکر است

---

[1] ب. واژگون رفته است
[2] اعور= یك چشم

گـــه زن به پیش گیرد و گـــه مرد در عقب
گوئی سپهر فـسق و زنا را دو پیـــــکر است
بـــادا هزار تیز بریشش بــــه هـــــر نفس
زان تیزها که تیز تر از بـانــــگ تندر است

* * *

کردم ازعاقلی سوال کــه کیست | آنکه پیـوسته ملحدیش فن است
چودهدیک منش سه چایک است | چوستاندسه دُقیه اش دو من است
گر کـــذارش فتد بــه گورستـان | حرف ازاستخوان و ازکفن است[1]
گرخری فضله افگند بـــه مثــل | بدود سوی آن کـه مال من است
گلشـــن وصـــــل دختر و زن او | یکی را دوهشت جو ثمن[2] است
زنـــش ار سوی نـــان نـگاه کـند | درگلویش همان زمان رسن است
گفت موصوف ایـن صفات قبیـح | صالـح شـــوم .. فـــراخ زن است

* * *

ای میرشب توبا زن صالح مدار کار | گرشب بکوچه‌هادودازروی احتیاج
آنرا که پای پیل وسراشتر آرزوست | کی درد او مصالح صالح کند علاج

* * *

تو ای صالح بـدان کان دختر تـــو | چــوزلف خود فتاد اندرخم و پیچ
مسخــــر کرد هـــــرجا بود مردی | ازین کشوربه مکرآن قحبه تا کیج[1]

---

[1] ب. در استخوان و در
[2] الف. دومشت جو ثمن

تـــــرا در دوســـتی آگـــــاه کردم		وگـر از مـن نیاید بـاورت هیـچ

٭ ٭ ٭

صالــح زن بــــه مـزد را گفتم		که گرت هیچ عقل و دین بـاشد
چون گذاری که هر زمان پسرت		چون خران زیر آن و آین بـاشـد
بشنید این سخن ظریف و گفت		پسر صالح ایــــن چنین بـاشد

٭ ٭ ٭

خـر کرهٔ صالح ز خـری خر گـاید		ور مـاده بدست نایدش نرگـاید
ور ماده و نر هیچ نیابد چو مجوس		یکذره نیندیشد و خواهر گـــاید

٭ ٭ ٭

زن صالح شبی بـــه شوهر گفـت		کـــه ترا کی خیـــال ما باشد
تو همه روز و شـب دران فـکری		که فــلان مغلمی کجا بـــاشد
مـــن هم آخـر رفیقـــکی دارم		کــز مــن او را امیـــدها باشد
چه زیان دارد اردرین دوسه شب		خواب گـــاهت ز من جدا باشد
تـــا من و دلبـــر مرا بـــاهم		کـار شهوت به مـــدعا بـــاشد
صالح اندر جواب خاتون گفت		کـــه اگر زر دهـــد روا بـــاشد

٭ ٭ ٭

مباش از زن خود هیچ صالحا گله‌مند		کــه کار های سرای تـرا نمیسازد
زنیکه یکنفس ازفکر ..ر فارغ نیست		بکار خانــه و منزل چگونه پردازد

٭ ٭ ٭

---

[1] کیچ=اسم شهریست در بلوچستان

زن سلیطهٔ صالح نه آن .. انبان[1] است — که کعن..ش بتواند به ..رسیرکند
ز فـرط حکه اگر بگذرد به گورستان — زمردگان به جزع التماس ..ر کند

***

تـــو ایـــن انبار دار ابـــلهٔ مجـهول احـمـق را
کـــه ببر از گربه اسپ از خر شغال از شیر نشناسد
شـــد از زیر و زبـر گشتن چنان زیر و زبر عقلش
که انـــدر مکتب دانش زبــــر از زیــــر نشناسد
دماغش از بلای ابنـــه[2] گشته آنچنان مـــختل
کـــــه از اسباب عالــــم هیچ غیر از ..ر نشناسد

***

اطمینان شد از بعد ضررها — که غله اندر انـبار کردنــــد
دگر بار این خر زن رو سیه را — چـــرا داروغهٔ انـبار کردند

***

بـلای حکهٔ[3] اهـل سرای صالـح را — منـار های مصلا مگر علاج کنـــد
بدین صفت که زنش کـــرده نرخ .. ارزان
عجب که کس به هـــری میل ازدواج کند

***

[1] الف. انبار
[2] ابنه=خارش که در مقعد پیدا میشود، در کابل این عارضه را قغ یا قخک گویند.
[3] حکه=خارش در بدن

گرشیراجم[1] گردی قهرتو چه خواهد بود
ورماردژم گردی زهرتوچه خواهد بود
گـر تیغ توبر هامون نهری بکشد ازخون
در رهگذر جیهون نهر تو چه خواهد بود
گـیرم که بسان شیر از جنگ نگردی سیر
از کینهٔ من جــز ..ر بهر تو چه خواهد بود

❊ ❊ ❊

دریغا عقل و دانش را چـه افتاد — کـه نشناسند مـردم از زبـر زیر
بـرون آرند روبـاهی ز سوراخ — که در میدان زنـد سرپنجه با شیر
همـانا صالـح دون فطرت خر — شـد از ناموس خود بار دگر سیر
بخـواهم کارم اوصـاف شریفش
که ..ن را چون نهـاد اندر سر ..ر

❊ ❊ ❊

بیچـاره صالح بـاشد چـو دولاب — یک لحظه بـالا و یکلحظه زیـر
هست اوشب و روز اندرتک و تاز — شـب از پی ..ن روز از پـی ..ر

❊ ❊ ❊

با توگویم سخن راست مبرازدروغ — خواه باورکنی وخواه نداری باور
دختری جانب شوهرنبرد وقت زفاف — دختری کان بودازسلسله صالح خر
طرفه اینست که برجای بکارت ببرد — درشکم کرهٔ شش ماهه بسوی شوهر

❊ ❊ ❊

---

[1] اجم=بیشه و نیستان

بر طاق .. زن تو ای صالح خر	بنوشته خطی کاتب دیوان قدر
کین کهنه رباط تا قیامت وقفست	بر گاو چران و ساربان و مهتر

* * *

صالح طالح[1] ایکه خاک ترا	کرده گیتی به آب جهل خمیر
توئی آن قلتبان که نشناسی	روبه ازگرگ و شیر از نخجیر
توئی آن زن جلب که در نزدت	صد ورق شعر به ز نیم شعیر[2]
از طمع نفع خویشتن شمری	گر ..ی افگند به سوی تو تیر
مال من لقمه ایست شیر افگن	نیست درخوردحلق روبهٔ پیر[3]
گر نه از نام و ننگ سیر شدی	چیست در دادن این همه تأخیر
ای به سوی زنت دوان فساق	همچو موشان دوان سوی پنیر[4]
درگلوی تو نان حرام چو خون	درگلوی توخون حلال چو شیر
از تو امروز هر چه می‌آید	می کنی و نمیکنی تقصیر
باش تا خیزد از رهٔ کابل	گرد شهزادهٔ سپهر سریر
آتشی افگنم به خرمن تو	که رسد شعله اش به چرخ اثیر
طبل هجو ترا چنان کوبم	که شود گوش چرخ پر ز نفیر
بلکه این نظم در جهان گردد	عبرت خلقی ازصغیر و کبیر

سر سختت بریده باد به تیغ
تن شومت دریده باد به تیر

* * *

[1] طالح=مرد بدکار خلاف صالح

[2] ب. توئی آن زن جلب که نستانی صد ورق شعر را به نیم شعیر

[3] ب. چه گمان کردهٔ تو روبهٔ پیر

[4] الف. همچو موشان دزد سوی پنیر

ای قلتبان نـژاد کـه باشد نـژاد تو　　　تا اولین حمارخرابن خر ابن خر
آخر بگوتراکه بران داشت کز خری　　　باچون منی ستیزه کنی بهراخذو جر
من آن کسم که از قلمم لرزد آفتاب　　　ای .. فراخ زن نشناسی مرا مگر
آن شالـی هـزار منِ منکه هر منش　　　آرد هزار گونه فضیحت تـرا بسر
دانی حلال برخود وگیری چو لقمه　　　ای لقمهٔ حرام گمان اینچـنین مبر

هرگز شنیده‌ای تو که در هیچ روزگـار
روباه مـاده طعمه ربـاید ز شیر نـر

* * *

حدیث دختر صالح اگـر نشـنیده ای بشنو
که شهری را چو تنبان برکشد از پای باشد بس
به میخ یکـنفر تسکین نـیابد هفت سـوراخش
چهار از پیش میخـواهد دو از پهلو یکی از پس

* * *

بشنو از دختـر صالح صفتی سخت عجیـب
کـه چون در گردن احبـاب دو پـا سازد دام
عـفتش می نـدهد رخصت رفتـن تا بیـخ
..ر چون داخل .. گشت چه‌نصف و چه‌تمام

* * *

صالح طالح دون همت خـر　　　که ندارد خبر از دانش و دیـن
هست دایـم عملـش ..ن دادن　　　چشم بگـشا عمل صالـح ببیـن

* * *

زوجهٔ صالح چنان درحقه بازی ماهراست　　　کز میان ..رمردم استخوان آرد برون

حقهٔ سیمین فرجش مُهره‌های خایه را　　چُست وچابک درربایدازدهان آرد برون

* * *

دختر صالح بدان سان گشته است　　گـرم بـازار از یسار و از یمـین
کز سرین خویش پـیش مشتری　　میزند هـردم تـرازو بـر زمین

* * *

ای صالحک بیـخبر از مهتر تـو　　بـرباد شـده بـکارت دختر تو
..ر خـر و پای شتر و کلـهٔ پیـل　　در ..ن تـو و زن تو و خواهر تـو

* * *

سرمـایهٔ جـهل صالح ابله دون　　ای از تو دل مردم دانـا پـرخون
در فـرج زن تو باد هـرشب　　..ریکـه سر ازحلق وی آرد بیرون

* * *

مـایهٔ بـخل و حسد دشمـن اربـاب خـرد
سایـهٔ دیو لعین سرور اصحـاب شیـون[1]
صـالح قاینی خـر کـه پی ..ر بـزرگ
میشود داخل تنبان چـو شپش از پی خـون
آنـکه از قـاعدهٔ قاعـده دانیست بـری
وانـکه از مرتبهٔ مرتبـه جوئیست بـرون
قلتبـانی کـه نکرداست ز نـادانـی فرق
گـوهر و معدن و کانرا ز گـوه و معده و ..ن

---

[1] الف. ستون

بـــهر تسکین ملالی کآه نصیبش گشته اسـت

روز و شــب طالب ..ر است به تدبیر و فـسون

لیـــک هرگـــز نه پذیرد مرض آن به صلاح

خاصه آنـــرا که بزادست ز مــــــادر مأبون

* * *

ای صــالح خر بدانکه در خرمـن تو — افگـنـــده شرار قلتبـانی زن تـــو

یعنی کـه کمر بند زناکـــاران کرد — پائیکه همیشه داشت درگردن تو

* * *

دوش ازکسی شنیدم ازخاندان صالح — ماه دگرفگنده برخاص وعام پرتو

یعنی که دختر او گردیـده تازه بالغ — واندرشبانه روزی صد..دهد بیکجو

ای مردمان بگوئیدفرخنده بادومیمون — برقلتبان اعظـم ایـن قلتبـانی نـو

* * *

کدبانوی سرای تو ای صـــالح آن زن اسـت

کز ..ر و خایه نیست برون دخل و خـــرج او

هرکـــس دهان و ریـش تو بیند به کـــوچها

یاد آرد از زهـــار پـــر از مــــوی فــــرج او

* * *

شیران مهیب سنگ خـــای شـرزه — مـــاران سیاه جان گـــزای کرزه

گر در پی کس فـــتد افزون ز هزار — بهتر که یکـــی ز شعـــرای هرزه

* * *

نـدانم تـرا چیست ای صـالح خـر — که بی بـاده در نشأ و در خماری

به تحقیق دانم که می مـی ننوشی　　　که از غایت بخل ازآن برکنـاری
نه نیزاینکه مصروع[1] باشی تو زیرا　　　کـه در قلتبانـی بسی هـوشیاری
همانـا که این نشأ زان روی باشد　　　که درمال سلطان تـو با اختیاری
بتحـویل از مـال شه آنچـه گیری　　　دگـر ره سـر بـاز دادن نـداری
از انبار هـر خاک و ریگی که باشد　　　زشه دانی و باقی از خود شماری
بـا انبار داری غلط بـود نـامت
تـو انبار خـواری نـه انـبار داری

* * *

هیچ دانی وخبرداری ای صالح خر　　　که کجائی وخدنگ چه بلارا سپری
نسخهٔ هجو تو بگرفت تمـام آفاق　　　گوش بگشای زهرکس بشنوورنه کری
باز پـای نهی از روی خری بـردم شیر
آخر اینقدر تو از خویش چرا بیخبری

* * *

زن صالح هـرچند آبستن است　　　شـب و روز در کار .. دادن است
به تعظیم گاینـده گـان دمبـدم　　　همی گوید آن طفل انـدر شکم
درین خانه هـرکس که پا مینهد　　　قدم بر سر و چشم مـا مینهد
ولـی از خـردمند آهسته‌تـر　　　که چشم ودماغ ودهان است وسر

* * *

خاک انبـار هجـو را یـکسر　　　بهر انبـار دار خـواهم رُفت
طلـب مـن هزار من شالی است　　　هر منی(را) هزار خواهـم‌گفت
تا منی زان هـزار بـاقی است　　　مـن ز فکر هجـا نخواهم خفت

* * *

---

[1] مصروع= کسیکه مریضی مرگی داشته باشد.

زن و دختـــر صالح قاینـــــی　　به ..ر هجا گاده گشت آنچنان
که گر نام شان بر نویسم برآب　　بمیرنــد از گنــــد آن ماهیان

شریف پسر صالح

هرجاسخن ازشریف دون میگذرد　　گویند معاش او بــه ..ن میگذرد
.. ن میدهـد ومیگذرانــد اوقـات　　اوقات شریف بین که چون میگذرد

* * *

فرزندصالح آنکه شریف است نام او　　یکباره ازسعادت هردوجهان گذشت
بیچاره صرف دادن ..ن کـرد عمر خویش
عمـــرشریف بین که بدو چسان گذشت

مولا داد

هـــــرکـــه روبـــه بجنگ شیر برد　　گـــردد از کار خویش شرمنده
صـــــالـــــح قلتبان ز مـــولا داد　　خواست هجو و مــذمت بنـده
او هــــم بــهر خــواطر وی گفت　　شعرکی همچو ریش خـود کنده
..ر خــــــر در .. زن هـــــــردو
..ر هــــــردو بـــه ..ن خـــواننده

* * *

هست مـولا داد آن ملحد که نیست　　یکزمان از کفچه خـالی گلخنش
هـــر کـــرا زرنیخ سالـــی آرزوست　　دستهٔ روئین نـــهد در هـاونـش
هیچ شـــب نبـــود کـه از آب منـــی　　تـــر نـگردد تا گریبـان دامنـش

غیـــــر آب ..ر نتوانـــــد نشـــــاند　　آتشی افتـــاده انـــدر خـرمنش
شـــعرهایش بوی سرگین میـــدهـد　　غیرسرگین‌چین نخواهد خواندنش
هـــــرکه خـواند شعر مـــــولاداد را
..ر مــــــــــولا داد در ..ن زنـــش

＊＊＊

زروی رنگ توای گـاو طبع مولاداد　　نشانهای جعل واضح است بل اوضح
ز روی صورت و معنی کم از جعل[1] باشد
کسی که روی تـــرا بیند و نـــگـوید اح

＊＊＊

همچوسحبان[2]زمان گرنکند مولا داد　　چون کند بی ادبی لازمهٔ بی ادب است
دادن ..ن نبود هیچ عجب ازحیزان　　آنکه اوحیزبود گرندهد..ن عجب است
با چنین زن جلبی کس نشود هم صحبت
مگرآنکس که چواو زن‌جلب وخرنسب است

＊＊＊

بـــــارها گر به زمین ماند خـــــدایا گـــو بمان
تنبد سیـــــلی کـــز دو گیتی برکـند بنیاد خـــر
آدمــــــی هرجا بود دایم بـــــود اندر عـــــذاب
گـــــه ز بانگ خـــــر خران و گـــــه از فریاد خر
هیچ فرقی نیست پیش حسن ذوق آنرا که هست
فضـــله خـــــر بــــر زبان یا شعر مولاداد خــــر

＊＊＊

[1] جعل=حشره ای است سیاه و پر دار که بیشتر در بیابانهای گرم پیدا میشود، بیشتر روی سرگین حیوانات مینشیند، عوام آنرا گولوتانك و گو غلتانك گویند.
[2] نام مردی نهایت فصیح و بلیغ از عرب.

میان جــرگــهٔ اهــل سخن درخــورد کــی باشد
گدایــی گنده خواری ابلهی مجـهول عــــریانی[1]
ز بهر آنــــکه پر سازد شکم از عــالی و سافـل
به پیش هــرکسی از پیش و پس برچـیده دامانی
کسی کو را بــه من سنجد ز نـادانی چنـان باشد
که سنجد گـــربهٔ رنجـور را بـــا شیر غــــرانی
چه غم زان مجلس آرائی سخن را وقت نـانخورن
که بنشیند مگس در مجـلسش بر گوشهٔ خـانی

خـــردمند سخندان شعر مولاداد کـــی خـــوانـد
مگر همچون خودش زن قحـــبه و مادر .. انبانی

* * *

شد مگر قحط شعر در عالم — که ازین یاوه‌ها کس آرد یاد
بگوه سگ زبــــان بیالودن — بهتر از شعر پوچ مـــولاداد

* * *

..ری که بر قطر زمین چون وهـم آسان بگـذرد
وز درعهـای آهنیـن مـانند پیکـان بـگذرد
..ری کــه چون بر یاد ..ن مستی ز وی آید بــرون
زیـــن کشتی فیروزه گـــون امواج طوفان بگذرد

[1] ب. نادانی

..ری بدانسان سخت پی کانرا که بنهند سر به‌پی
فریاد و واویلای وی از بام گیوان بگذرد
..ری که پیشش وقت کین هرکس نهد رخ بر زمین
اندر فشار اولین باید که از جان بگذرد
..ری که ماند بیل را از پای درآرد پیل را
ور پل بود زان نیل را پیل ازوی آسان بگذرد
..ری چنان سخت و گران کانرا کنی چو امتحان
در پتکهٔ آهنگران از هفت سندان بگذرد
..ری که آن بنهد چو سر بر پهلوی کوه و کمر
دردم ز پهلوی دگر چون برق سوزان بگذرد
..ری که گر در اصفهان بر قحبهٔ گردد تپان
تیزش فتد در سیستان (جیغش)[1] ز کرمان بگذرد
..ری کزان گردد جمل گرز یلان شیر دل
وز کین و رمح جان گسل از درع و خفتان بگذرد
..ری که گردد سربسر آبش صدفها چون گهر
یا بولش از باد سحر بر بحر عمان بگذرد
..ری بدانسان بوالعجب کان.. که بیند نیم شب
از دهر با صد لرز و تب (ترسان و لرزان) بگذرد

[1] الف. کیرش

..ری درشت و جانگـزا کاندر شکم یـابد چـو جا
بر استخـوان سینه هـا مانند سـوهان بگذرد
..ری که هـردم جـاکند آنجـا چـنان دریـا کند
کانکس گـذر پیدا کند بـی کفش و تنبان بگذرد
..ری که مالـد بـال او تغـییر یابـد حـال او
کـز بهر ده من خشک نان از عرض ایمان بگذرد
آن کـیست مولاداد خـر آن زشت بد بنیاد خـر
کـز خـورده بر یـاد خر چون خر ز کادان بگذرد
عریان گدای بد منش سر تا به پا چـرک و (شبش)
گـر بشنود نـام خـورش از کیچ و مکران بگذرد
از پس دهـد ..ن آن دنـی اندر میان گـادنی
گاینده گانـش را مـنی از ساق و دامـان بگذرد
دروازۀ فـرج زنـش آن حـرام (آتـشش)
غاریسـت کز هـر روزنش صد گونه شیطان بگذرد
شب بابک مجـهول او از پیش و پس مشـغول او
خـود فاعل و مفعول او تا شـب به سامان بگذرد
ای غـرزن خـواهر جلب گاینده مـام گاده اب
هم چـون تو باشد بی ادب آنکس کزینان بگذرد
گفتار خـود را سر به سـر سنجی اگر با تیز خر
آن گفته‌ها بـا کفه بر از بـرج میزان بگـذرد

گیتی که کردستی هوس با من همینقدر است و بس
کاندر شکارســـــتان مگس بر یاد سلطان بگـذرد
کی جـای خشمست و گله زان کرمکـی کز مـزبله
آیـد بـــرون وانگه بـــره از پیش ثعـــبان بگذرد
عطـــار منعم را چـــه غم وز عطر دکانش چـه کم
آنـــدم که کـــناسی دژم از پیش دوکان بگـــذرد
لغوی اگـــر دندان شکـــن گفتی برای خـــویشتن
چون آن مگس دان پیش من کز گوشهٔ خوان بگذرد
کی جـــانب دل ره بـود زان شعــرهای سست ورد
کـــز گوش ارباب خـــرد مانند هـــزیان بگـذرد
زیـن یاوه‌های ســـربسر حاصل شود کی شـاعری
گـوساله گـــردد سامری تپان و رخـــسان بگذرد
خـــندم ازان نظـــم تبه کان نیست درخـــورد نگه
آری بـه کـــین شیر سیـه با گـربه خندان بگذرد
آن گفتهٔ پست و زبون کش نظـم پنداری تـو دون
شـــیر آید از حـــلقت برون پس بر زنخدان بگذرد
خـــندند ازان گو زن غران باری ببندی دل بـران
کـــز حـــلقهٔ ..ن خـــران صد گونه آسان بگذرد
آن به کـه بارد فی المثل در سـر هوای کوه و تـل
آن لاش خـــر کاندر جـبل افتان و خیزان بگذرد
زین شعـــر های مشکله خـــیزد ترا آن ولـــوله
کاندر بهـــاران زلـــزله از طاق ایـــوان بگذرد

بینی چو این هجو گران گویی که بـی ایـن هست آن
دل خوش مکن ای قلتبان کاین ماند و آن بگذرد
زین گفته ها گـر کس بود یک بیـت او را بس بود
آن ..ر هـــاش از پـس بـــود از آب ..ر کان بگـذرد
از شعـــــر خود ای شوم خر هرگز نگـــردی مشتهر
بـــاری به نظـم من (نگـر) نامت بدین سان بگذرد
در طعن مـن هر باره بس کو با تو گردد همنفـس
پـوشـد ز قطـــران جامه پـس از نار سوزان بگذرد
وان خیره‌سر گو همچو من جوید ز چون تو شوم تن
یکباره از فـــــرزند و زن باید چـــو مردان بگذرد
آن صالـــح بد اصــــل خر کاورد از بس حـرص زر
گـــــر بر مینار افـــتد گذر با چشم گـریان بگذرد
دارد زن آن قحـــــبه زن لولـــــی شعار قحبه فن
کـز بهـــــر ..ر انجـــــمن از چـار ارکان بگـــــذرد
پالان کسی کـش ..ر خر بر.. کـــند زینسان گـــذر
کافـــسرده کـــرمی بیخـــبر از زیـر پالان بگذرد
نیزار چـین مـــوی ..ش پشـــت زمیـــن روی ..ش
پیـــل ار رود ســوی ..ش در آب غلــطان بگـذرد
هســــت آن.. نگـشاده در اندر کف او شام و سحـر
صیدخر و خوک و گاو و خر بیمیغ و دربان بگذرد
بادا ســــرای این و آن بهـــــر غـریبان جـــهان
گویی خـــــراباتی کـــــزان پیوسته مهمـان بگذرد
فـــــرج زن این هـــــردو خـــر بادا پـر از تیر و تبر
چندانکه ایـن زرین سپر زین پهن میدان بگذرد[1]

[1] قصیده بالا تنها در نسخه‌ی الف بود ازینرو بسا جاها خوانا نبود پس همانطوریکه بود نوشته شد.

سپاس و حمد

سپاس وحمد مران خالقی کریمـــی را | که داد کلک مراچنگ شیروکام نهنگ
نهاد درقلم من به صنع قدرت خویش | شکوه تیشهٔ فولاد و خامهٔ اوژنـگ
لطافت سخن عذب من زجانب اوست | چوگوهرصدف وآب وابروآتش وسنگ
بملک نظم مرا برکشید و شاهی داد | ببرکشیده حق وناحق است جستن جنگ
بداند آنـــکه ندانـد مرا و نشناسـد | که هست صحبت من کارگاه شهدوشرنگ
چوجام مدح دهم آسمان شودسرخوش | چوتیغ هجوکشم آفتاب گیرد رنگ
هجای من شکند جام درکف جمشید | مدیح من ببردهوش ازسرهوشنگ
خدنگ هزل چوازشصت من گشاده شود | شکم بدزدد ازآسیب آن سپهردورنگ
شود شکسته و لرزان ز هیبت قلمم | هزارمرتبه زنارچین وخاج فرنگ
هرآنکه گشته اسیرکمند من تاحشر | رهائیش ندهدهیچ حیله ونیرنگ
کسی که رنجه کند خاطر مرابیوجه | چنان بود که نماید به قتل خویش آهنگ
سیاه‌بخت سفیهی که ریش وسبلت‌خویش | بپای خویشتن آرد نهد مرادرچنگ
ستاره نحس لئیمی که دست مادروزن | گرفته پیش آوردکه این دف وآن چنگ
بدین شکوه عقاب وجلادت شنقار | عجب‌ترآنکه کندقصدمن دراج وکلنگ
زنیک و بد نبود هیچ کشوری خالی | **چنانکه باغ زخاروخس وگل خوشرنگ**
به جهل وحمق بسربرده مردمی هستند | که عاری اند بیکره زکسوت فرهنگ
برند وباک ندارند ریش پیش چـراغ | خـورند و بیم ندارند شیربا نارنگ
خروش پیشه و نقاره خـــانهٔ پـــرویز | صدای صعـوه وآوازباز روئین چنگ
ززال بیوه چه آید به رزم شـــیر دلـی | که پیش پنجهٔ اوعاجزاست پورپشنگ

زیاوه گوئی هراخرسی که آرد یـــاد | کسی که داردازابیات ابن و ابل ننگ
زحمله گاه نهنگ از عنان بتابـد بـــه | به بحراگرچه کندکوروکج شناخرچنگ
هزارخیل ز خفاش و نیم تابش مـهر | هزارفوج زگنجشک ویک صدای تفنگ
توئی زخنجرمن گشته جان وتن مجروح | توئی زخصمی من مانده روزوشب دلتنگ
ببانگ گربه چه سازی نهفته غرش شیر | زبول موش چه جوئی علاج زخم پلنگ
به پیش کلک من آن یاوه‌های بی سروپا | چوجوشنی است زکاغذبه پیش تیرخدنگ

سرای نام ترا سیل هجـو کنده ز بــــــن
تـــو قلتبان پی تعمیر میکشی کـچ و سنگ

اشرف

..ری که اژدها زدخولش فغـان کنـــد | ..ری که خرزدیدن اوالامـــان کـند
..ری که گربه کوه فشارد به چشم سر | ازناف چشمهای زمین خون روان کند
..ری که نیم شب چوکند حمله بر زمین | ازدرد پشت گاو زمـین راتپان کند
..ری که گربه فرج زنی درجهدبه زور | فی الحال سربرون چوزبان از دهان کند
..ری که جای صاحب اوکشتی گراررود | هم کاروبارلنگروهم بادبـــان کند
..ری چو گرزسام که چون سربرآورد | تن راخراب سازدوآهنگ جان کند
..ری که وقت سختی وسستی به عیش‌ها | هم کار تیشه وهم ریسمـان کند
..ری که ازکشاکش آن فـرج باد تیز | از اره هرزمان به فغان داستان کند
..ری که وقـت هرکه ازان پرکند شکم | نه یاد آب آرد ونه فکرنان کـند
..ری که حلقه درهرخون گرفته کوفت | اعضاش رابجای عرق خون چکان کند
..ری که گربه جان شودازوی کسی خلاص | تاروزمرگ لرزوتب آردروان کند

..ری که قحبه گان جهان رابه یک زمان سیرازجماع بل زحیات جهان کند
..ری که بیشه برشتروگاو و خر شود کرارزوی صحبت شیرژیان کند
..ری که وقت ریختن آبش ازدهـان بیننده را خیال یکی ناودان کنـد
..ری که چشم فـیل بروگرفتد شبی خرطوم پیل جنگی دیگرگمان کند
..ری که ..ن .. چونیابد کندجمــاع درغـارها بسان عقاب آشیان کند
..ری که وقت خواستن ازبارخرفتد خررا هزارمرتبه خیزان فتـان کند
..ری‌که دست صاحب خودرابه‌وقت جلق اززخم‌های آبله صدجانشان کند
..ری که خون وگوشت بدوماحضردهند هرمقعدی که یکنفسش مهمان کند
..ری که هندوان بگریزندسوی چین چون پیل اگرعریمت هندوستان کند
..ری که گربه بختی سرمست برنهند مـانند ناقه نالـه زبار گران کـند
..ری که مرد وزن نشناسد زیکدیگـر طاعون صفت چوروی به‌هرخانمان کند
..ری کـه با در آنچه کند میخ آهنین **صدره بسنگ خاره سرش پیش ازآن کند**
..ری که روززرم گرش امتحان کند **باجوشن آن کندکه سنان باکسان کند**
..ری که ازگرانی اوخایه گـردد آب وزبادخایه صاحب خودراتوان کند
..ری بسان غول سراپا پـر ز مــوی کزموش غول موش صفه تن نهان کند
..ری که ازدرشتی وسختی به وقت کار سوهان صفت مجادله بااستخوان کند
..ری که پاره پاره کند زیر جـامه را هرگه که یاداهل سرای فلان کند
..ری چنان به فرج زن و دخترکسی کوبی سبب مخاصمه باشاعران کند
اینکار هیچ کس نکند درجهان مگر بدگوهری چواشرف ناکاردان کند

{خرس}[1]کهن محصص احمق که خرشود **هرکس که همنشینی اویکزمان کند**
آن .. فراخ زن که زنش از فـراق ..ر هرشب هزارناله وبانگ وفغان کند
آن قلتبان که زوجهٔ اوهمچوقحبگان با زانیان زنانه نهان بل عیان کنـد
هـرکس کـند ارادهٔ بـــام وصال او فی الحال هردوپابه رهش نردبان کند
دیوس فطرتی که باهل سرای خویش اوباش رابه سحروفسون مهربان کند
تمثال یک طویله خر آید بدیده‌اش هرکس نظربه صورت آن گاوبان کند
ازخانهٔ خراب چو عـزم سفـر کند براهل خانه نر عذبی پـاسبان کند
آری توان شناخت بدوبند آنکـسی کزجهل گرگ به رمهٔ خودشبان کند
دادند دخترویسرش پیش وبس تبار[پس به باد] نه یاد این نماید ونه منـع آن کند
مـردم برند بهر زنش گوسفندو قند اوخودخیال پیش کش وارمغان کند
چندانکه ..رهای تـوانای سخـت را بعدازجماع نعـر*ز .. ناتوان کند
درفرج دخترو زن او بـاد هـرزمان
..ری که این قصیده صفابش بیان کند

مردان خان[3]

ایـــا شاهی کـه رخـش همتـت را به جز در آسمـان جولان نبینـم
دوکوی سیم و زر کان ماه و مهـرند تـرا جـز در خـم چـوگان نبینم
دل و دست تــرا همتـــابه بخـشش بغیـر از قلـزم و عمـان نبینـــم

[1] خرص
* نعر= خرمگسی در بینی درآمده
[3] نام شخصیکه شاه به او حوالهٔ گندم نموده اما او تعلل نموده امروز و فردا مینماید.

زالـطاف تـو انـــدر بـارهٔ خـــــود / بـه جز نیکوئـی و احسان نبینم
مــرا فرمان گنـــــدم لطف کـردی / ولی خـود را بـران فرمـان نبینم
گـران جان که فرمان بـرسر اوست / چو او درخیل کـم سنگان نبینم
اگرچه هست مـــردان نـامش اما / درو مـن شیوهٔ مـــردان نبینـم
گهی گوید کـه یک من گندم امروز / به جـز در قریـــهٔ غـریـان نبینم
گهی گویـــد که پیش از حاصل نـو / مر این را چاره و درمـان نـبینم
گهی گوید که قدری را بمـن بخش / که از تحویل خود نقصان نـبینم
چهل روزاست کزوی بـــهر گنـــدم / به جـــز افسانه و هزیـان نـبینم
وگـر افزون دهـم شش مـاه دیـگر / مـران افسانه را پـــایـان نبینم
ز مـردان چشم مردی داشتم لیـک / به جـــز نامردی از مـردان نبینم
شها بر وی محـصل کـــن کـسی را / که رویش ازغضب خندان نبینم
ویا بر دیگری فــــرمــــا حوالـــــه
کـه دیگــر روی ایـــن کشخان نبینم

❊ ❊ ❊

امشب بران سرم که زتف تنورهجو / آتش زنم بخرمن مردان زن جلب[1]
وز مـوی ..ن زن جـلبان فـــراخ ..ن / سازم طناب گردن مردان زن جلب
هرگاوخانهٔ کـــه ببینی خـــری دران / **میدان که هست مسکن مردان زن جلب**
هـــرجا کسی منارهٔ آجـر کند بـلنـد / باشدسرش نشیمن مردان زن جلب
آن کیست کوبدستهٔ روئین نکوفته است / صدباربیش هاون مردان زن جلب
آن کیست کوبوقت طرب برنداشته است / ازسوی پشت دامن مردان زن جلب

---

[1] زن جلب= فروشندهٔزن

امساک وبخل بین توکه منقارهیچ مرغ　　　هرگزنچیده ارزن مردان زن جــلب
گوئی که ریده بر .. خود هم بــراه ..　　　مادربوقت زادن مردان زن جــلب
مردان زن جلب همه زن سیرتند و هست
مـــردان زن جلب زن مــــردان زن جلب

* * *

عراقیابه صفاهان درون چه میخواهی　　　بیــا بیا بنگرکــشور خـــراسان را
قیامتیست درین بوم‌وبرکه کس نکند　　　زگلرخان صبی[1]فرق ام صبیان را
به شهرهای دگرگرچه بچه باخطراست　　　**کنون به شهرهری می نهند مردان را**

* * *

مقیمان گیتـــی بـــه هر حـــالتی　　　همان به که چون نیک مردان رینـد
چـــو نامردی آئین مـــردان شود　　　زنان به که بر ریش مـــردان رینـد

* * *

ز مـــردی باز پـــرسیدم که مـــردان　　　زن خودراکه رشک حورعین است
چـــرا هر شب فرستد بـــهر مهمان　　　بگفتا شیوهٔ مردان چنین[2] است

* * *

مـــردان بـــود دایم با هـــرکه و مـــه　　　مردانه بودبه وقت بستان و بده[3]
نامردی وحیله رسم مردان چو شود　　　صد بــار زن قحــبه ازان مردان به

* * *

صد بار اگر قبض کنی جان لئیم　　　آسان‌تر ازان که بشکنی نان لئیم

---

[1] صبی = طفل خورد ، پسر . ام صبیان= دیوی که اطفال را آسیب رساند.

[2] ب. همین

[3] بستان و بده=ألش بدلك

مردان لئیــم را ز زن کمتـر دان   ای ..ر بـــه ..ن زن مـردان لئیم

* * *

مردان که مدام ..کشی کاروی است   درداد وستد زوجهٔ اویار ویست
ازغلهٔ سورساتش[1] انبار پراست   انبـــان .. زن وی انبـار ویست

* * *

آن مردک خر که نام او مردان است   چون نیک نظرکنی زنامردان است
گفتم به فلک مرد که نـامرد کـدام   روجانب وی کردکه نامردان است

* * *

یکدانه خوری تـــو از گندم مــــن   بـاداش بهنگام خورش روزی تن
در سیصد و شصت روز از هـرسال   هرروزدویست ..ر و ..ری صدمن

* * *

زن انبــار دار از خـانــه در پــی مـــــردان
چو سال قحط مردان از برای نان دود بیرون
به استقبـــال ..ر مهمانـــان تـــا در خانــــه
..ش همـــراه آب از پاچهٔ تنبان رود بیرون

سید خدا داد

خسروا عـرض میکنـــم سخنـی   کـه مبـرا زکـذب و افسـاد است
بیـوفا را بـخـــویش راه مــده   گرهمه طوس و پورکشـواد اسـت
آن خـداداد نــام نـا سیـــد   خصم ایـــن دولت خداداد است
عهد و پیمانش را قـــرار و بنـا   همچــو بنیـــاد تیز بر باد است

[1] سورسات= خوار وباریکه برای لشکر در موقع حرکت فراهم کنند.

کرده در چار مه سه جا خـدمت   زین چنین مرد جای فریـاد است
او غلام است هرکــه شــه باشد   او عروس است هرکه داماد است
گـــرچه عاریست از هنـــر امـا   در فـــن قلتبـانی استـــاد است
میزنـــد خیمــه هـــرکجـا بیند   میخ از آهن ستون ز فولاد اســـت
نه نمــاز و نه روزه و نه زکـــواۀ   گـوئـــی از قید شـرع آزاد است
سخت جان ممسکی که ابر تُموز   نـــزد دست بخیـل او راد است
گاو صورت خـریکه میم حـمـار   پیش چشم سفیـد اوصـــاد است
گـــذرش گـــر فتد به گورستان   گوید این باغ سرو شمشـــاد است
از حـــریفان اهـــل خانه مـدام   خانـهٔ ده کلیـــدش آبـــاد است
پیش پـــای ستم ز همـــت دون   چـار پـا و مطیع و منقـــاد است
هرکجـــا بنـــگ در میان آیـــد   گویـد این روزی خـــداداد است
سر ایـــن ملحـد سبک سر شـوم   درخور ضرب پتک حـداد است
چشم این کـــور باطن گمـــراه   لایـــق نوک نیـش فصـــاد است
لطف و انعام شــــه بس است اورا
خسروا وقت تیـــغ و جلاد است

* * *

ز اوصـــاف آن سیـــد جنگ جـو   یکی شمه گویم بدان سان که هست
بـه روز نبـــــرد آن یـــل ارجمند   نـدیده رخ خصم بینی که جست
به تیغ و بــــه تیر و بـه گرز کمند   سگ وگربه وگاوخربسکه خست
عـــــدو ریش و ..ن و سر و پای او   برید و درید وشکست و ببـست
به ..ن زن و مــــــادر و خـــواهـرش
یـــلانرا سر و سینه و پـــای و دست

وله

تـــو اگر سیدی چرا شـب و روز / شربِ خمر و لواطه‌ات کار است
خــــوردن روزهٔ مـــهٔ رمضان / کـی ز آل نبـــی سـزاوار است
با چنین فعل‌های بد که تراست / رو که پیغمبر ازتو بی‌آزار است[1]

زن سیـد خـــداداد از غـم ..ر / .. خود را نهد بر میـــخ فـــولاد
به صد زاری همیگوید که گیرد / خداداد مـــرا از سید خـــداداد

شکورخان

گذشتم از ره سودا ز بــــهر کـــار نـاممکن
شکور غـــر زن کشخان ممسک را ثنا گـــویم
سگی کاندر برش نانی بود صد ره به از جـانی
ثنای او چرا خـــــوانم مدیح او چـــــرا گویم
ازان ره باز گردیدیم کنون توفیق میـــخواهم
که هرچندش ثنا گفتم دوچندانش هجا گویم

* * *

سه دشمنند مراجـــاهل وسفـــــیه وغیـور
به جهل واقعی بــــود آن سه تــــن مشهور

[1] دو بیت اخیر در الف و نسخهٔ اصل موجود نبود، از صفحهٔ ٥٥٤ مجمع الفصحا نقل کرده شد.

سه‌قلتبان سه‌گران جان سه بد منش سه لئیم

سه زن جلب سه بد اختر سه غول نر سه ستور

مثلثیست اگر چنـــد وضع شان خـــــواهی

ز نـــام آن دو کنون درگـــذر شـــکور شـکور[1]

***

دارم خـــرکی کــــه گــاه و بیگاه — در فـرقت کاه و جو صبور است

وز گرسنـگی نـمی کنـد عــرعـر — صدشکرکه این خرک شکوراست

***

هر..ر کو علم شده در غصهٔ ظهـور — ازآدمی ودیوودد ووحشی وستور

از منبع وجـود صُور تا بوقت سور — روز هــزار ..ر به ..ن (زن) شکور

***

بعد ازان کـــز شکور گشتم دور — گـــربهٔ را شکور کـــــردم نـام

گربهٔ چون پلنــگ شیر افـــگن — گـــــربهٔ چون هژبر خـون آشام

گـه دود در کنار خوانچه چاشت — گه فتد در میـــان سفره شــام

این عجب کو به گربگان دگـــــر — از سحـــر ..ن همی دهد تا شـام

ایدریغا که گربـــهٔ مسکیـــــن

هم بد اخلاق گشت و هم بد نام

---

[1] البته شاعر قبلاً قصاید در مدح شکورخان پرداخته است که مطلع یکی از آنها ازین قرار میباشد:

ای فروزان از فروغ دولتت نزدیك و دور — کرده خورشید از عکس رایت کسب نور

آفتاب اوج حشمت سرو بستـــان جـــلال

خان گردون پایهٔ عالیمکان عبدالشکور

میرزا جمعه

میرزا جمعه به زن گــفت شبی　　بـــر تو ز آدینهٔ خرکار شکیست
زن بـدو گفت دو بینـــی بگذار　　همه جـا جمعه و آدینه یکیست[1]

***

شــب آدینه آن خـرکار خر ..ر　　که چون خر جامه‌اش پشمینه باشـد
به بانوی سرای جمعـــه گفتا　　که گـر مهر منـت در سینـــه باشد
چـه باشد کز سر یاریت یـکدم　　سری بـــا چـاکر دیـرینـــه باشـــد
بگفتا بند خود بگشا چه فرقـــــی
میـــان جمعه و آدینـــه باشـــد

***

بـــرو ای قاصد و با جمعه بگو از سر پنـــد
کـــه ترا بـا من مسکین ز چه افتاد نـــزاع
نه مرا در حق تو هیچ طلـــب بـــوده بسود
نه ترا در کف من هیچ زمین بـــوده مشاع
نه شراکت نه رفاقت که شود بـاعث کیـــن
اینچه مستی است که نه‌باده فگندش نه فقاع[2]

---

[1] بیت اول شعر فوق در کتاب مجمع الفصحا بدین شکل آمده است.(جمعه با زوجهٔ خود گفت شبی – که مرا بر تو ز آدینهٔ خرکار شکی است)
[2] فقاع= شرابی که از مویز ، جو یا برنج سازند

دانی آن.. که نهد پا بـــه رهٔ کینـهٔ بمـــن
بود اول سخنش بـــا زن و فرزنـد نـزاع[1]
بعد ازآن رقعهٔ هجو است و میان مـــردم
گشته مشهور بده روز در اطـراف و بقـاع*
رقعه هجــو چه دانی تو که یکسان شمری
خط مدح و خط هجو خط ریحان و رقـاع
کشت ریش تـو ز بسیاری ایام چو شیـــر
نفتاده اســت هنوزت ز سـر اوضاع رضاع
..ن نـاموس بـــه حمدان هجـا میمـالی
کــه ترا خلق قوی دل بشناسنـد و شجاع
برو ای ملحد و بـــگذار بـــه آرام مـرا
کـــه ترا ..ن خـــرانست و مرا ..ر سـباع
بر زنخدان تو آن ریش نه پنداری چیـست
کشتی بحـــر که از زیر فـــرو هـشته شراع
در پس ریش شدستی تو برانگـــونه نهان
کـــه زن پیـــر نهان گشتـــه بزیـر مقناع
به ذکرهای پیـــاپی بـدرم فـــرج زنـــت
که بود قـــامت هریک دو ذراع و سـه ذراع
تا سپهر اسـت ندیداست چو تو یک احمق
تـــا جهانست نزاداست چـــو تو یک طماع

---

[1] ب. وداع

* بقاع= پارهٔ از زمین که از زمین های دیگر ممتاز باشد.

بهـر هــرکس که بــرم دست بسوی کاغذ
بایدش دست بشست ازهمه اجناس و متاع
دوش در مجلس مـی مستمعان را گفتــم
که چه‌سازم که کند جمعه زمن دور صداع[1]
اهل مجلس همه گفتند که مجـموع کنیم
بـــا زن جمعـــه شب جمعه باجمـاع جماع
بعد ازین این سخـــنان را بنهاوند و عــراق
مطربـــان جمله بخوانیـــد بآهنـگ سماع

***

جمعه هرچند در سعادت و قدر　　باشـــد از روزهای دیگـــر بـــه
لیک این جمعهٔ یـــهودی شکل　　کـــرده ..ب نحـــوست از شنبه

***

در شب زادن تو مـادر تـــو　　از .. خـــود چـــو برگشاد گـره
سـر بـرون ناوریده دزدیدی　　نام از جمعـــــه شومی از شنبه

***

بااعتقادمن اوقات زان شریف‌تراست　　که گاوهجوکندکس به خرمن جمعه
دلازروی غضب جمعه جمعه چند زنی　　سخن زجای دگرگـو .. زن جــمعه

[1] صداع=دردسر

شیخ اسمعیل

نقد و جنسی که شاه کند شفقت   عمـرها بایدش پـی تحصیل
زانکه هردو درکف دوکس است   آن دوکس طامع و لئیم و بخیل
سفرهٔ آن ز بـخل چـون عنقـا   شکم آن ز حـرص چون زنبیل
آن ز پـای ملـخ کشد شلوار   این ز فرق مگس کـند[1] مندیل
حمق شان لجه ایست مـالامـال   جهل شان وادی ایست میـلامیل
بـه مزاری اگـر کنند گـذار   حرف در مجمراست و در قندیل
کـار یـکروزهٔ کسی ز ایـشان   بـرنیاید به عمرهـای طویل
یکدرم حق‌خـویش زیشان کس   نستد بـی هـزار قیـلاقیل

تیز در ریش میـرزا صـالح
..ر در ..ن شـیخ اسمعـیل[2]

اسمعیل قلفی

هست اسمعیل قفلـی قفل ساز بـی نظیر
کاندرین فن میتوان گفتن باستادان سر است
گـرچه قفل او ندارد یک کلـید افـزون ولی
قفل سیمین زنش را صـد کلید افزونتر است
رو رو ای اسـتاد قفلـی قفلکی دیگـر بساز
زانکه قفل خانـه‌ات محتاج قفل دیـگر است

---

[1] ب. کشد

[2] شعر بالا تحت نام میرزا صالح نیز مکرر آمده است.

الله بخش[1]

هرکـــه الله بخـــش را نشناخـــت بشناسد که جـوهری عجب است
در رخ و منظـرش نظـــاره کـنیـد که رخ سخت ومنظری عجب است
بـــاوجــــود حـــقارت و سبـکی راستی را کلانتـری عجـب است
قلمـی را بـــه صـــد دوات خــــرد زانکه چشمش بدفتری عجب است
از نر و مـــــاده در درون ســـراش روظرکن که محشری عجب است
زیر هـــــــر چـــار طـاق از جفتی شکل برج دوپیـکر عجـب است
پیش مهمـان ز چیــــن پیشانــیش بهرتحریر مسطری عجـب است
گـــرد بـــــر گـــردش از طلبکاران روز تاشام لشکری عجـب است
بـــهـــــــر آزار ز زردی رنـــگش برج ماهی مزوری عجب است[2]
دخل و خرجش بود زپیش و زپس آری آری توانگری عجب است
هم کند کار مـــــاده و هــــم نـــر چون زغن ماده ونری عجب است
نیست عیبی درو بغـــــیر از ریـــش گرشودکنده دختری عجب است
میخــــــرد اشتــــران نر همه وقت زانکه بااشترش سری عجب است
هــرکه بفـــروشد اشتری نر خویش
گـــو بدو ده که نر خری عجب است

***

---

[1] کلانتر محلهٔ غیزان یکی از نواحی هرات

[2] این بیت در الف نیامده است

رو ای غلام سیه زود جانب غیزان		درسرای کلانتربکوب، چون بگشاد
بریش وسبلت آلله بخش نحس نجس		بچُس چنانکه بردبادهرچه باداباد
**پس آنگه ازسرقوت بزن بفرقش مشت		نه یک نه ده چل وپنجاه وشصت بل هفتاد**
زبعدمشت زدن چارپایه اش کن زود		وزوبیام سیوم برفلک رسان فـریاد
چوکردی آنچه بفرمودمت ورابنشان		ببانگ نحس بگوای سفیه بـی بـنیاد
تـو آن لئیم گدا شکل قلتبان پدری		که چون توزن جلبی مادرزمانه نزاد
حـساب دادن ..ن تـرا اگـر بکنند		الوف یکشبه‌اش بگذرد زحد آحاد
به غیر بنده وآزاد هرکسی به جهان		نماندکس که نگادت زبنده و آزاد[1]
گهـی به زیر درآئی و گه روی بالا		ندانمت که چه خوانم عروس یاداماد
.. زنان ترا کرده انـد زیـر و زبـر		بـه بیل دستهٔ خود زارعـان برناباد
کلاه خویش چنان کج نهی که پنداری		عمـود خود به ..مادرت نهاده قباد
سرای فرج زنت شدزسیل هجوخراب		سراخرابهٔ غیزان چـه میکنی آبـاد
هزاردستهٔ روئین فتـد دران هرشب		.. زن تومگرهاون است از فـولاد
سگا، قواده زنا قحـبه خواهرا شتـا		**چه گویمت که ازان بدتری کت آرم یاد**
بگو که قاصد من تاکی ازپی گندم		دودبه پیش توپس آوردخبرکه نداد
گمان مبرکه خوری بارهٔ ازین گندم		که ازدهان تواین لقمه لقمه ایست زیاد
تومردخوردن آن نیستی دهی زان پس		که نام و ننگ توباشد تمام رفته بباد
**به بین که باتومن ای قحبه زن چکارکنم		چه‌داستان زنم ازاسم ورسم واصل ونژاد**
بارهـای خـراشندهٔ هجـا فگنم		درخت نام توگرعرعراست وگرشمشاد

---

[1] ب. غلجی

به نوک خـــامه چـــنان فرج مادرت بدرم
کــه بردرد بـدم تیشه بیســتون فـــرهاد

وله

هرانکس کــه ..رش کلانتر بـود کــلانتر ورا مــهربانتر بـــود
کسی راکه کوتاه وخورد است ..ر همیشه چـو خایه پس در بـود

***

روای پسربه سرای کلانتر غوریان[1] بدوبگوکه ای خیره چشم سفله نهاد
من آنکسم که درارکان نام وننگ کسان همان کنم که دراطراف بیستون فرهاد
بنان من چو شودبرسمند خامه سوار فتد به گنبد نه توی آسمان فریاد
به نوک خـامه درم درع بر تن آهن به تیرخامه زنم رخنه دردل فولاد
توگرنه مغزخران خوردهای چراز خری به جای راستی ازحیله می نهی بنیاد
حکایت تودرین حیله گستری بامن حدیث زمزمهٔ پشه است وجنبش باد
اساس خدعه ومکرتوپیش خامهٔ هجـو بود چوخانهٔ نی پیش دجلهٔ بغداد
بدارشرم و بده گندم مـرازان پیـش که منتشرشودت نام درتمام بـلاد
وگـر نه ثبت کنم بــر صحیفهٔ دوران
حـدیـث ..ن تو و ..ر اهـل برنابـاد

***

با خـــرد گفتم چه سازم ارمغان بــهر فـــرج مادر الله بـــخــش
عقل گـفتا ..ر رسـتم یاد کـــن ور کلانتـر نیز خـواهد ..ر رخش

***

[1] غیزان

آن کلانتر ز عـــزیزی پرسید — که مــــرا آرزوی خـــر باشد
زین خران جمله کدامین بخرم — گفت آن خـر که کلانتر بـاشـد

* * *

فــخر دوران کــلانتر غــریان[1] — آنکــه با ..نیان بـــود دشـــمن
..نیان را ز ربس زده است شده — نـامش الله بخـــش ..نـــی زن

* * *

دی مـــرا گفت دوستی که مـــرا — احتیاجی عجب بسیم و زر است
نیست غـــیر از طـــویله ای بکفـم — وانهـم وز جنس کس مخر است
هیچ دانـــی بـــه شهر مشـــتریـی — که هوایی طـویله‌اش بسر است
گــفتم آری طویله خـــر در شهـــر — از صد و از دویست بیشتر است

لــــیک الله بخــــش را دانـــم
که ازان جــمله یک طویله خر است

* * *

آسمـــــان را مــــدار مـی‌بینم — اخـــتران را بـــه کار مـــی‌بننم
در سطـــرلاب فکر و زیج خیال — نقش‌ها چــــون نگار مـــی‌بینم
زهــــره را با عطــارد اندر رقص — در زجــاجی حــصار[2] می‌بینم
طالــــع قلتبـــان غـــیزان را — بهتر از ســـال پار مــــی‌بینم
همـــه اسرار را نشایــد دیـــد — مـــن یـــکی از هـزار میبینم
ز پـــس پرده‌هـــای رنگارنـــگ — گـــل رخـــان بیشمار میبینم
در ســــرای اکـــابر غیزان — چـــیزها چـــون منار میبینم

در میـــان دو بــــرکهٔ نسرین
شاخــــهای چنـــار میـــبینم

---

[1] غیزان

[2] زجاجی حصار = دیوار شیشه‌ای

حاجی محمد

اگر فـــرج زن حـــاجی محـــمد فـــراخ قیرگون مانند غـار است
چه غم دارد که در شهر صفاهان[1] نظرهر سو که اندازد چـنار اســـت

وله

زن حـاجـی محمد آنکه ..ش گُنده و سر فراخ چون چاه است
جــــز منـــار اندرو نمیشایـد ایــدریـــغا منـــار کـوتاه است

***

سر جــــمله فساق حـاجی محمد کـه نبودبه گیتی چوتو خاکساری
بـــه توصیف فـــرج زنت خامهٔ من چگویدکه هستی توخود دیده باری
بگـــرد چـهٔ قـــیرگون نی ستانی میان دو کـوه سیـه کـهنه غـاری
غلط گفتمش غـاربحری کـه دروی گـر افتد نهنگی نبینـد کنـــاری
چنـــان مـــوی زاطرافش بـــردمیده
که گم گردد ار در وی افـتد سواری

غوغایی

کار از دانش و آرام بسـامان نشـود بعدازین پیشه کنم رندی ورسوائی را
بســرخامه چو مشاطه دهـم آرایش چـهرهٔ مـاوش زوجهٔ غوغائی را

***

[1] اصفهان

ای باد بگو زوجـهٔ غوغـائی را — کای از تو بهـار بـاغ تنهائی را
زنهار که اندر زمه و مـازو[1] کـوش — بگذار ظریفی و خـود آرائـی را

❊ ❊ ❊

زوجهٔ غوغائی چوازرخ براندازدنقـاب
خانـهٔ آرام وصبرعاشقان گردد خـراب
دوش مشتاقی زمستان صبحدم گفتابدو
صبح شدساقی بشوزآیینه دل زنگ خواب
دیگری گفتا..ت دربزم ماجام زراست
جام زرین رابدوراندازهمچون آفتـاب
گفت بزم عیش راساقی نباشدغیـر ..ر
دست ماودامن ساقی الی یـوم الحساب
گرنشانیدش دمی درخانه گویدبافغان
تابکی باشم خدایادرپس این نه حجـاب
هرشبی برجوشن سیمین فرجش رمح ..ر
بگذرد پران ترازتیردعـای مستجاب
وقت گادن بسکه آب آیدزفرجش پرشود
دامن این لاجوردی خیمهٔ زرین طنـاب
اوچوصبح روشن وماعاشق ماهتاب رنگ
الفت شیروشکردارند صبح و مـاهتاب
گرچـه غوغائی برآرد از حسد غوغای دیـو
دیو را غوغا چه بـاشد در بر تـیر شـهاب

❊ ❊ ❊

[1] (زمه=زاج یا زمچ) (مازو=ماده ایست که از درخت بلوط بدست می آید و به شکل دانه ها میباشد
.برای رنگ کردن
و دباغت پوست حیوانات به کارمی آید، در طب هم استعمال میشود.)

ایــدریـغا روزگـــاری شد کـــه اربـــاب هنــر
ذلـت و خـــواری کشد از دست هر بی پـــا و سر

آدمیت بود باغی شد کنـــون بـــی بـــرگ و بـــار
قدردانـــی بود مـــرغی شد کنون بی بـــال و پر

لشگر حـلم و خـــرد را شد سفاهـــت پـیشرو
جـــامهٔ فضل و هنـــــر را شد فضیحت آستـــر

خسروانرا مانـــد شمشیر سیـــاست در نیـــام
سروران‌ـــــرا گشت بستـــــان حـمایت بی ثمر

این همه گـر نیست پس بهر چه با همچو منـــی
بـی سبب غوغـــا کـند غوغائی مجـهول خــــر

آن لئیم شوم صـــورت کـز پـی یـک نان کـند
با زن و فـــرزند خـــود هرلحظه غوغایی دگـــــر

ملحدی کـــو فـــرق نگذارد میـــان روز و شـب
احمقی کـــو باز نشناسد ز هـــم شمس و قمر

پشت در پشتش سراسر خـر چـــران وگـــاوبان
بطـــن در بطـنش تمـــامی .. فروش و ..ر خـــر

یافـــته در نـــزد خـلق از .. فـروشی اعتبـــار
کـیست کان کـو دیده بـاشد .. فـــروش معتبـر

شانهٔ پهنش چو فرج مادرش پـــهن و فـــراخ
بستر عیشش چو ..ن خواهـــرش تنگ و کـــدر

وقت شهوت زیر و بالا هـردو در پیشش یکـیست

گاهی اندر زیـر گیرد جای و گـاهی در زبـــر

مادر چرمینـــه[1] بازش روز پیری میـــخریـــد

از پی چـــرمینه چـــوب و چـــرم را همسنگ زر

از سرای شوم ویـــرانش بـــه کیوان میـــرسد

شب صـــدای الـجماع و روز بانـــگ الـذکـر

در بـــرون آن زن جلب را دیده باشد هـــرکسی

از درون خـانه‌اش گـــویـــم حـدیـث مختصر

خانه همچون خـــرابات مغان از قحبه‌گـــان

پـر .. و تنگ و فراخ و سـرد و گرم و خشک و تر

فرج اندر فرج هـــرجائیکه بـــگذاری قـــدم

..ر انـــدر ..ر هـــرجائیکه بـــگشائی نـــظر

لوطیان بـاده نـــوش و قحـبه‌گـان ..رخـوار

همچو قوچ و میش خـــیزان و فـتان بر یکـدیگر

راست گویـــی عـــرصهٔ پیکار را مـــاند که هست

هم پـــر از روئین عمود و هم پر از سیمین سـپر

از صـدای چـــوبک حـمدان و کـــوس .. شده

گـــوش کیوان بـــر فراز بـام هفتم چـــرخ کـر

[1] چیزی شبیه آلت تناسلی مردان که از چرم و چوب میساختند آنرا مچاچنگ و جیرچنگ نیز گفته اند.

بسکه ریزد آب شهوت بـــر زمین از مــردمـــان
پیل نـر حیـران فـــرومانـــد بـه هنگام گــذر
گـــه ز گند فـرج این آنرا شـود سوزان دمــاغ
گـه ز زخـم ..ر آن این را شود لـــرزان جـــگر
ای بسا بـــی خانـــمان را کاندران بیت الجـماع
دست‌ها در گـــردن افتد پــایها انــدر کـــمر
کدخدای خانه آن خیل عـــزب را هـــر زمـــان
جـانب ..هـا شـــود هم میزبان و هـــم راه بـــر
گـه به زاری زیـــن ستـاند موزهٔ از بـــهر پـای
گه به خـــواری زان بگیرد جـامهٔ از بـــهر بـــر
گر کفن پوشد چـنین زن قحبهٔ اولی تـــر است
از قبا و موزهٔ کــاید بدستش زیـــن ممـــــر
ای سفیه تیـــره بخت و ای لئیم هرزه گـــوی
ای ز دانش بی نصـیب و ای ز ایـمان بیخبـــر
از کجـا ثابت شود حـق تو و حـــرف تو چیست
در زمینـــی کـان بمن بخشد شهٔ والا گـــهر
میکنی از کذب دعوی اینکه تـــخم افــگنده ام
آری آری آنچنان تخم ایـــن چنین آید بـــه بـــر
این نهال شوم کـــز روی خـــریت کاشتـــــی
تـــا ببینم کـــی ببار آید کـــه چیند زان ثمر
ای بسا منزل که خواهد گشت ویران زین سحاب
ای بسا خرمن که خواهد گشت سوزان زین شرر

❊ ❊ ❊

درشهر هری علم برسوائی، کیست   بی پرده وهرزه گردوهرجائی، کیست
آنکس که هـــزار .. دهـــد در یک شب
امــروز بغیر زن غـــوغائــــی کیست

***

دوش انــــدر سرای غــوغائی   تــــا به هنگام صبح غوغا بود
چـون نــهادم گوش بــر آواز   قصهٔ دزد و نــقب و کالا بــود
برده بود آنچـه دزد خواسته بود
وین عجب‌تر که مـال بر جا بود

***

غصهاداشتم زهجران زن غــوغائـی   دوش وقت سحرازغصه نجاتم دادند
بودشب چون ظلمات و..اوآب حیات   وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
حاسدان عذر نمودند که پاره است و پر آب
آن شب قدر کـــه این تازه بــراتم دادند

***

ز گادن زن غوغائی آمـدم چـو بجان   بعزم توبه سحرگفتم استخاره کنم
گرفتم آنکه کنم توبـه از مجـامعتش   بهاتوبه شکن میرسدچه چاره کنم
چگونه صبروتحمل کنم که باآن ماه   خورندباده حریفان ومن نظاره کنم
زرشک اوبمن اردشمن است غوغائی   حوالهٔ سردشمن بسنگ خاره کنـم
چنان زنشاً وصلش بخویش مغرورم   که ناز برفلک وحکم برستاره کنم
اگرزبند ازارش گـــره نــگردد دور   پیاله گیرم وازشوق جامه پاره کنم
حساب گــادن او را بـدل همی کردم
شد ازهـــزار فزون تا بکی شماره کنم

***

زن غــوغائی بـــد اختـر را | همـه کس گـاده است الـی من
من هم آخـر خیالکی بکنـم | بزر و سیم یا بـه حیلت و فـن
افگنم در میان کارش شـمع
برکشم پـای‌هـاش در گردن

❋ ❋ ❋

غوغایی مدمغ گرمغزخرنخورده است | درسرچرافتاده است بامن هوای جنگش
او عهد آشـنایی با من شکست اما | من عهدمهربستم بایارشوخ وشنگش
آن گلرخی که ازنازگربگذردبه گلشن | ریزان شودگلهاازرشک بوی ورنگش
دی گفت زورق عیش دربهروصلم انداز | **کان کایداندرین بحرگوهرفتدبه چنگش**
گفتم چگونه آیم درلجـۀ که باشد | هردم هزارماهی یک طعمۀ نهنگش
حـمدانم از سـر خـشم ناگاه سر برآورد
گفت ار ..ش فراخ است باری ب..ن تنگش

❋ ❋ ❋

چیست با مـن سخن غوغائـی | این همـه مـا و مـن غوغـائی
مـوی .. رشـته کـنم سوزن ..ر | تا بـدوزم دهـن غـوغائـی
بسر تیر قلـم بشـگافـم | روح را در بـدن غوغـائی
لرزد از هیبـت کلکم در گـور | پـدر خارکـن غـوغـائی
میرود سیم صفت دست بـدست | زن سیمیـن زقـن غوغائی
گل بدن وار بهر مجـلس است | پسر گلبـدن غـوغـائی
هیچکس نیست که‌در دستش‌نیست | نوگلی از چـمن غـوغائی
آبها گشته روان همچـون جوی | زیـر سـرو سمن غوغـائی

شور و غــوغاست بهــر انجمنی — از مــهٔ انجمـــــن غوغائـــــی
بشکـــــند تیر سپاهی به سپـــر — بــــت لشکــر شکــن غوغائی
بخت بد بین که نصیب غیر است — سایــــهٔ نــــارون غوغائــــــی
در بر غیـــر بود زن گـــــرهست — بمثــــل پیـــــرهن غوغــــائی
از فـــن و حیلهٔ آن پــــر نیرنگ — قلتبانیست فـــن غـــوغـــائی
گـــر نبــاشد کس او هیچ کسی — نـــــرید در دهــــن غوغــــائی
گرچه پـرورده نـــان .. اوســت — استـــخوان‌های تـــن غوغـــائی
لیک گـــاهی پی نان رنجه شود — گــــردنش از رسن غـــوغائـی

تـــابکـی از زن غوغـــائی وصف
..ر در ..ن زن غــــوغــــــائی

قصیده به تضمین قصیدهٔ انوری درهجو کلبعلی خان حاکم ساوه

دوش در خـــــانه سـر دفـتر اربــاب دول
آن بـــــا انواع هـنر در همــــه آفــاق مثل
خــــیلی از زهــــره جـبینان سمنبر دیـدم
همــه بربسته حـلی[1] و همـه بربسته حُلل[2]
مرغـــزاری و غـــــزالان و گـــوزنان دیـدم
راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

---

[1] حلی=به فتح اول، زیور وزینت

[2] حلل=جمع حله به معنی جامهٔ نو و دراز که بدن را بپوشاند)(مجمع الفصحا، همه پوشیده حلل آمده

مضمـــر اندر حـرکات همگـــی غنج و دلال
همچـــــو اندر کلمات عـــربی نحـــو و علل
در مــــیان لالـــه عذاریکه مـیان خـــوبان
جـــــز در آیینهٔ رویـــش[1] نتـوان یـافت بدل
عکس رخسار وی آن کرده درآن خانه که شب
عکـس آتش نکـــند گـــرد تنـــور و منقل
مثل ســـاعد سیمین و کـــــف و انگشتش
جـــرم خورشید چو از حوت درآید به حمل
دســت در بند ازارش زدم از شـــرم رخش[2]
داشـت همچون گل رعنا اثر خوف و خجل[3]
با رخ خـــــویش آنکـــــرد بناخـــن ز حیا
کــه بـه آیینه بدنــــدانه ســــوهان صیـقل
گـفت هان این گره آندست گشاید هر شب
کـــه فرو بندد اگــــر قصد کند دست اجل
گفتم این درج گهر خاص منست آن بد کیش
روزکـــی چند نگـــه داشت به تذویر و حیل
گفت آری تـن مـــن ملک جـهان است ولی
بود بی حــــــشمت تو کار ممــــالک مختل

[1] رویش=در مجمع الفصحا، جز در آیینه و آبش آمده (روی، فلزیست برنگ خاکستری متمایل به آبی آنرا برای ساختن ظروف و غیره بکار میبرند و از آن ورقه های حلبی میسازند)(روی +ش نسبت)
[2] ب. و حیا
[3] خجل= شرمنده گی

گــــره از بـــند ازارش چـــــو گشادم ناگـاه
درگـــــهی دیـــــدم بر افراشته تـا اوج زحل

به مثالیکه بـه چـــیزیش[1] مثل نتـــوان زد
جـــز به عالی در دستور جـهان صدر اجل

وادی و صحـــن وی از سبزهٔ موئی مشکـین
پر ظـرایف شـده اطراف چو موهان ؟ چغل[2]

گفتم این چیست بخـندید که در فصل بهار
بر بسـیط کـــره از خـــوید پوشیده طـل[3]

جفت گشتیم بهم هردو چو یک شخص دورو
کـــرده یکـــروی در اعلا و دگـر در اسفل

خـــرزه آغاز عمل کـرد چو سروی که بباغ
شجـــــــــر نفس شـــابسر درآمـد بعمل[4]

او خود آگه نه ازآن ورطه که چاهست عمیق
تا در افـتاد بیک حـادثه چون خر به وحل[5]

نه غلـط گـفتم و گنجی که همی گنجورش
در قـــضا بسته باو حـــل ابد وجـــــه ازل

---

[1] ب. خورديش

[2] سخت و سفت مانند گوشت سخت؛ این بیت در آخر در نسخهٔ کاتب موجود نیست.

[3] طل=شبنم؛ مصرع دوم در اصل چنین آمده: کرده یکرو در اعلا و دیگر در اسفل

[4] این دو بیت اخیر در نسخهٔ اصل نیست

[5] وحل= گل و لای

آتـش شـهوت و آب مـنی آن کـــرد دراو
کـاتش و آب کـــند با گـهر و مـوم و عسل
چـــون بران صفحه قلم راند بیکدم دل شد
بسکه کلکـش کـند اشکـال حـوادث را حل
عمل آخر چو شد آن گلرخ سیمین‌تن گفت
مرحـــبا ای ز عمـــل آخــر و از علـم اول
جوف این پسته[1] چو بادام شد آخر همه مغز
گرچه وی بود همه پوست چو ترکیب بصل[2]
یـــاد داری کـــه حدیث .. و ..ر مـن و تـــو
حسبُ حالی است که گفت انوری از روز ازل
لیک ازیـــن باده بـه جـام دیگـران نیز بریز
تـا نسـازند کمـین و نگـــسالند جـــدل
مکـن از کـثرت شـان بیم کـه هنگام جماع
با کـمال تـو جـهان کـم بـود ازیـک خردل
کـردم آهـنگ بتـان دگـــر از خـدمت وی
زانکه در حکم وی از جنس خطا نیست خلل
تا بـزرگان همه دانند کـه این مدح کراست
نـام ممـــدوح بگـــویم بطریق اجـــمل[3]

---

[1] ب. بسته
[2] بصل= پیاز
[3] نیکو، زیبا (در نسخهٔ اصل مجمل ذکر شده است)

قـدوهٔ[1] سـگ صفتان کلـب علی خـان خلج
که بـود چـون سر نامش سـر ناموسش کل[2]

تا به هنگام جـدل دست و زبـان همه کس
آهـن و چـوب و .. و ..ر بـرارد بمـثل

میخ در جوف خودش باد چه‌آهن چه خشب
..ر در فـرج زنش[3] بـاد چـه اکـثر چـه اقل

حسن خان

ای حسن نام وحسن خلق حسینی نسب
که بنام وبه نسب برتری از هفت اورنگ

هیچ دانی که نباشد از گشـادن چـاره
شاعـران هـر دُر مطلب که بکوبند بسنگ

خـواهم از شیو یـاری بفرستی بیعـذر
آنکه فتحهٔ او ضمـه شود گـردد جنـگ[4]

* * *

خـان بلند پایه حسن خان که نزد مـن
هستی بلـند پـایه و عالیجـناب هـم

باری مراد من نه مدیح است حرفکی است
خـواهم که با تو گویم و دارم شتاب هـم

[1] قدوه=پیشوا

[2] بیت آخـر در نسخه اصل موجود نبود.

[3] مجمع الفصحا؛ ..ن زنش

[4] جُنگ= دفتر بزرگی که در آن اشعار و مطالب دیگر نوشته شده باشد.

درمـــن نظر نمیکـــنی و مست میروی
افـیون نخوردهای و نهکشیدی شراب هــم[1]
در شرع و عــرف مردم باعقل و هوش را
واجـــب بود زمـن حـــذر و اجـتناب هم

..رم که بیحساب جهان رافروگرفت　　کس باکس اینقدرنکندبیحساب هم
درمال غیر دست طمع اینقـدر دراز　　هرگزنکرده ازتک آبروی آب هم
مـرد امین امـانت مردم چـنین دهـد　　اینقدرانحراف ز راه صواب هم
بامن مباش خیره که درنزدکلک من　　رستم سپربیفـگند افراسیاب هم
باچرخ اگربه قهرکندخامه ام خطاب　　مه درنقاب زهره رود آفتاب هم
درطی این ستیزه که سوی توکرده است　　گردون سنان رامح وتیرشهاب هم
توگربجای من بدی و من بجای تو　　ازمن قرارصبرشدی خوروخواب هم
ازمن توفارغی زغرورآنچنان که هست　　برپشت رقعهام ننویسی جواب هم

نزدیک آن رسیده کـه از خامهام جـهد
برقـی چنان کـت آب نماند کتاب هم

***

مال خودراکس چنین محکم نمیدارد نگاه　　کان امانت راتومیداری ایامرد امین
بعدازین باید تراخواندن امین الدین حسن　　ای امانت داریت راصدهزاران آفرین

***

حسن ای حـــرف آخــرت اول　　آخر از دست تو چــه چاره کنم
من نه آنم کـــه فحش آخـــر را　　اول هجـــو استـــخاره کنـــم

---

[1] ب. نه مکیدی

یـار کاری که آخـرش هجو است　　اول مـاجـرا کنـــاره کنـــم
آخـــر کـــار هرچـــه بـــاداباد　　من سخـن اول از منـــاره کـنم
با تو لیـــک اول از رهٔ یـــــاری　　نـــرمـی از مـوم استعاره کنـــم
نرمـــی اولـــم مبیـــن کاخـــر
اول و آخـــر تـــو پـــاره کـنم

* * *

ای آنکه از هدایت عقل صواب جوی　　دانـی ره خطا وطریق صواب را
درحیرتم که باهمه پنداری ازچه روی　　درره گذارسیل نهی جای خواب را
بهر کتـاب حـیله و تزویـر تا بکی　　بر قلـهٔ جـبل نتوان برد آب را
اقرار تـو در اول و انکـار بعد ازان　　برسایه است بخیه زدن آفتاب را
بگذار ازین کتاب و ازین بیشتر مکن　　آماده بهرجان من وخودعذاب را
بالله که نیست هیچ خـلاصی و ایمنی
ازمـن ترا جـز آنکه فرستی کـتاب را

* * *

ای که نامت از نکویی خانه را تاج سر است
کلک من از مـدحت نـامت مشرف میشود
نام نیکو کن طلب زیـرا کـه در نسل بشر
آن یکـی هان قطبی و دیگـر آصف میشود
پا ز راه حیله بیرون نه مـرو راهی کـزان
عـاقل و بالـغ بـه بـرگشتن مکلف میشود
خاصه با آنکس که اصوات حریر خـانه‌اش
در محـافل نـاسخ بانگ نـی و دف میشود

بعد ازان اقـرار ایـــن انکار کـــردن مـــر ترا
حالتی آرد کزان کـف ضـــارب کف میشود
این سخن را مشتبه با من توان کـردن اگر
پــش را صد مشتبه شـــعری بمعلف میشود
جُـنگ را بفـرست بی تأخـیر کاخر ناگهان
ضم جیمش فتح وفتحش هم مصحف میشود

متفرقه

خیمه بر روی ریگ نرم زدی   تا که باد آورد سوی من گرد
قلب مصراع آخـــرین بشنـو   نزن و گرد ریگ خیمه نگرد

محمد علی

ای محمد علی یار دلم خون کـردی   آری ازیار دل تنگدلان خون باشد
توصدوعده خلافی پی یک قطعه کنی   **گرکتابی به کسی وعده کنی چون باشد**
قطعه رازودبده زودکه یک بیت دگر   گردرین **قطعه فتدقافیه**اش..ن باشد

در وصف مردک لاغر

ای رخ زشت تو زنـــــدان نظر در شب تـــار
وی تن خشک و ضعیف تو چو نقش دیـــوار
دست و پـــایت فتد از کار به کردار مـــگس
عنـــکبوتی تـند ار بـــا تن مفلوک تو تـــار

بسکه سست و سبک و لاغر و بیجـانی مور

زیـــر پـــای تــــو بــــه صـد سال نبیند آزار

از ضعیفی و سیاهی به کـــــلاغی مانـــــی

که برون جسته به صد حیلـه ز چنگ شنقار

هیچ فـــــرقی نتواند کـــه کند زاغ نـــظر

در میان تــــو و آن زاغچـــــهٔ بــی منقار[1]

سر بـــــی مغز تـــو بر پیکر بیتاب و توان

هست چون خشک کدوئی که بود بر سر دار

بشکند گردنت از غایــــت سستی صد جـــا

مگسی گیرد اگـــــر برسر خشک تو قـــرار

شپشی را که بود جامهٔ چـــرکین تو جـــای

استخوان تو خورد خون چـــو نیابد ناچـــار

استخوان ریزهٔ چـند اسـت در انـــبان (تنت)

اگـــر انبان بدرد جملـــه بــــــریزد یـــکبار

گـــــر ترا مهره شطرنج نــــــهم نـام رواست

کـــاستخـوانست تنت جمله و داری رفتـــار

اگـــر از زیر کسی بـــاد به سوی تـــو جـهـد

زیـــر بـــادت شود آرام و بـــندد بــــــار

---

[1] ب. بی مقدار

هــرکه بوزینهٔ بی پشم سخـــن گـــوی نـدید
بتماشای جمـــال تو گشـــایـد ابصـــار
چـشمهای تو فـرو رفته ز خشکی به مغـاک
گـــوئی اندر تـــله افتاده دو مـــوش بیمار
بار آن جامه چسان میکشد ای بار خـــدای
او کـه از جـامه خود هست سبکتر صد بـــار
آنکه از لاغـری و سستی تـن رشته صـفت
کـنـد از چشمهٔ سوزن جسم تـــو گـــذار
جنیان ســر به سر از شکل تو دیـوانه شوند
گـر فتد عکس تو در جام عـزایم شب تـــار
تا قیامت هـــوس چشم گشـادن نـکـنـد
خواه نا خواه ترا هر که ببیند نـــا چـــار
از ثـــریا گـــذرد نـــعرهٔ هـــذا میمون
خـــلق بیند چـــو رخسار ترا در بـــازار
صفر و لام و الف آمد سر و پای و تـــو تمام
صفر بـــا لام و الـــف هیچ نیـــاید بشمار
صفت لاغری و ضعف تو آنسان کـــه توئی
گـر کنم همچـــو تو از فکـر شوم لاغر و زار

* * *

بسیار حمایت تو کـــردم بسیار	بیکار شد آنجمله حمایت بیکار
گر درفن صورت تو بمانی مانی
بیزار ز صـورت تـــو باشم بیزار

بیژن

چـشم گشا و درمیان صـــف	کج دهان و فراخ ..ن بنـگر
نا نجـــیبی بنام قلـب نجیب	پر ز قلب درون درون بنگر
بیژن گـیو دیده‌ای بکـــتاب
بیژن گاو هـــم کنون بنگـــر

در هجو سلیمان خان چنگیزی

تاکـــی از کبر برتری جـویـــــی	کـــه منم پـــارهٔ تـــن چنگیز
چند از جـــهل ورد لب ســـازی	کـــــه منم ســـرو گلشن چنگیز
کیست چنـــگیز کافر ظالـــــم	کـفر و کین شیوه و فـن چنگیز
خـون چندین هزار مـومن پـاک	گشته زنجیر گـــــردن چنگـــیز
روز محـــشر چه دستها کـه فتد	در گـــریبان و دامـــــن چنگیز
در جـــــهنم چه شعله‌ها که زنـد	نار ســـوزان ز روغـــن چنگیز
گـــــر بخواهی کنی معیـــن نیز	نصـب نـــامعیـــن چنـــگیز
ذکـــــراالتقو بخـــوان و به بین	کزچـه تخم است خرمن چنگیز

بـــا خدا هــرکه دوســـتی دارد　　نبـــود غیـــــر دشمن چنگیز
ایکـــه از روی فخــر گویی هست　　گوهر مـــن ز مـــعدن چنگیز
من گرفتم که خــود تو چنگیزی
..ر خـــــر در .. زن چنـگـــیز

حاجی رضا

زن حـــــــاجی رضا بــفــرودی　　که ز تــف رود آب گـشته ..ش
زامـــــد و رفــت کـاروان ذکــــــر　　چون رباط خــراب گـشته ..ش
وز خرابـــی ز بهـر خــرگــــوشان
مسکن و جای خواب گـــشـته ..ش

***

ای گشتــــه از حادثات ایـــمن　　در سایهٔ فـــرج خواهر خویش
آنـــروز کـــه بهر بــــــار بردن　　خواند همه کس تـرا خر خویش
بگذشت و شـد آنزمان که خوانـی　　خـر را پدر و بـــرادر خـــویش
ره پر ز چه هست و همچـو قنفذ[1]　　پر بـاد مـــــدار پیکر خـویش
از بـسکه ببـــاد جـــهل دادی　　از خیرگی و خــــری زر خویش
اکنون که بـــه جای بـــادهٔ لعل　　قـاروره کشی ز ساغـــر خـویش
آن به کـــه کشی دو پا به دامــن
گیری بدو دست خــود سر خویش

***

[1] خارپشت

با آن خرک خـواجهٔ بیخایه میش		گفتم چه بود فرق تو تازن کم وبیش
گفتـا ز بلنداب قضا مـوج نشاط		ما را ز پس آیــد و زنان را از پیش

عاشقک

هزار ..ر زن زشت عاشقک را بـاد		بچـشم وگوش و ..ن وحلق و دهان
هــــزار ..ر دگر در .. زن آنـکس		که این چوبشنودآمین نیاورد به زبان

مهدی علاقه بند[1]

مهدی علاقه بندازان شدکه غافل است		ازبس علاقهٔ ذکرازچندوچون خویش
هر نیزهٔ ذکر که به بیند به تیــــره شب
بندد علاقهٔ سیــــه از پشم ..ن خویش

در وصف مجمع ادبی کابل

داخل مجمعی شدم که بُدند		اهل آن همچـو گاو در مرتع
همه را گفتی از بـرودت ثقل		در مفاصل پدید گشته وجع[2]
نه تواضع نه مــردمی کردند		آری از گاو مردمی چه طمع
تیز در ریش اهل آن مجلس
..ر در ..ن اهــــل آن مجـمع

[1] علاقه بند=کسی که از ابریشم نوار و فیته ها بسازد، و ابریشم را به شکل رشته ها بتابد.
[2] وجع=درد

ابراهیم

بتهـدید هجـا و ننـگ و نـامـوس　　طلـب کـردم ز ابــراهیـم گـندم
بگفت ارعرض من گردد به یک جو　　نگردد حاصـل از من نیـم گندم

قرض خواه

دی قرض خواه گفت بده زود مال من　　گفتم که زرندارم ازان دیر میدهم
گفتا مکـــن بهانه و جـنسی بهـا نمـا　　گـفتم بهانه میکنم و ..ر میدهم

جانی دوات گر

با جـانی دوات گـر خیره سر بگو　　کای در دوات فـرج زنت آهنین قلم
آنرا دوات سیم چه خوانم که کـوره ایست
کـــز پتک خایه پاره شود دمبدم چـــو دم

* * *

انـــدر مقـام رشـوه پـی دادن طلب　　تقویم خواستی زمن ای .. فراخ زن
بنویســـم از برای تو تقویم آنچـــنان
کـز گـــردش فلک نشـود سالها کـهن

کتابدار

یــــار من کو کتابـــدار شه است　　وعـــده را خلف کـرد یار ببین
آن کتابیکـــــه گفتـــه بفـــرستم　　نفـــرستـــاد اعتبـــار ببیـــن
بیست روزم به وعـــده هـای دروغ　　منتظـــر مانـــد انتظار ببیـــن
روزگـــــاری فـــــریب داد مـرا　　چـــشم بـــگشا و روزگـــاربیین

آخـــر کار شد چنـــان معلـــوم کــه ندارد کتـــاب کـــار ببین
جمــع ضدین اگر ندیدستـــــی
بـــی کتاب کتـــابـــدار ببیـــن

* * *

کتابدارکتابی چوبمن وعده نـمودی چرانمیدهی آخربدیده آب نداری
کشیده سپری در رخ از تغافل و اما خبرزناوک سوزندهٔ شهاب نداری
ز بعد وعده چو گوئیٔ کتاب نـدارم کتابدارکجائی توگرکتاب نـداری

حاجی امام ویردی بیگ

اگر تو ابر شوی باغ رانمی ندهی وگرشمال شوی سبزه راخمی ندهی
هزارمرتبه تصحیف خاتم خودرا دهـی چوحاتم ویکبارخاتمی ندهـی

حاتم خان

هست حاتم خـــان و خـــانم جـــان را با یـــکدیـــگر
نسبتی کـــز جان و دل جـــویای پیــــوند هم انـــد
فرق اینقدر است و بـس کاین ..ن دهـد و آن .. دهـــد
ورنــه حاتم خـــان و خانـــم جـــان بمانند هم اند

هادی

پا از رهٔ عقل کج نهــادی هــادی		رو رو که سفینه کج نهادی هادی
در راه وفــا روی بهــرجا که نهی		سج باش ولیک کج نهادی، هادی

معما و حل آن

آن چیست که درپیشهٔ تن شیرمن است		اندرصف حرب گرزوشمشیر من است
گه نرم شود چو موم و گه سخت چو سنگ
خــواهی که صریح گــویمت ..ر مــن است

❊ ❊ ❊

نوکری کان ز پیش من برود		گــر بود فی المثل بــرادر او
هرکه در پیش خود نگه دارد
..ر نـــوکر به ..ن مـــادر او

در وصف شوربا

ایا شوربا خـــوار خوان سخـــایت		هــزاران کس از شهری و روستائی
پی شوربای تو بـــــرنطع گـردون		شده قـرص مــه کاسهٔ ناشنائی
حدیث مـــن و شـوربـای تو ماند		بــه وصل زرو خواهش کـمیائی
ازان شوربـــا بسکـه تعریف کردی		دلـم را ز آرام دادی جـــدائـی
پی خـواهش دل طلب کـردم ازتـو		یکـی کاسه چـون ساغـران تنائی
توام وعـــده کردی که در روز شنبه		دهی زان هوس خاطرم را رهائی

درین چند روز اندرین فکر بودم
مرا دل چو دیوانه‌گان هوائی

در اندیشهٔ شوربای که گفتی
به شب خوابها دیدمی شوربائی

شکسته دل خویش را میرساندم
ازان شوربا مژدهٔ مومیائی[1]

به امید آن وعده در دل تراهم
گهی برمکی خواندمی گاه طائی

نکرده دهن گرم ازان شوربا من
زبان گرم کردم به مدح سرائی

همی گفتم آن کاسهٔ شوربا را
طبقهای حلوا دهم رونمائی

زهی شوربا که یک قطره از وی
بود صد قدح بادهٔ دلکشائی

زهی شوربائی که درسقم و صحت
بتن هم دوائی کند هم غذائی

زهی شوربائی که هنگام خوردن
دهد لذت شعرهای سنائی

زهی شوربائیکه بوی خوش آن
زندطعنه صدره به مشک خطائی

زهی شوربائیکه رنگ لطیفش
کند دیدهٔ جوع را توتیائی

دریغا که شنبه گذشت و نیامد
لب و شوربا را بهم آشنائی

یقین گشت کان وعدهٔ بی بنا را
ز اول بنا بوده بر بی بنائی

تمنای پست من و وعدهٔ تو
دریغا نیرزد بدین بیوفائی

به پیش امیران شه شرم بادا
ترا زین بخیلی مرا زین گدائی

اشعار ذیل از کتاب مجمع الفصحا تألیف رضا قلی خان هدایت، چاپ دوم به کوشش مظاهر مصفا، انتشارات امیر کبیر، گرفته شده، این اشعار در نسخ الف و نسخ اصل موجود نبودند.

[1] دوای یونانی که در شکسته بندی موارد استعمال دارد و در کابل آنرا موملائی گویند.

در هجو میرزا سید محمد سحاب بن هاتف گوید

حساب دادن ..ن سحاب میکـــردم بدان روش که بالف وکرورمشحونست
ندای هاتفم آمدبگوش کاینهمه رنج مکش که کارسحاب ازحساب بیرونست
ور از حـساب نباشد گـــریز الف دگر
درالف خانه بزن هردم وببین چونست[1]

پسر رحیم دل

گـــل بـــاغ رحـــیم دل ســالـــو آنکه گل پیش عارضش خجل است
میـدهد ..ن به مفلـسان بـــــی زر چـــه کنـد بچهٔ رحـیـم دل است

هزل

آخـــر ای زن به مـــزد بـی آزرم صله شعرهــای مـن بـــفرست
زرت ار نیست گـــو مبــاش امشب زن خـــود را بـرای مـن بفرست
صـلهٔ مدحتـــی کـــه گفتستـــم من نگویم که گنج زر بفــرسـت
دسترس هرچه هست ازتوخوشست لایق ار نیست مختـصر بفرسـت
بـاری ار هیـــچ غـیر ..ن نـدهـی
هم تـغـافل مکن خبر بـــفرست

علی اصغر

علی اصغر ز هنـــگام صغـــارت چـنان در کار ..ن دادن دلیر است
که گـر آیـــد سر افـعی بدستش نهد در ..ن و پندارد کـه ..ر است

* * *

[1] سحاب اصفهانی پسر هاتف اصفهانی معروف بود در سنه ۱۲۲۲ وفات یافته است دیوان او دارای پنجهزار بیت میباشد.گرفته شده از مجمع الفصحا.

حاجـــی الله ویـــردی خـــباز — که به‌مسجد چومرغ درقفس است
آنـــکه دکـــان نانوائـــی او — به کثافت چـو کوچهٔ طبس است
نان او هست پـــر ز فضلهٔ مــوش — تخمهٔ نان او گـه مـــگس است
گو بخـــر نان ازین دکان و بخـور
هرکه او را گُه مگس هـوس است

* * *

از حـــکیمی سوال کـــردم دوش — کای تو در خـور هزار تحسین را
زوجهٔ میرزا ضیـــا کـــه نسود — بـــی جماع حـــرام بـــالین را
بـــاوجود تبـــایـــن نسبت — ازچه زن شد شـکوٰر بیـدین را
گـفت نشنیدی ای تو در قـــرآن
الـــخبیثـــات للخـــبیثیـــن را

* * *

شعر بکری بـرت فـرستـادم — نرسید از تـــو هیچ شـــیر بها
چون تو باشم مخنث ای ملحد — گـــر نگایم تـــرا بـــه ..ر هجا

* * *

آن میرزا محـــمد ممسک کـــه ممتلی است
از خون وقف در بدنش هـــرکجا رگی اسـت
گفتا کـــه مـــن سگ در ســـلطان ضـــامنم
آری درست گفت سگست و عجب سگی است

* * *

درحیرتم که ازچه به ملکم شوی شریک　میراث خودتورا درمن نداده است

بامن شراکت تو دریــن ملک از کجاست

گــر مــادر تــرا پدر مــن نگاده است

❊ ❊ ❊

سگی را نوشتم خـــــر اندر هجــا　که این نکته پنداشتم مــــدح اوست

خراز روی تندی برآشفت وگـفت　که این قطعه هجومن ومدح اوست

❊ ❊ ❊

یکی از نوخطان وقـت سحر دوش　که باوی بودلطف ومردمی جفت

به بالین مــن آمد از سر مـــــهر　مـرا بیدار کـرد و خویشتن خفت

❊ ❊ ❊

پســـر میـــرزا ضیـــاءالدیـــن　بـــوستان زر پـــدر بفـــروخت

قلب وجهش رواست کاوبی وجه　بـــه زر قلب قلب زر بـــفروخت

فی الهزل و الهجا

با زن زشت فلان همخـوابه گشتم نیم شب

بوالعجب زشتی که پیشش گادن مردار چیست

..ر را گفتم که حالت اندرین ره چـیست گفت

حال کور پا برهنه درمیان خـار زار چـیست

❊ ❊ ❊

ببین آن نکو امـــرد ســـاده رو را کـــه در بزم بر من مقدم نشیند
من از وی مؤخر نشیـنم به شرطی
که او پشت برمن کند خـم نشیند

* * *

نه اشارت نـه رمز میفهمی مگـرت حقنهٔ[1] صریح کنند
از حماقت خیال مدح کنی اگرت هجـوکی ملیـــح کنند

مهدی یک‌چشم

پیغمبر مـــا داده ز دجـال نشانـها تـــا امـــت بیچـــاره در اضلال نباشد
این مهدی یکچشم که آمدزصفاهان ای خـــلق ببینید کـه دجـــال نباشد

دوات دار

مُهـــر دار و دوات دار ملـــک بس کـه دایم رسوم میجویند
گـر بر ایشان کسی سلام کند وعلیک الـــرسوم مـــی گویند

شهاب کرمان شاهی

به عهدمن متشاعروشی زکرمانشاه شهاب نام خودازرای ناصواب نهاد
شه جنودفلک راچه غم که صفاری بر آفتابـهٔ مس نـام آفتـاب نـــــهاد
چه جای شبه بوددرمیان نیل وغدیر اگرچه دور فلک نام هردو آب نهاد
هزار تیز به ریش کسی که بعد ازمـن
نمود شـاعری و نام خود شهاب نهـاد

[1] حقنه=اماله؛ دارویکه از طریق مقعد وارد بدن مریض میکنند.

رجب

دادن ..ن ز رجب نیست عجـــــب　　عجب است اینکه رجب ..ن ندهد
..ن او را بــــه نـــــرخ صد ..　　می ستانند رجب چـون نـــدهد

عباس

تو ای عباس پر وسواس نسـنـاس　　که شعرت ازخطت ناخوشتر آید
تو را صد بار گفتستم مخوان شعر　　کـــه آواز تو چـون تیز خـــر آید
نصیــحت نشنوی و بـــاز خـوانی　　بخوان تـا جـانت از ..نـت درآید

* * *

صحبت من با تو ای جولاهه مرد　　اختلاط تشنه با جوی تهی است
نه ترا از شعر گفتن هست بـــهر　　نه مـــرا از شعر بافی آگهی است

در وصف مهدی شقاقی

مهدی شقـــاقی آنکه یـادش　　نقش سخــن از ضمیر دزدد
آن گرسنه مست خمر خواره　　کز گـــرسنگی خمیـــر دزدد
دجال نـدیده‌ام کـــه او نـــام　　از مهدی ملـــک گیـر دزدد
شیطان نشنیده‌ام که در جـم　　از شصت شهـــاب تیر دزدد
رسوایی بین کـه گـــربهٔ زال
خشت سر بـــادگیـــر دزدد

* * *

ای که از کیسهٔ دوران و سپهر   درمی چند به دست تو فتاد
پیش ازین بودی چون خایه دژم   حال چون ..ر شدستی پر باد
یاد از آن روز بیاور که زنت
بهر نانی همه شب .. میداد

ملا علی کاتب حلاج

ملا علی کاتب حلاج بد گهر   دانی که جلق با قلم از حکه چون زند
آن دم که بایدش قلم اندردوات زد   ز حرص ..ر نوک قلم را به ..ن زند

***

حال آن زن به مزدک حلاج   بشنو ازمن که گویمت چون باد
نی به ناخن زه کمان به گلوی   پنبه در حلق و مشته در ..ن باد

وصف ظاهر شیخ

شیخ گیرد بدوش چون کپنک[1]   گرگ آگنده پشم را ماند
باز عینک چو بر نهد به دماغ   سگکی چار چشم را ماند

---

[1] کپنک= بالاپوش پشمی که روستائیان، درویشان و کاکه ها روی لباس خود میپوشیدند. در قسمت شمال غرب کابل دهی بود نزدیك خیر خانه که به ده کپنك پوشان معروف بود که بعداً در تداول به شکل ده کیپك گفته میشد و فعلا از مربوطاط خیرخانه است .

در مورد مرو

درخت و خانه و مرد و زن آنچه در مرو است
بن و بنای و سر و فـــرج از صغـیر و کــبیر
نهاده بــاد بــر آتــش فتـــاده بــاد در آب
بریـــده بــاد به خنجر دریـــده باد بـــــه ..ر

آل تقی خان

به غیر آل تقی خــان که مایهٔ کرمند　　تمام مردم یزد ازصغــــیرتا به کبیر
چوگربه بی صفتندوگدای وخام طمع　　چوموش حیله ورندوحریص وپرتزویر

***

بـزرگی در بلای انبـــر[1] افتاد　　گدایی کور را شب خفــت در زیر
گـــــرفت از ..ر کار کور بـــالا　　زهی کار و زهی کــور و زهی ..ر

لال محمد

ای که هرگزهیچ‌کس نشنیده اندرهیچ وقت
جـز تو فـرزندی که نامش لال بگذارد پدر
لال دیدستم بـــعلی بسیار اما بـــی زبـــان
لال گویا نیز دیـــدم تا چه بینم خـــود دگر
می شناسی من شهابم رشوه می خواهی زمن
گـــه مخور ای لال لــولی مـــادر لالا پـــدر

---

[1] باید ابنه باشد نه انبر و آن خارشی است در مقعد عارض شود

فی الهزل و الهجا

ای حـــریم جـــلال ..ر تـــو را / بـــارگـــاه .. بتـــان دهلیـــز
ساحـــت آستـــان عـزت تو / پر سرین سفید و امرد حیـــز
در بـــر خـــایهٔ تو خـــایهٔ پیل / خرد چون پیش گردگان گـشنیز
..ر تـــو همچـو دستـهٔ رویـین / ..ن طفلان چـــو هـــاون ارزیز[1]
خـرزهٔ تو ز حرص وقت جماع / دشمن و دوست را نکـرده تمیـز
در پـــی ..ر خـــایه‌ات در ..ن / رفته چون دانه درمیان مویـــز
مـدح در ظـرف هـزلـت آوردم / تـــا بدانـی که هـزل دانـم نیـز
شعر در مدح این چـنین گوینـد / هرکـرا عـرض خوار و مال عزیز
گـیرم از هجـو من درین قطـعه / از رهٔ مـــردمی نـگویم چیـــز
دگری گر به جـــای مـن باشد / ای من از تـــو ندیده هـیچ پشیز

اندریـــن وزن و قـــافیت بـــاری
می بـــگوید کـــه در بـــروتت تـیز

پسر میرزا کاظم وزیر

میـــرزا کاظم وزیر بـــرفـــت / پسری مـــاند ازو حـــسن نامش

گرچه گوید که کام من فضلست
نیست جـز فضله هیچ در کامش

[1] ارزیز= قلعی

در شِکایت و هجو اکِابر و اعاظم عهد خود گوید

درمــدیح اعاظم و اشــراف داد مـدح و سخـــنوری دادم
وز پی مــدح مــر تقاضا را قطعه‌هـــای نکـــو فـرستادم
هیچ یک هیچ چیز می ندهد
مـــن زن جمله را مگـر گادم

❊ ❊ ❊

چون شیخ جامه برآرد بهررفتن حمام چو باز آید و گردد به‌جای خویش ممکن
سگی سیـــاه بود شقهٔ سفید به دندان
خـــری سیاه بـــود تبرهٔ سفید به گردن

میرعبدالغفور کاشانی

میـــر عبـــدالغفور کـــاشـــانی ای سزاوار تیـغ گـــردن تـــو
یـادت آید ز روز فقر کـه بـود پـــر ز سرگین گاو دامـن تـــو
عهد کـردم که گر خدا خواهـد آتشی افگنـــم به خـــرمن تـــو
کانچنـــان پیـــکر تـــرا سوزد که کـند بر تو رحـــم دشمن تـو
ازچه ازکین به سوی من فگنی هرچـه سنگ است درفلاخن تو
آنچه از دستت آیـــد ار نـــکنی
خـــــرزهٔ پیـــل در .. زن تـــو

❊ ❊ ❊

ای نـــو شمال گر تو شمال و یمین خویش .
از روی و رای خـــویش ز هم فرق کـرده‌ای
بی فکر و احتیاط چـــرا ای عــــزیز مـــن
خـــود را به بحر کینهٔ من غـرق کـرده ای
با هوش بـــــاش و از سر ره بر کنــــاره بر
ایـــن خرمنی که بـــر گذر برق کـرده ای
کفش تو از شگاف کشف[1]سان دهان گـشاد
ایـــن خود بود ز فـقر تو یا زرق کـــرده ای
گر چاک کفش وصله کنی خرق[2] عادت است
وین عادتی عجـب که بدین خرق کرده ای
آن کفش کهنه بی سخن ازمال تست لیک
ایـــن شمله را بگو ز کجا سـرق کـــرده ای

در وصف یزد

حبذا ملک یـــزد کانـدر وی   است اسباب عشرت آمـــاده
هرچه خـــواهی دران بود الی
پسر خـوبـــروی نا گـــاده

❊ ❊ ❊

[1]کشف= سنگ بقه ، کوزه بزرگ دهان گشاد را نیز گویند.
[2]خرق= به فتح حا و سکون دوم به معنی دراندن و سوراخ است

ای نـخل دوستی که بـه گــردون رسیده‌ای
گــر بیــد نیستــی بر خود را نشان بــده
از بــعد بیست سال تــمنا جــز این نبـود
کــاین کاغــذک بگیر و به دست فـلان بده
بــعد صد انتظار جــواب اینـــکه سهو شد
اکنــون نگویمت که بیــا تــرجمان بــده
از سهو و عمد هرچه درین قطعه رفـت رفـت
بــاری قصیده را بـــه من ای کار دان بـده
گـــر زانـــکه شاق بـودت بـــایست گفتن
کـــز من نیاید این بـــه دگر قلتبـــان بده

در هجو ملا رفیع واعظ خراسانی

به دوزخ گـــر فتــد مــلا رفیـعا   کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشیـــن گیرد ز مالـــک   کــه این بهر عیال خویش خواهم

ولهٔ

فساد مذهب ملا رفیع بیـــن کـه هنــوز
نخوانده حکمت یونان شد این چنین گمراه
که گـــر منارهٔ مسجــد نهـــند در ..نش
نــگویـــد اشـــهد ان لا الـــه الا الله

* * *

ای که پیوسته وعده‌های تو هست		چـون جـفاهای چرخ پی در پی
دادیم هــر زمـان به وعده فریب		ز اول تیــر تا بـــه آخـــر دی
همه عمــرم به انتــظار گـذشت		آخـر ای ..ر خـــواره زن تا کی

اختر

اختر بریده باد زبانت بـه تیغ هجو		پادرحریم اهـل بیان ازچـــه می نهی
این ترهات بی سر و بن رازابلهی		هردم به جای تره به خوان ازچه می نهی
این فضلهٔ جعل که برآورده ازدهان		درریش کن نهان به میان ازچه می نهی
دود چراغ را برمهرازچه می بری		خرمهره راپیش گوهرکان ازچه می نهی
مشت کهی که درخور آخـر بـود تــرا
اندر کنار کـــاهکشان ازچـه مـی نـهی

خواجه بهرام

خواجه بهرام از تـــو پرسم حرفکی		خالی از شوخی و جنگ و آشتی
ازچه روی این سقف راکردی خراب		چـوبهایش را چـرا بــرداشتـــی
کس ستون سرووناجوازتو خواست		یـــا ز بهر خـانه مصـرف داشتی

اخطاریه

اندیشه ز هجـــو شعـرا باید داشت		بروعدهٔ شان چشم وفاباید داشت
این طایفه شـــــریف دون همت را		یا باید کشت یا رضا باید داشت

کریم میر شب

آن میرک شب به قلب میرک سمراست	مستحفظ هرکوچه و هر رهگذراست
بـــا ایـــن همه آگـــهی ز حال مردم	ازخانهٔ خویش چرا بی خبر است

قاضی

قاضی زنـک گشـاده رویـــی دارد	کابرو سویی و چـشم به سویی دارد
قاضی شده شادمان که من زن دارم	وان قحبه بـــه هر محله شویی دارد

❊ ❊ ❊

زن قاضی بیـاد ..ر بــــــــــزرگ	جـذری را نهـــــــاده بـــر .. تنگ
می سپوزد بخویش و میگویـــــد	حـــــبذا..ر قــاضـی کیـــرنـگ

سید خدا داد

زیـــن سیدک دیـو طبیعت لاحول	کزدیوجدا نیست چه درفعل وچه قول
گیرم نسبش درست و بی تشکیـک است
آخر نه ز آدمـــی جـــدا گـــــردد بول

ختم